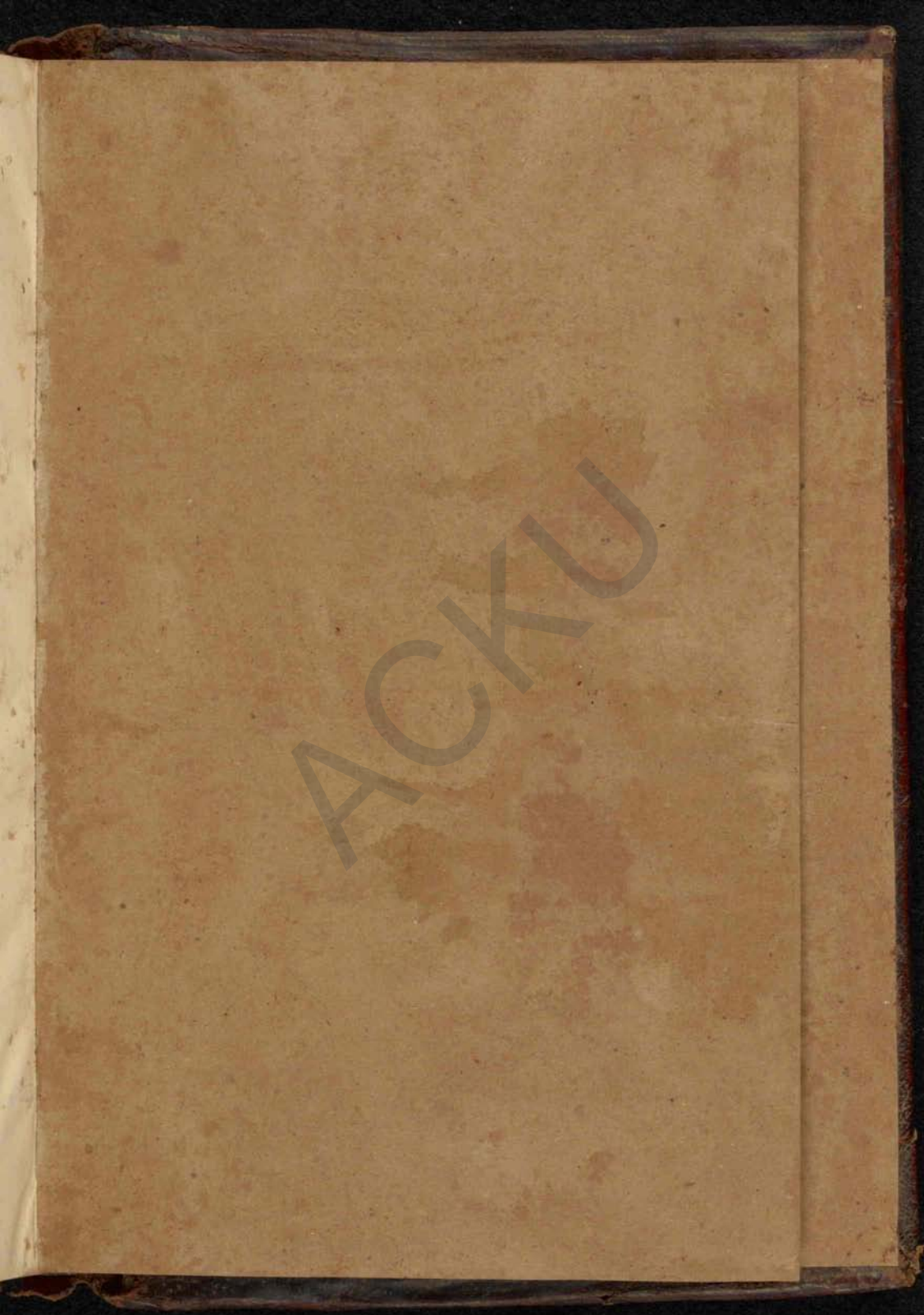


ACKLU



ACKU

ACKU

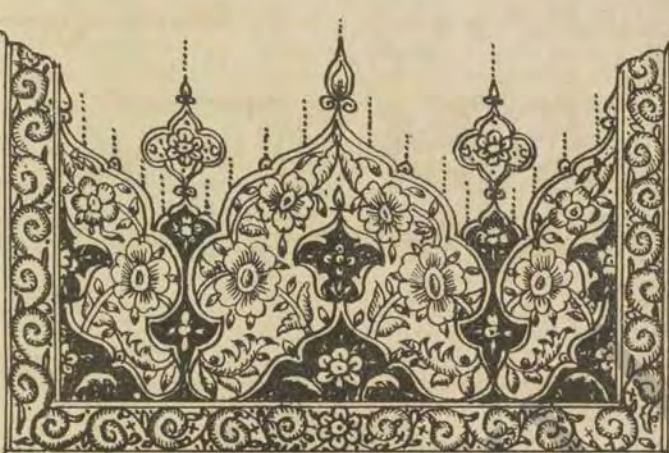
مَا شَاءَ اللَّهُ لَكُمْ وَالْأَبْلَهُ

توفیق خاں بی بی ضربان حضرت یاری ام المملکہ و سلطانین یقین لایعنی حضرت بلا

دولت عامه

لولوی شہزادہ عصمت ماہ نمبر سیرج غنیمت شیخ لاشانی عایشہ افغان در

مطبع کاتبی کابل  
بابی سیرجی کابل کلکتہ



بسم الله الرحمن الرحيم



جشن بهار و سیر و صفایمیرودیا  
 فاشهای باد صبا میرودیا  
 دلبر کشاده بند قبا میرودیا  
 سیلاب غم ز دین را میرودیا  
 مشاطه را بگو که کجا میرودیا  
 کین نخوزه صحبت ما میرودیا  
 دیوانه و اربنی سرو پا میرودیا

ساقی حدیث روح فرامیرودیا  
 گسترده اند فرش زرق و صبحن باغ  
 گل های لولون شگفتی به طرف  
 هر برگ گل گرفت بنقار بلبلی  
 در هر چمن نشسته عروسان غنچه  
 هنگام صبحی هم خندند مگر  
 بلبلی ز بوی گل شده از خوش بینی

کتابخانه

LC Control Number  
  
 2001 287272



جوش گلست وقت نیست و نیست  
 شمشاد و سر و سر بر یک شیدند  
 این موج آب سایه اشجار را نگر  
 قمری و عنایت و طیور آن خوش لسان  
 نمنخا نمانا جوش و غر و شنند در تطن  
 مطرب بزین نوای عراق از فراق ما  
 افسوس چند روز دین کند پسر  
 در هر سوز از نشت مینش مشغول  
 شاهان جم نشان همه خند بر خاک  
 کینه و شجاع و فریدون کفتب  
 این طاق ز رنگار و فابا کسی نکرد

این فصل را خزان ز قلم می رود  
 معشوق کج نهاده کلامی رود  
 هر یک بعشوهای جدا می رود  
 بر مری زبان شنای خدا می رود  
 در کش که وقت نشو و نامی رود  
 چون آهوی رسید ز ما می رود  
 بی وصل دست عشق و هو می رود  
 تاج و ردای شاه و کلامی رود  
 از سینه رباب صد می رود  
 دست تپی ز دار فنا می رود  
 کارش همیشه جور و جفا می رود

عایش دل بند برین دانی تبا  
 غافل مشو که وقت دعا می رود

ساقی بیار باده و پر کن جیام ما  
 دامی نهاده ام بر عشقت ای نسیم  
 تان ز واق چرخ بگیرد بکام ما  
 باشد که مرغ وصل تو فست بدام ما

کی قاصد صبا بتو آرد پیام ما  
 اگر شب نوی بسیم عنایت کلام ما  
 اگر بر زبان خویش برانی تو نام ما  
 اگر بر تو جمال تو فتد بام ما  
 زینر شکنج زلف تو باشد مقام ما  
 خورشید را کجاست چو بدر تمام ما  
 سلطان بهفت کشور عالم مقام ما  
 رحمت نشد زگرینه زار مدام ما  
 باشد بگیرد از تو خدا انتقام ما  
 ای باد بر بجان جانان سلام ما  
 رمزی بخوان ز رزمه صبح و شام ما  
 و هر تا درین کار مدام ما

رقم در انتظار دو چشم هجرت  
 شرح فراق خوش گنم غرضه شما  
 کس را نشان بهت گردون قمار  
 سهر بر سر پر عرش رسانم قمار  
 کی باشد آن زمان سعد علی الدوام  
 جاه و جلال و حسن و کمالات و خط و حال  
 شاید که التفات بجال گد اکنی  
 سر تا قدم چو شمع شدم محو از فرا  
 یادم نمیکنی و زیادم نمیروی  
 دستم نمیرسد که بگیرم در غمت شما  
 مطرب بزن نوای جگر سوز دلگشا  
 اوقات خویش صرف نمودم بخت

عاشق کلب کو چه پیر معان بود  
 اگر فیض لطف دوست سراسر نظام  
 صبا بخمر و خوبان رسان سلام  
 بجاکسای مبارک بپیام

السلام

که ای ستمگر بی غور از بر آشی بسدا  
 مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباح  
 که ام صبح سعادت کید ام ساعتیست  
 نخست طلوع و فرخ زمان سعادت  
 شهار بنده نوازی چنین عجب نبود

شنبو جمع رضا از عطا کلام مرا  
 ز مخزن در گوهر برید تو کام مرا  
 بوصل خویش منور کنی تو شام مرا  
 بنور بهره فروزی تو بزم و جام مرا  
 ز گنج اصل لببت اردهی تو کام مرا

سراز قدم تومی بر نزار دعایش  
 قلم صفت کنی از بند عظام مرا

اگر خواب ببینم جمال رخسارا  
 فدای زگر کس منور و غمزه جادو  
 بهار گلشنش گرو گرفته ز خلد  
 طلوع صبح سعادت از آن چنین  
 ز رنگ عارضش آنسو بوستان افروز  
 نگار حوروشی آفتاب عالم تاب  
 سمنبری که بدی شک نقش خطه  
 بتی شکر لب گلچهره پری سپکر

سراز سرور با فداک میرسد مارا  
 یک اشاره ز من برده دین دنیا  
 خرد پرین ز سر بلبلان شیدا را  
 بد از لطف مغنبر سوادش چهارا  
 بنور بهره بر افروخت لون گلها را  
 قرار و صبر سکون برده پیرو برنارا  
 کنایت لب لعش بود مسیچارا  
 دین پرین صبر شیرین و ملارا

شهر خرم

مهد گل

شهر خوش

سراز

سراز

سراز

سراز

سراز

سراز

سراز

سراز

اشعه لعاشش ققاده برصوفی  
 به مهر و ماه و بخور جنان ندین کسی  
 کسی اگر بن آرزوی پیام آن محبوب  
 شباب و رزم اگر وصل او بدستم  
 چو صد گیزی افلاک را بسا کند  
 دل اشعایل خوبان شغور باد صبا  
 بزم ماه و شان آی و درفشانی کن  
 به مهر و عشق بتان خطانگی دوام  
 زبان خامه قاصد شود از او صافش  
 بسوخت عضویم بنا بر بحر چو عود  
 غرق بحیر فرستم گذر زنی یابم  
 خوان عیش طرب نصیب من غم بود  
 طلسم دهر چو ترکیب کرد استادش

بسوخت جان بنده و لباس تقوی را  
 ضیای پر توان شمع مجلس آرا را  
 دهم مژده او قیاح و تخت دارا را  
 چنانچه داده جوانی ز سبز لحن آرا  
 نهاده اندازان طسره دام دطحا  
 حکایت لب شیرین و زلف لیلارا  
 نگر که شمشیر و سبب دبالارا  
 ازان زمان که بیار است چرخ خضارا  
 چگونه شرح دهم وصف آن دل آرا را  
 فراق و بجز کند آب سنگ خارارا  
 نشد در کسی این وجود و نهضارا  
 فلک ز خون جگر داده قوت دانارا  
 به چاکس نکشود این معنارا

بجایش لطیفی کن لفضل لم یز  
 چو هست کرده از نیت کل اشیا را

کلمه

آینه رخسار تو روشن تر از انوار  
 افتاده برگ درخت زلف سیوین با  
 اندر گلو افکنده اندر عشق تو زنا را  
 این شیوه شیرین تو دل بجز دلدار را  
 در حلقه کیوی تو شد مبتلا بسیار  
 شیخ کبار و صوفیان دوزمین ستا  
 از عشق ویت ای صنم یوانه شمشیر  
 یک ذره فیضی یافته از خود عطار  
 چون بندگان بگذشته اند از تره و مقدار  
 نخت سیاه خوشتر من آر و دم بار  
 آخر طبیب مهربان بگذر برین بیمار  
 ساقی بده آب عنب مستندی خمار  
 بسیار باش و پر خردگانند زنده عیار  
 تاکی مراداری رواد طعنه اغیار  
 در آرزوی روی تو دامن گرفته خمار

ای بهره گلزار تو رشک گل گلزار را  
 خورشید تابان بر تو چون ماه نو بر تو  
 چشم چو آبی خن بر دوزخ از مردود  
 ای گل رخ سیمین بنوی طوطی شکر زن  
 ای بر جبینش اقا نالی کنی بر ما  
 سر قدرت سر کس در عقل خراز سر بر  
 سر خمیده آجیات سر بر عیش و نشاط  
 خلد بر نیستی تو مشک و عیسیت تو  
 خوبان عالم چاکر افتاد بر خاکت  
 بر خند جان کردم فدای تو نشو بی وفا  
 چون مین اران و افکار بخورش در تنگ  
 جانها ز بجز آید بلب شد موم عیش و طرب  
 ای شوخ شنگ جلو که چون کنی مالک  
 هستم غریب و بنوا افتاده در کوی شما  
 عایشه زنگام سحر بوستان میکردند

از حقیر همه مداحان بیست  
 کاشی که در خود بر این کنی  
 کند گلشن را خوار در عالم کعب  
 کند باز کعبی که در خود

این کتاب دیوان عاتق  
 زینب ۲۰۲ صفحه خود بخوابد  
 ۱۲۹ - دشت نوحه صقلی

خون دل می چکد از دین بر حسرت ما  
 چونکه در روز ازل خامه تقدیر نوشت  
 تا که از ما گزستی بوجود آمده ام  
 در فلاخن چو فلک سنگ مصیبت نیاید  
 داو بر باد فنا جور و جفت ای گردون  
 بر کار ابطه نیک و بدی معتاد  
 ساقی فصل بهارست می گلگونم  
 صرف اوقات بهر لعل و عجم شد میهن  
 گردش چرخ چو پر کار گزتم بمیان  
 پادشاهی که بملکش نبود اناناز  
 هر چه مانده وزاری و نصرت عزم

ثبت دیوان قضا کرد چنان فطرت ما  
 محنت و رنج و الم شد ز قم کسرت ما  
 شد بانزوه و غم دهر شهرت ما  
 ز شکست آینه نجات جهان نصرت ما  
 خانه عیش و نشاط و طرب و عشرت ما  
 غیر سودای تبا ن نیست ز فکر ت ما  
 لطف فرما که کجی بسیر دیرت ما  
 کله خان ز بر زمین اندو شد عبرت ما  
 حل ز ما کسی هیچ نشد عسرت ما  
 مگر از لطف و کرم خود بکنید غیرت ما  
 غیر خواب جگر هیچ نشد اجرت ما

هفت سلطان نزل ملک ملک آندی  
 لب بند عایش هر دم بگر قدرت ما

ای ساقی پری رخ یکجبه بخش ما را  
 جانم دلم بودی چون رخ زمین بنویس

ای یار دلخواه

<p>ای یار دلتوازم چون شمع میگدازم  ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف بنگر  دست از طلب ندارم در راه انتظار  بر لب رسیده جانم در آرزوی آغم  تا چند بگیری چون دسترس ندارد</p>	<p>هستم بجان اسیرت ای دلچسب نگار  یا سزترین جدا کن یا ترک کن جبار  باشد که باز بسیم محبوب دلبر بار  یک بار اگر بوسم آن اهل بی بهار  در دامن قناعت باید شید پار</p>
--	--

<p>عایشه زار نالد درم فرار نالد</p>	<p>از تجر یار نالد فریاد رس خدا را</p>
-------------------------------------	--

<p>سردر میان منم دل خوشند از خانه  از فرقت آن غنچه لبغی دوارم روز و شب  نیخود شدم از خوشستن از دوری آن  گرد ز احوالم خبر باشد اگر چون شیر ز  در صحنه و بوستان خوش ما بزم و ستان  شد موسم عیش و طراقت از زندان  ای شاهد فرخنده پی در انتظارم تا به  دل را فغان از غیر کن ویر صفای کن</p>	<p>کین شیوه لیلی و شمی مخنون فرزانه را  چون جفا باشد در طلب غم و میرانه را  یعقوب سان کم کردم آن لوح سینه را  خود میشود خون جگر گریشند و افسانه را  عیش و نشاط گلرخان عاقل کند دیوانه را  ساقی بده آب عنب بکشاد میخانه را  ساقی تملطف جامی بیزیر کن چمانه را  باستحقان خیر کن بهر خداجمخانه را</p>
---	--

اشی شمع بزم مخمور بی طوطی شکر شکن  
 میسوزم اندر تاب از لطیف بود  
 شهباز قلبم متبلا شد لطف و خالیت  
 گر بگذری ای جبین زنگارستان  
 ای گلغذاز لبشکر همین تن بالا  
 میگردم اندر بحر بودی بودی در بند

ای بلبل شیرین سخن مسرور کن غنچه را  
 یکدم کشانی سوی من آن کس ستانه را  
 آندم که صیادانزل نهاده دلم دانه را  
 وین شیوه شیرین قی بر هم زند میخانه را  
 از عارض شمس و قمر پر نور کن کاشانه را  
 باشد که یک بار در گریه من رخ جانانه را



عاشق شد و از شمع وصالی تنم  
 ماز فراق و حجب تو احراق کرد پروانه را

چگونه شرح دهم درستان بجان را  
 نگر که یوسف مصری ز یوفانی او  
 محبتی نه بدل دارد و حیاه تبسیر  
 بگو به طرب گیتی بزین نوای فرق  
 ز یوفانی دوران نهر افسوس  
 صبا بگوش گل اندر چمنین سگفت  
 گل از نسیم سحر چون شنید نام فرق

بدین دایغ نهاد دست پیر عیان را  
 بقصر چاه جدیدت بجای اخوان را  
 نهاده دام بره کافر و مسلمان را  
 بخوان حکایت فغفورین خاقان را  
 که پایمال جفا کرد قصر شاهان را  
 بیاد داد فلک افسر سلیمان را  
 درید از تم و جور او گریبان را



<p>به بست رشته ز نار شیخ صنعان را          خزان درآمد و تاراج کرد بستان را          ز فکر محو شد مبهو کرده ام جان را          چنانکه لوح نذیر دستم حو طوفان را          اگر مدد کند قطره های باران را          بهر امور بخوانی غفور و غفران را          بوصول کل برسان بیل خوش الحان را</p>	<p>فرب و شعبده است بس بفرز فلک          تر باغ وصل نچید چکس گل غنچه          ز بس ملول شدم از جفای صرخ کبوتر          سر شک دیدم قاف و قیران گرفت          زبان خامه به املامی شود قاهر          جهان و کار جهان را بقامی بنیم          مرا خجاک در آن صیب بازرسان</p>
---	--

	<p>بخش عایشه را از عطای بانی          شفیع بدرگت آوردن جمع قرآن را</p>	
--	--	---

<p>عارض خویش را بمن بنا          از تو حاصل نشد بدون بنا          بشنو این نکته را بسمع صنا          دست من در امن تو بر حنجر بنا          به تقاربت بیسن بسوی کدا          نظرت نیست سوی بنده ا</p>	<p>ای پری چهره از بر احمی ندا          سالها شد که آتظنار توام          بسرو دست میدم گون          پیش از نیم بنا حبر مسوز          متکبر مباشش نیست نکو          خسرو امن فقیر کوی توام</p>
--	--

بند بندم اگر کنی چو تسلیم  
عقل و هوشش خرد پرین بر  
رخسمن ناصور جبر بگردم  
طوف سینه کو به طالع منم نو

من نخواهم شد از در جو بسدا  
تا شد ممت سلاهی زلفت و قنا  
نیست این درد را علاج و دوا  
که نمیبایم از تو بوی و سنا

عایشه غرق بحسرت

بهرسم نگر عزیز عطا

بیای باغ محبت نگر تماشا را  
بچشمه گل سوری بین که وقت سحر  
نواهی بلبل قمری و عنده لب نشو  
کنار آب لب جوی دلبر رعنا  
سیر ساقی از ان می که صوفیان کجا  
از ان می که بصد ساله مرده جان بخشید  
از ان می که چون صورت هر که ز رو نشد  
می نداب که فرج دلست و قوت روح  
دل گرفته ز دینای دون نیاسا

خرد پرین ز سربلبلان شیدا را  
زرنگ و بوی معطر کند چمنها را  
گلنده هر طرفی های و هوئی غوغا را  
بدست آر گل اندام محبس آرا را  
بنیم جود فرو شدند دین و دنیا را  
که داده اند از ان جنس فرم مسیحا را  
ز فرط عشق کند دار و هم رسنھا را  
گرم نمای محبتان باده پیا را  
برای دوست بسرمی کشیم سوزا را

آب دین شویم دست عارض  
 بلاک میکند ترکست خوزیرش  
 سیاله از کف آن در با چونوشیم  
 از آن زمان دم افتاده است ام تبا  
 صبا بسیار نسیمی زلف مشکینش

ز فرقت لب عسلی که برده دطهار  
 بتابه شتن بیدل که داده قوی را  
 ربود از دل من فکر موت و اجیار  
 که داده اند به مجنون عشق لیلی را  
 که داده اند ز لوش سوادش بجا

خوش عایشه تا خند خوری لغو خون گل  
 کی به کس نشود دست صید غقارا

ز دقضا سنک ملامت چو پیشانی ما  
 تا که از ما در کستی بوجود آمد هام  
 چونکه برخوان فلک که ضیافت همه  
 مصباح برگزین شود طالع سرگشته من  
 گو کس بخت من افتاد برندان مرغ  
 فارغ البال نشد خاطر مخروم و او  
 باغبان انزل چونکه بیاراسته یار  
 روز و شب در طلب آن مکه فغان موم

افس و جن گریه کنانند کج بی رانی ما  
 گردش سپرخ بود در پی ویرانی ما  
 در خوناب جگر داد به همسانی ما  
 مختصر به چه نشد قصه طولانی ما  
 داد بر باد رفت تخت سلیمانی ما  
 غرقه بحر غم گشتی طوفانی ما  
 بی شمر عاقبت گشت نخل اشیمانی ما  
 وصل آن گلرخ رعناش در ازانی ما

خامه قاصد شوازش شرح غم بحر غم  
 گل چو از باد صبا حال من زارین  
 شد بهر و لعنم عمر گرامی بهیست  
 طبع شعرم که ز بهر شکرست شیرین  
 و اوقات عزیم همه بهر یوده گذشت

زانکه در دهر کسی نیست بغم شانی ما  
 چاک زردا من خود بهر پریشانی ما  
 گبر و ترسام خسته اند بهر سلمانی ما  
 حاصلی هیچ نشدین شکر افشانی ما  
 طفل نادان بکند ز خند بنادانی ما

عاشق خجسته پیش جاعانت نمود

حسرت او ای ازین بی سر سامانی ما

صنما آمدن یار مبارک با او  
 می خرامی بچمن سر و قد لاله خدار  
 چشم بد دور از آن دایره مینانی  
 شوخ گل چهره که در حسن لطافتی  
 گل و گل ساقی فرخنداری زانی با  
 چونکه صیادان زل ام زلف تو نهاد  
 شکر گفت که پس از مدت ایام فراق  
 دشمن از باغ غیب آمده این مرد به بوثر

عید و نور و نور تو بسیار مبارک با او  
 رفتنت جانب گلزار مبارک با او  
 غمزه ز کس خوشخوار مبارک با او  
 شیوه غیب تو دلدار مبارک با او  
 بوسه زان لعل شکر بار مبارک با او  
 مرغ دل گشت گرفتار مبارک با او  
 دوست پیوست بدلدار مبارک با او  
 دشمنت بادنگون ساز مبارک با او

عایش هست عا کوی مشام  
 دعوتم بر تو بجز بار مبارک باد

روز و شب چون ابر بریام نمیدانم  
 گرد دخت سلیمانم نمیدانم  
 عمر و جاهت را شناخوام نمیدانم  
 از تو جو رومن با جسام نمیدانم  
 درد خود را ترک در نام نمیدانم  
 هم بجای دین بنشانم نمیدانم  
 چون سر زلفت پریشانم نمیدانم

از فرات سینه بریام نمیدانم  
 عمر خضر و جاه اسکندر نخواهم بی رخت  
 می کنی قصد ملاکم هر زمان ای چرخ  
 سیوفانی از تو و از من محبت دمیدم  
 زخم ناصور از تو دارم بر جگر ای سنگدل  
 چشم خود را پیش پایت افکنم خواه ترا  
 من نمیدانم چه بود دست سیر نوشتی بر

عایش اوقات در صورت در  
 هم ز فعل خود پشیمانم نمیدانم

بتو ای گل صوت ببل خوش بینی آید  
 باغ و بوستانهای کابل خوش بینی آید  
 نغمه ریحان و سنبل خوش بینی آید  
 بخود دیوانه عاقل خوش بینی آید

ای غریبی رخت گل خوش بینی آید  
 چو توفیق از برم عالم حونا رست در نظر  
 چونکه دور از زلفت کین تو ام سرور  
 همچو مخبون سر زغ اندر بیابان فرق

ناگزیرست زیستن این سخن خوری الم  
می کنی تعطیل اندر قتل من تنه خصوصیت  
مال و ملک را شجاع اهلکست بر باد داد

چون کنم این سخن شکل خوش بنی آید  
این قدر صبر و تحمل خوش بنی آید مرا  
دست خالی حیب بی بل خوش بنی آید

می طبع عایشه ز خون دل از تو  
مجموعه بیم بسل خوش بنی آید

ای شعاع عارضت سعادتی  
بی حجابت در نظر گل همچو خارا آید مرا  
نیخودم مخبون صفت بی شاعر عشق  
بخیر خالیت وز رشوب خاطر بودد  
از خم کاری خورده ام از خنجر گران تو  
بند می خواهم ز کوه حسد ای صیاح کرم  
جان فدای شویشیرت ای رشک  
دردمندم مستمندم ای طلیب مهربان  
فصل گل آمد بخوش و بلبلان در زند  
آشنه لب افتاد ام ساقی تلمطف جامم

جبینی شمس طلعت سر و بستان  
ذره اکسیرت مس جانم همی  
چون خشم جسم شد همچو نقش بویا  
گردش گردون برابر بر چو سنگ سیما  
بر عراحات دم حب تو باشد رویا  
چون کلید خنت سربانایا بدست  
خاک پایت کشتم در دیده چون تو  
جان بلب آمد از شریف فرما حیا  
موسم عیش و طرب شد با ده خواهم ستیا  
کین بود یادش خیرت قیامت با

بگردد

کعبه دل بدست آور کج کبر است  
بسلم از رخ بجران تو ای خورشید

چند راه کعبه رطبی میکنی ای حسیب  
لطف فرمایک مانی بر سر خالم یا

اندرین صندل سرانی آنبوسی العزیز  
عایشه بلخانداز در جناب کبریا

تبا سنگ ملامت من در کمال  
مکن تکبر و مغرور حسن خویش مباح  
مدر تو سپهرین وصل من ز بهجوری  
بشیوه های ملیح تو جان و دل آدم  
بدم زلف تو مرغ دلم گرفتار است  
محیط عشق که اسپش کرانه نبود  
چگونه شرح بجا و ستم کنم ای دوست  
اگر چه در نظرت زار و خاکسار شدم  
بکار و مزرکه جویم مقاصد دل خویش  
جوان شوم ز ریزندگی دوباره کنم  
در انتظار دو چشم چهار شد سیهات

ز نار حسرت کن داغ بر بکر مارا  
من تیغ فراق و جفا تو سر مارا  
رو امدار مدایم دو چشم تر مارا  
بکشت غمزه شیرین لبش کرم مارا  
که نیست غیر جمال تو در نظر مارا  
فاده ام نبود ایچ سوگذر مارا  
نشانه کرده غمت سینه چون سپهر مارا  
مران ز در که الطاف در بدر مارا  
به مهر و رزی تو ثبت شد قدر مارا  
وصال دوست میسر شود اگر مارا  
بده جواب سخن نیز مختصر مارا



<p>             مکن نصیحت سیوده این قدر مارا              بسوخت آتش عشق تو بال و پر مارا              تلف بشد چو زلف مخزن گهر مارا              بود که این شب یلدا شود سحر مارا              بحق شیر خدا بر عدل منفر مارا              که نیست خیمت ساسی او دیگر مارا              چه ظلم کی کند آتشوخ دل حجر مارا              نمانده روشنی هیچ در صبر مارا              کجا رسد تو ام دست در کمر مارا              چو کرد در خط بند دوست بی نهار مارا              جا آمد به بر از گردش قدر مارا         </p>	<p>             چوینستم که برندی هر شسته ندان صح              بگردش مع رخت میشدم چو پروانه              گداخت همچو رصام جمل نظر آفتاب              عیالتی بمن ای خضر از برای خدا              بد بحق ابو بکر و عثمان              که شمه بت چهار عقل و هوشم برد              تا دم از به سبب نیست نش حرمی              سرشک دین من همچو رود و حیوانست              بلب رسد زانند و جان مشتاقم              ز پیکس نکتتم شکوه غیر سستی              بشرح راست نیاید چنان کنم تقریر         </p>
---	--

<p>             ز لطف طلق تو قطع نظر کن عایشه              که غیر در که او نیست هیچ در مارا         </p>	<p>             ز لطف طلق تو قطع نظر کن عایشه              که غیر در که او نیست هیچ در مارا         </p>
--	--

<p>             مجنون و شمش و نموده رو              عشاق بسی منم تیغها         </p>	<p>             یسلی صفتی لطیف رخنا              در کوچه عشق وی رسیدم         </p>
---	--



<p>دارد ز عدد فسر و لحن          ز ناد جهان ربوده ازجا          در هر طفت شور و غوغا          شمشاد جهان بقدر بالا          ز نار گلنده شیخ و ملا          شد پیر و جوان ز رشت ویریا          بسیار بود ضعیف و برنا          در هر بود چو درکتیا          هست قوت و روح و فوج و طها          سرگشته بکوه و دشت و صحرا          تا هست بنای چرخ خضرا          اعجاز و است چون میجا</p>	<p>حسنش چو ماه کنعان          طغیان چو نموده بحر شوش          از وصف جمال در بایش          گلزار رخس بچار رضوان          از رشت زلف مشکناش          آشفته عارض ملحش          مقنون وصال زارنش          آن ماه و شیخ بسته افعال          آن گوهر مخزن ملاحات          بنخود ز خود مرفط عشقش          دست از طلبش ندارم برگز          بلبل صفت است در تکلم</p>
---	--

	<p>عایش بر جان خرید عشقش          از عزم عزیز کرده ابرا</p>	
---	---	--

<p>شیرین لبش که به کجا میروی</p>	<p>ای نازنین پری که کجا میروی</p>
----------------------------------	-----------------------------------

دل برده و غارت بین میکنی چرا  
 عمرم گذشت در هوس آرزوی تو  
 بجز حرد با حال من بی نوا بکن  
 زین شیره مسور بنا محبت تم  
 رشک پی نوحیب بری یک سخن بگو  
 ای شهریار حسن جهانی گدای تست  
 سروران بجانب بستان بی گد  
 در انتظار وصل دو چشم چچار  
 از فکر همچو طایر وحشی پریدن است  
 کردی رها خندان شکرکان در لافریا

طاوس غمزه گریه کجا میروی سیا  
 ای شوخ دل حجره کجا میروی سیا  
 از لطف یک نظره کجا میروی سیا  
 سرتا قدم سزیه کجا میروی سیا  
 چون بلبل احسره کجا میروی سیا  
 سلطان نامور به کجا میروی سیا  
 کلزار انگریه کجا میروی سیا  
 خون شد مرا جگر به کجا میروی سیا  
 عقل و خرد سر به کجا میروی سیا  
 شد سینه ام سپر به کجا میروی سیا


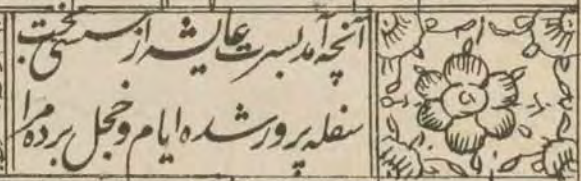
عایش بنیواست تو بنزل ز کوه

از سخن گهر به کجا میروی سیا

طاقت تابان سحر چکل برده  
 آن پی چهره گل سپرین شیرین لب  
 فوج شکرکان شه حسن چو آمد ز عتاب

عقل و فهم خود و صبر ز دل برده مرا  
 در قضا خانه فطرت سجده برده مرا  
 بنده سان قهر کنان پای گل برده مرا

صبح امید من از مهر و مه عارض است زلفت شکیب خرم اندر خم آن شک بتان	گفته بوی و بستان شام ز صل برده را گردم بسته بزنجیر و غسل برده را
--	---

آنچه آید بسر عیاش از سستی سفله پرور شده ایام و خجل برده را		
---	---	--

می سوزد از فراق دل جان تن جدا شد موسم فراق و نه اران در غم و دا سیلاب غم چو خانه عشرت بباد دا طبع نصیحت چرخ عجب سفله پرور گردون که کاروی همه جور و ستم بود از فراط اشتیاق و می ناب و سوزش که دند چاک پیرین خویش از فوق در هر طرف غم جو جدا نیست و ای وای باد خزان وزید شد اوراق گل بیاب قمری و عند لب ز مهر و تیصال در دهر هر که رسم جدائی سب نمود	می ناله از نفاق زبان و دهن جدا گل میشود بلبل شیرین سخن جدا یعقوب شد زیوسف گل پیرین جدا از زال شد شریف و غمناز وطن جدا در دشت کربلاست حیدر از حسن جدا منصور گفت انا حق دار و سن جدا اقاده اند بکنج لخم در دوزن جدا شیرین جدا از حسرت او کو تا کن جدا ریحان و سنبل و سمن و فسترن جدا از ناله و فغان شده در هر چمن جدا باد ابد الفت از سرش از بدن جدا
--	--

یار بچین عایشه از عطای خویشت  
هم باد و هفت چار و دوش و نختن جدا

روستا با تاج وافر شد نمیدانم چرا  
طوق نرد گردن خورشید نمیدانم چرا  
بلبلان بی بال پر شد نمیدانم چرا  
قیمتش باد بر ابر شد نمیدانم چرا  
دصف میدان سرعسگر شد نمیدانم چرا  
جنگ دختر با به مادر شد نمیدانم چرا  
عاقلان مست و قلندر شد نمیدانم چرا  
رخنه در دین هم پر شد نمیدانم چرا  
سر همه پایا همه سر شد نمیدانم چرا  
عاقبت سد سکندر شد نمیدانم چرا  
نشود گوش فلک کر شد نمیدانم چرا

چرخ گردون نخل پرورش شد نمیدانم چرا  
استپ تازی نیر پالان شته مجروح و  
گرگس و زراغ و زرخن بگرفته جای عین  
نزد صوف فلک خمره و سناک و سفال  
چوره و همیار و حلاف و مصلی بندین  
ناخلف گشتند سپه نایب دراز نزار  
صوفی از عشق صنم بر خود درین زمین  
قاضی و شیخ و مشایخ جانم تقوی لب و  
ای غزیرا سر سبک کار جهانست و از کون  
داد ما بین من و دلبر ز جور و زور کار  
چند نامی از فریب رفتند دنیا می دون

عایشه آمد میان نا ابرمان روز و  
مسکنش همچون همند رشید نمیدانم چرا

قلب سا دفا

فلک بیاد فنا داد خانمان مرا	ر بود دست قضا طاق تو ان مرا
چو صانع از لی طارم ز بر جدی خست	گداخت کوره بجز و فراق جان مرا
مرا که صحبت یاران جو گل پریشان شد	بسوخت آتش غم مغز استخوان مرا
ز بسکه نعره زخم از جفای چرخ کبود	ملک بر اوج فلک بشنو فغان مرا
غم زمانه به یک بار پامیالم کرد	که انس و جن تواند کند بیان مرا
زبان خامه به املا همیشه و چاکر	اگر شروع کند شرح دستان مرا
بوقت فصل بهاران سحاب نیسازد	تعجبات کند چشم خون فشان مرا
چو بلبل سحری ناطحای زار کنم	گرفته زایغ و زغن جایی و آشیان مرا
شفای درد دل مستمند میباشد	بزرگبیرد اگر شعر در فشان مرا
محب آل بنی از برای قتل عدو	تینخ فتح دهند چو سز زبان مرا
چو نرم عیش بنامی کنند اسطر	برای لغزه برند رشتهای جان مرا

نماند عایش طاق تو قرار و شب  
خون عشق ببرد روح و هم روان مرا

طاق ابروی تو چون قبله حاجات مرا  
تخت پیشانیست امی چو طلوع سحر  
سرکوی تو بود طور مناجات مرا  
بهر دعوت شده فتاح تجلیات مرا

چشم جادوی تو چون عین اوشب قدر	در بیابان خطر هست چو مشکوات
تیر فرکان پر آشوب تو ای رشک مگر	هست در جلوه گری وضع یلیات مرا
زلف مشکین شکن در شکست ز جبین	می کشد رشته او سوی خرابات مرا
نیست بر لوح دلم خرافت تو	غیر سودا می سخت نیست خیالات مرا
ذکر او صاف جمیلت تو آن گفت	خواندن یک تو صف تو سیاهات مرا
اوستاد از لی بر همه تسلیم نمود	داد الحمد و پس آنگه اتحیات مرا
گلخانه گری ز شهد و شکر شیرین تر	گر میسر شود اینست سعادت مرا
چون مهر چاردهم زیر تقابست نهان	گر به بینم بود این اسعد سعادت مرا
طینتم را چو ز خاک در چین آینه شربت	ساکن دیر شد م نیست عیبات مرا
دلق و سجاده گرو شد بهوای می نانا	یک سر من بود هیچ نطاعات مرا
ساقیا گرمه داز پیرخان طمی بسلی	جام لب ز برده دهمه اوقات مرا
جلوه حسن در دار قضا بر دم چون	مفتی شوق نمودت تو اثبات مرا
خرمن ز بهر آتش عشق تو بخت	داد بر باد فنا عقل و کلمات مرا
بند بندم چو تسلیم تیغ خفای تو نمود	دل سنگت نکند هیچ مراعات مرا
کند بر خاتم دل نقش نبی عایشه	بوکه فریاد رسد سید سادات مرا

این به بیدار است یارب این خواب	میچکس در شب ندیدت آفتاب
رخ نمود از پرده آن قرص سمر	آفتاب از روی او شد در حجاب
مهر و مه فیضی جزشش یاقند	طره شبرنگ او در پیچ و تاب
طاق ابر و چون هلال ماهید	زرگس ققان او مست شراب
حقه پر گوهرش آب حیات	غنچه لعل لبش یاقوت ناب
گل رخ گل چهره گل پیرهن	درج دندانش بود در خوشاب
انجلاهی ظلمت شبهای تار	ذره از پر تو عالی جناب
قامتش سر و گلستان ارم	پیش خوی او جنبل ماند کلاب
طوطی منت اداست خدام او	اوست سلطان مارج در خطا
می کشد هر یک بسوی بوشتین	رشته مشکین بگردن چون طناب
در تخیر مانده جسمی مردوزن	در صفات صفت آن مالک رقاب
در میان مجلس زندان چو شمع	عاشقان را سینه از جگرش کباب
ذره در کام شتاقان بریزه	چون تونی باران رحمت اسباب

عایش خواهد لطف سردی	وارید از جمله خوف و غدا
---------------------	-------------------------

صنما عمر میرود بشتاب	شیشه شامی وی گلگون
از برای بت جهان افروز	نوش از دست ساقی گل رخ
مجلس گل خان غنیمت دن	موسم فصل اعتدال رسید
ای پری پیکر خجسته خصال	ماهیم از محرمان اسراریم
این نصیحت شنو بگوش خرد	خانه دهر را شبانی نیست
بچ روزی بدیدم غم باس	

عایت همان خموش باده بوش	نیت درمان عشق غیر شراب
-------------------------	------------------------

تا نرم مجانت امشب	تاشای کاستان امشب
ز عکس شمع رخسار سمنبر	همه مجلس چو افغان امشب



بست کل بهره شیرین تکلم  
 دبان در فشان فحش شش  
 مسخر خاتم غسل لبش را  
 کلید گنج اسرار هفتانی  
 ز کوی آن نگار خط چین  
 بیاساقی بکن فکر می نایب  
 شراب ارغوان در جام زرین  
 چمن گل نپروا شد رشک آئین  
 سرود مجلس مستان سمود  
 ز شوق گلغزار گلشن افروز  
 گلستان رخس گل گل شکفته  
 بدان بت هر که همز آفوشیند  
 ز فطرت شتیاق آن گل اندام  
 بچار عارضش را ماشاء الله  
 ز کله زرخ آن ماه کنعان

لبش چون عنجه خندانست  
 برای مستمندانست لبش  
 همه ملک سلیمانست لبش  
 بدست مایه تابانست لبش  
 نسیم عطر وریحانست لبش  
 سرور عیش دورانست لبش  
 ز بویش غم گریزانست لبش  
 بچار روی خوبانست لبش  
 ز شادی سر بکویانست لبش  
 شگوفه دامن افشانست لبش  
 خروش عنده لیبانست لبش  
 ز بخت خویش سلطانست لبش  
 هزاران جان بقربانست لبش  
 که رشک باغ ضوانست لبش  
 محبتان گل بدمانست لبش

چو نرم عیش را بر پام نمودند  
چو من پروانه شمع وصالش  
مرا پر مغان چون کشت هر  
بجدا انداخت بخت شادمانی  
چو گسترند بساط کامرا پند

رقیبان سینه برانست  
ز صد اقرون نزارانست  
همه کارم بسامانست  
بمن سرو خرامانست  
عدود ز نار بجرانست

پاس و حمد کو عایش دایم  
مدد از شاه مردانست امشب

بیا جانا سوی بتان کلبانست  
تی شکر لبی شیرین سخن محبوب میمن بر  
قدم تنه در بزم عشاقان بی پروا  
ز بخت خویش سلطانم سر از پا و اندک  
نگرد مجلس مستان که دار لطف بی پای  
بس آن طایر فرخ سیا و زمرده دولت  
سعادت که تمیخواهی هاینم را از دست  
زهی فرخنده ساعاتی که من را بر محمد آید

ز دست یاقی کله می نوشید امشب  
عکس شمع خسارش شستبان رو  
که دفتر خانه دل اسخن سخن امشب  
دوزخ یا چون زنجیر طوق امشب  
ز شادی شتری زهر در قصیدت امشب  
ز باغ وصل آنر شکتان گلچیدت امشب  
که از باب محبت بجان کوی امشب  
نکار نازنین با من سیک امشب

جمال دختر زین کج بیرون از نقاب  
 تو بشکن جگدین را که بشکن بشکست

بیاد کاسه ویزای عالیست مسکین  
 ز کوه حسن سلطان جهان بخشیدت

فصل گل میرود از دست مدها و آنا  
 پنجره زری بچمان خرم و خندان میآید  
 دلبر مهوش شکر آب شیرین گفتار  
 مضطرب حال شدم از غم بجزت و رفت  
 زار و بیمار غم شکستان بهر خدا  
 جان و دل سوخته در آتش عشقت چو سینه  
 خسرو حسن بداد من بیچاره برس  
 اکثر افتاده به چاه ذقنت پیرو جوان

مجلس آراسته شد ساقی گلچهره شتاب  
 ز آنکه اسباب فلک نقش لوح در بر سرب  
 عارضت بر کمال و نغمه بویست چو گل  
 صنما بهر خارخ زمین زار متاب  
 بوسه زان لعل شفا بخش بده بهر صواب  
 ز کس عریده جویت حکم کرده کباب  
 لشکر عشق تو ام کشور دل کرده خراب  
 محض تند برمان خلق جهان زار عذاب

عایت شیفته عارض ز یابی  
 رشته زلف تو در گردش افکنده طنائ

بیای که گشتی غم شد برون ازین گردا  
 رسید مرده که اندوخت و فرج آمد

نزار حمد پاس ای سبب الاسباب  
 بین کن دوست سبانه اخت از جمال نقاب

بیزم ماهوشان باشی کامرانی کن  
 بچار آمد و ز کس پیاله گردان شد  
 ز باد صبح شنیدم بگوش گل گشت  
 بگفت جغد بجغدی که شادمانی کن  
 درین زمانه کسی فانغ ازالم نبود

زدست ساقی کلرخ نبوش باده تاب  
 غنیمت است سرود و ترانه جنگ و با  
 رسید فصل خزان گشت عهد شبنا  
 عمارتی که تو دیدی خراب گشت آ  
 که عاقبت همه کارش عقوبت و عدا

عین مباحث عایشه از جنای فلک  
 که فطرت همه خاکست و میشود سراسر

سلطان هفت کشور همان ماست شب  
 تنظیم نزم خوبان آمد چو ماه تابان  
 آن گلرخ شکریب در جلوه چون درآمد  
 چون کوب سعادیت و لگشت سیریا  
 آن مهوش منبروان شوخ ناز پرور  
 دیدم چو آن پریخ از فطشادمانی  
 آمد چو در کنارم محبوب مجلس افروز  
 از فرحت وصالش سویم سر با فاک

دارای داد گستره بخوان ماست شب  
 آسایش دو گیتی در شان ماست شب  
 از ماه تابماهی فرمان ماست شب  
 اندر رواق گردون کیوان ماست شب  
 آمد عبوه در بر جانان ماست شب  
 حمد و سپاس کونیم دوران ماست شب  
 از حقه دهنش درمان ماست شب  
 اسباب کامرانی سامان ماست شب

در صحن باغ وستان گلهاش کفیه بسیار  
 پیوند عرق صبر یک رشته بیشتریت  
 بی می مباحش یک دم داری اگر لبصا  
 بر تنش اوج خشمش بسته آن دل آرام  
 چون در چمن خرامی با گلر خان هست

آن بلبل نغز دل خوشخوان با مشب  
 مکر و فریب عالم برهان با مشب  
 زندان با دیده پیمان خاقان با مشب  
 جاد و بآستانش مکرگان با مشب  
 این گلشن لطافت رضوان با مشب

ساقی مطلق کن عایش را می ناب  
 مجموع عصیان نغزبان با مشب

ساقیا چرمی پر پی خاطر م پر داشت  
 در بیان بی گنجد داستان مجوری  
 صبح دم بکوش من این نصیری آید  
 گردش مع رخسارش می شد چور و  
 عالم جوانیهاست وقت کام آنهاست  
 شد چمن بهشت آسار طرف بر از غوغا  
 چند شرح خواهم کرد دیو فانی ایام  
 چیت دهر بی بنیاد غم مخور نبی

بر دل از زبانی دست انعامی حیر  
 جام زیر پرانی کن ز لیکن نه چند است  
 در فغان وصل گل بلبل خوش است  
 سوختن بنا عشق شیوه مجبات  
 فصل گل سار آید و هم گلستانست  
 لاله بادل بر خون انتظار یار است  
 کشور دلم بنگر کز فراق و نیست  
 اینکه میزد بر باد شمت سلیمانست

<p>کین خرابی مینی تلیج و تخت خاقا          تادی شوی سرخوش جسم نیرجاست          جای دوستان خالی مجلس رقیبات          خسته همه خوبان رخ چو ماه کنغات          نخل قد و جوش سرو باغ وضوات          حقه گهر بارش رشک آنجوانست          لیک شوخ بی پروا چون زمین آستانست          عاقبت مقام ماوادی خموشات          قسمت ازل مردم آشکار و نهات</p>	<p>چشم خویش را بکشایک نظر بکن اینجا          ای پرین مهبوش جام باده را در کثر          داغ آنکه با اغیار باده خورده اشب          وصف دلربای مین عدلنی گنجد          شیوه طبع او چون غزال مشکین          پیش شرح ز ساراش مهر خجیل کرد          سوختم سپند آساده میان نارغم          دل مبد برین دنیا چونک نیست پیار جا          شکوه از فلک تا کی می کنی بوی گن</p>
---	--

<p>صبحم بعبادت این از غیب آمد          تشنه لب چه میگرددی می بجام عرفات          مشکلی دارم تقبیرش منیدانم که هست          سحر کنید مکر و تدویرش منیدانم که هست          سیدل بچار تقصیرش منیدانم که هست          شد ز من بر گانه آنخوشش منیدانم که هست</p>	<p>با ختم دل را تو دیرش منیدانم که هست          آنکه چون با روت مایل عاوش افرونگر          ترک خور زیش کند هر لحظه قصد بیدلان          می و موشی صفت آن شوخ شنگ تند خو</p>
---	--

<p>طوطی طعم بدام اشتیاق افتاده است          چون جنگ غمزه آن شوخ شکر کرد با          باد وز لیدن از ش شرح طولانی بود          کشور دل اجود عشق کرد روز بر          صبح هم مرغ چین در بوستان آواز کرد          غرق بحر حیرتم گزنی یا هم کنار          سر نو شمشیر دور آن خون دل تو          شیوه شیرین که صد فراد و خسرو شد          سر سبز فن فون عشق هزال سحر          تیر آتشبار آسم می گذشت از ندر و</p>	<p>ناطای از شکیبش منید انم که صلیت          خردالی سوار و نخیش منید انم که صلیت          با عقیلاب و نخیش منید انم که صلیت          در تفکر ماند تعمیرش منید انم که صلیت          عقل و شوهر فتنه کشیش منید انم که صلیت          قصه گیتی و تحریرش منید انم که صلیت          بیقرارم لیک نفسش منید انم که صلیت          آرزوی خیر و برش منید انم که صلیت          این قدر نقل و اساطیرش منید انم که صلیت          در اجاب حال تاخیرش منید انم که صلیت</p>
--	---

<p>چون بمنده عالیت شد مسکنش در نازک</p>	<p>شد مقام ناز و تاثیرش منید انم که صلیت</p>
---	--

<p>مرابطالع شورین هر زمان جنگ است          ز باجریلی خود آن چنان شد مجنون          بکوی دوست سیدن با بود بهیبت</p>	<p>بجواب بقیه مستانه و زوشت جنگ          اگر بر وضه رضوان و دم لم تنگ است          سمنده بخت نیم درین میان لنگ است</p>
--	--

کجاست مونس جان کجا من کین  
 بکوش من همه صوت فراق می آید  
 نوای وصل زین یکدم از برای خدا  
 چار و مچمن بتیوسه و سیم اندام  
 بیار ساقی گل چهره زان شراب کین  
 در اعتدال نگر طایر دل زندان  
 ندانم از چه سبب بامنت لطف نرود  
 گدای بودن کوی تو خسته خوابان

درین میانه هزاران هزار فرست  
 بگو به طرب دوران که این آینه است  
 مرا که آینه دل گرفته خود زنگ است  
 که غیر روی تو در دیدن گل منگ است  
 که در صراحی گلگون از غوان رنگ است  
 خراب باده حمر او حره عهده سنگ است  
 ستکار دل بی رحم تو مگر سنگ است  
 بمن شریف تر از تیاج و تخت او رنگ است

عشق ماه و شان عایش صباح و  
 ترا که هرگز جان نغوانج پیازنگ

شها که تم ترا اسم عادتت گرم است  
 اگر چه نامی سیاهم هزار حمد و سیاس  
 گدای بودن درگاهت است سلطان  
 به نیم جو خرد تیاج خسروی درویش  
 فراق و محنت بهجران ریخ و در و عنان

بیش لطف تو کوی زبرگ گاه کم  
 که مهر مهر محرمم ابر بر رقم است  
 مقیم بودن کویت غریز و محرم است  
 قلندران حقیقت همیشه محتشم است  
 مراز روزانزل رقیه این چنین قلم است

تذکره بهر...



<p>بکف گرفته ایغی که رشک جامم است          شعاع عارض زیا طلوع صبحم است          که فرج قوت دلهما و دفع رنج و غم          فلکند رشک بدردن زلف آن صنم است          بده زکوة سخا چون بد مهر مخم است          حیات آب وانست و قنقش ندم است</p>	<p>شدم میکده دیدم شسته پیر کهن          در اعتناق گرفته تی چو جت نبات          جمال دختر زر افتاب بشودند          ز عشق گلخ صنغان و شی بیست نبات          بگفتش که بنام سخی شه مردان          دوروزه عمر غنیمت شمر بجیش و طب</p>
--	--

بخش عایشه از اعطای ربانی  
 ترا بغزت و جاه و جلال خود قسم

<p>شکنج طره سپیج مشک ناب کجاست          کجاست فصل بهار گل کلاب کجاست          شب مجالس زندان ماهتاب کجاست          خار صدف شبه دارم شراب ناب کجاست          سرود نرم کجا باده مذاب کجاست          نصیر و نغمه چنگ لطور باب کجاست          مقام و منزل شاه فلک جناب کجاست</p>	<p>تی ستمگر عشوه و عتاب کجاست          مرا که کشور دل از سراق ویراست          کجاست صحبت تیاران می سپت غزاست          بگو بساقی گل چهره پری سپک          چمن لطیف و گرفته پیاله ز کس است          شکسته خاطر و دل تنگ و دیده گریه          قسم بیزدت ای قاصد صبار گوی</p>
--	---



<p>سمنبری شرف ماه و آفتاب کجاست گذشت عمر تا موسم شباب کجاست بگو بسا قی گلرخ می و کباب کجاست مرا ز سحر و فراقش قرار و خواب کجاست سرور و عیش درین خانم جباب کجاست که جای فرح درین عالم خراب کجاست حسن کجا و حسین و ابو تراب کجاست درین دور راه ندانم ره صواب کجاست عنایت و کرم و لطف بحساب کجاست</p>	<p>سحر شد موی استبان سیاد آن عارض تا سف آنکه درین خانه نقش در نشسته ز چهره بینی به تخت سلطا کجاست عارض نیامی و سر سیم بهر اریف که بنیاد چرخ نابود نشسته بخند بوی رانته همین می گفت جهان و کار جهان را بقا نمی بینم میان مسجد و میخانه حیرتی دارم غریق بحر گناهم گذر ز منبیا هم</p>
--	--

<p>سحر یافت سیم ندانم کوش آمد بگو به عایش شعر ترا جواب کجاست</p>	<p>سحر یافت سیم ندانم کوش آمد بگو به عایش شعر ترا جواب کجاست</p>
--	--

<p>سلطان حسن و یوسف گل سرین کجاست وان شیوه ملیح و خال ختن کجاست تنظیم نرم و طوطی شکر شکن کجاست رشک بتان و زینت زیب چمن کجاست</p>	<p>آن گلخدار لبش کمر سیم تن کجاست مهر روی و مشک لبی خط غنیرین کجاست محبوب دلر با که بدی رشک نقشین کجاست نورسته سرو باغ گلستان لبری کجاست</p>
--	--

آن دو کلمه

آن گوهری گانه که مثلش بد نیست فصل بهار و موسم عیش و طرب سید عیسی دمی بکلیه احزان گذر بکن شمرده خاطر چو گل از نفعه خزان در انتظار وصل دو چشم چهار شد سوز و گداز سینه خیر الفساحه شد اولاد مصطفی و شهیدان کربلا یار بچه حیرت که عظم ز سر پید روانه و صالح و محوم ز فرط عشق	یار بندانم از نظر چشم من کجاست اسکان و صوت بلبل شیرین سخن کجاست انفاس روح پرور و ویس قرن کجاست بوی گلاب یاسمن و نترن کجاست بحر عطا و مخزن در عدن کجاست گلدسته‌های شش حسین و حسن کجاست شاه شهید و قاسم خونین کفن کجاست منصور خود کجا شد دار و رس کجاست شمع و چراغ و مهر و مبه انجمن کجاست
--	--

غرم به بحر که پیش کناره است عایت مضطرب و نجات کجاست		
--	--	---

صحت اهل سلم آرزوست همزید ساقی خورشید خد هشتم گل رخ شیرین سخن فصل گل و وقت مل است یاقا	صوت نی و چنگ و دم آرزوست ساقی عشرت به فم آرزوست مجلس عیش و سخن فم آرزوست سیر و صفنا هر طرفم آرزوست
--	---

وحش صفت آنچه تو عال خشن در پی آب و عسل نم آرزوست

مضطرب عیاش ز جور فلک  
بمست شاه نجفم آرزوست

بی جمالت بزم عیش دوست از آفرینت  
چون مرشد از نظر آن قاصد بر عیان تو  
کاخداری مهوری شکر لبی شیرین سخن  
گردش چرخ مست مراد ز غم سنگ آسیا  
واغ بجزانی که من دارم ندارد هیچ کس  
سر بسیر کار جهان دست و فوس در ریغ  
نقش گیتی چون جبابی بی آستین  
بی وصال غنمان میدانم معموریت  
سرو و شمشاد جهان در خاطر منم طوریت  
طرفه عیسی زخت ز آینه دل دوریت  
یک مانی این دل شوریدم میسروریت  
چهره ام چون زعفرانست چای جگریت  
نال چینی نگر خمر حشرت فغفوریت  
عالمی ننگ تر از چشمم در کوز نیت

عاش غیر صبوری چاره نبود کرد  
باقضای آسمانی دست جابی زوریت

چون جمال آن پریخ از نظر کم گشته است  
نیخودم خود در اندام از جفای روزگار  
برد ویر آمد چون سایلان تشنه لب  
باغ و بوستان جهان برین خرم گشته است  
شب همه شب بیدام چون چشمم گشته است  
ساقیا ظلم بده لب ز این خرم گشته است

ساقیا

مست خواصدت افتاد زندان	این دل سرگشته چو زهرم گشته است
------------------------	--------------------------------

همچو مخمور زخم اندر میان فرقی	عایش لیلی صفت سوامی دم گشته است
-------------------------------	---------------------------------

ساقی بیایکه مجلس مستان غنیمت	باد وستان به صبح گلستان غنیمت
چنگ و رباب و اسل طرب جامه زرنگا	عش و نشاط با ده پرستان غنیمت
گل در چمن شکفت و بلبل بسیر باغ	اندر کنار یار بهستان غنیمت
بشنو زنی حکایت بحران چه می	شرح فراق هم زستان غنیمت
آب روان و سنبه و روی نگار عم	صوت و نوای بلبل درستان غنیمت

این نار عشق دوست در سینه است	عایش به فضل رستان غنیمت
------------------------------	-------------------------

ساقی یار با ده که این دم غنیمت	گر عیش نیست این دم پر غم غنیمت
در هیچ حال ساغر و مینازگف مننه	می نوش کین صفای دام غنیمت
چون مالکدای پر مغایم در طریق	گر مفسیم سایه تمنع غنیمت
بسمل شدم تیغ جنای تو ای صنم	کشتی مراد دست تو مرهم غنیمت
نخت سیاه من تو شب داغ گشته است	لیکن خوشم خورگف تو دم غنیمت

عاش گفت بنی کز روی لطف  
 میخوش گفت بد جان جو مہم غنیمت

بستر خویش تخته سنگ غنیمت  
 لاچار یار است و ملنگ غنیمت  
 باد شمنان خصوصت جنگ غنیمت  
 گر بادہ نیست غننگ غنیمت  
 طاووس میشی غننگ غنیمت

گراست می کب لنگ غنیمت  
 محبوب دل را جو میتر نمی شود  
 گزینت دوستان کج بوند از دل  
 ساقی ییا که با تو می مشورت میم  
 خالی است جای بلبل و قمری بر این

یاران بخت همه رفتند عایش  
 یک نمانست یار و رنگ غنیمت

وین نخو ز باد بھاران غنیمت  
 می در کنار لاله عذاران غنیمت  
 ہم سایہای سرو چاران غنیمت  
 فریاد عذایب و نزاران غنیمت  
 بخود شدن چو بلبل حیران غنیمت  
 سوز و گداز سینه فکاران غنیمت

ساقی ییا که صحبت یاران غنیمت  
 در صحن باغ بادہ نوشیم یک در  
 آب روان و سبزہ و روی نگار ہم  
 جوش گلست و وقت مست فیم خوش  
 بلبل ز بوی گل شد سر مست و غنی  
 چون لاله داغ بچہ بلبل در عایش

هر جا که روم و مونس جان بی تو خاست  
 آب غیب و ساقی گل چهره مهیاست  
 خون شد دم از حسرت آن کس گفتان  
 شهید و شکر و قند و نبات است نبات  
 سجاده و ساغر برین عشق تو کردم  
 محبوس بدم سز زلف تو هلاکم  
 چون نقش کف پای تو افتاده بخالم  
 صیت عجب افکنده هزاران بسیاست

در هر چمن ای و روان جان بی تو خاست  
 در پای گل و آب روان جان بی تو خاست  
 ای مرهم ریش دل جان جان بی تو خاست  
 سر حلقه شیرین نهان جان بی تو خاست  
 در صومعه و دیر معان جان بی تو خاست  
 خون جگر از دیده روان جان بی تو خاست  
 از فرقت ای رشک تابان جان بی تو خاست  
 در هر طری شور و فغان جان بی تو خاست

عایش با مید صالک شب و روز  
 ای خسر و خوبان جهان جان بی تو خاست

پر تو حسن نگار ما جحمان را در گرفت  
 چهره رعنائی جانان آنچنان افروخته  
 سر و پا در گل بماند تا قامت بجوی او  
 از سواد کیسوی مشکین او شب شدید  
 صاحب خجانه وحدت بد سلطان حسن

کز شعاع عارض خوش شیدم به یور گرفت  
 ذره از رنگ بویش غنچه ابر گرفت  
 دفع اعدا ز کس مستانه اش خنجر گرفت  
 شمع صبح و صبحی اطلعتش انور گرفت  
 جبرئیل از جام خاصش ساقی کوثر گرفت

زینت عرش معظم گردنیش بود  
 افتخار جمله مرسل بهترین ممکنات  
 خاکساران دش بستند سلاطین جهان  
 گمران رارینها و صاحبان ایشان  
 هر سر موی اگر کرد زبان توان گفت  
 در مقام حیرت محجوب اللم کرده ام  
 الغیث ای شاه جوان یکسایزاد  
 چشم بکشا از عنایت مبرع عاصی نگر

انبیا و اولیا خاک دوش بر سر گرفت  
 آنکه جبریل امینش خویش را اگر گرفت  
 چون همای تمش عالم زیر پر گرفت  
 پیروش هر اولیا اند صفت محشر گرفت  
 وصف آن شاهی که از اوج سما بر گرفت  
 آتش سحر و فراقش از قدم تا سر گرفت  
 دامن الطاف تو شاه و گدای یکسر گرفت  
 چون ترا حق دو عالم سرور و مهر گرفت



بجز خبا برفت مماندار دعایت  
 خویش را بر آستانت از سگی کمتر گرفت



حیف که مملکت جویش بسی نخبست  
 و زنده و زلفم و خرد صاحب عقل و نخبست  
 بو العجب عصر بودیم پدرا ز پسرست  
 بی تقریب ه اندک گنج تپی از طهرست  
 امر و نهی نبود صفحه زیر و زبرست

شده محمود که وصفش زبان نایدست  
 عدل و انصاف ندارد بود غور و نخبست  
 ضبط و بر طبعی نبود شمت خاقانی را  
 قاضی و محاسب و مفتی و اهل علم است  
 نافذ الحکم همه باده پرستان شده اند



نبود صوم و صلواتی همه بخواره شدند  
 خمر در رسته بازار خورد نیست برآل  
 پندناصح نپدید ز بند بود شرم و حیا  
 قیمت مهر شد از گوهر یک دانه فرو  
 مال دنیا بخران دادن و نعمت بسبک  
 سفله پرور شده سلطان حکیم و اولیا  
 خاها خانه گلک بی بی زنان حیرت  
 داد از دست شه وای زین خوری او  
 کرگس فراغ و زغن کرده گلشن باوی  
 اهل علوی همه سفلی شده سفلی علوی  
 مادر فیض طلب سوخته در نار فرق  
 باخت و خدمت کوه هر بگردل خوش  
 گفته بودند نظیر پادشهان اکسیرت  
 چونکه پیوسته بود خدمت عظیم یابیم  
 رایگان باخت یکی عاقل و فرزانه سپر

نبود بدل ز کوئی شجر بی ثمرت  
 دین اسلام تغیرت شب بی سحر است  
 همه خود سر شدند و ادعی و فخرت  
 آنکه عالی نسبتند همه در بدرت  
 قوت ارباب خرد جمله ز خون حکمت  
 خوردن مردم ابله همه شه و شکرست  
 در شهوار چو در گردن بر ما چه خست  
 خنجر که بر سرک صفقان در کمرت  
 عند لیبان همه سرگشته و بی بال پرست  
 همچو رقاص نگر چرخ فلک است که گشت  
 کشور روی زمین در نظرش چون بهرست  
 پرستی نیست که حالش بحسان در گذر  
 هر که خدمت بکنند و جو دشمن پرست  
 جانفشان هر که شد بحال سبی هویت  
 بشکند دست فلک تیر قضای سپر

خاک حسرت بسرش باد کند مادر او  
 روز روشن شود آراه وی همچون دلج  
 این چنین عهد فرمان بادیدار دایام  
 شکوه تا خد کنی سنگدل سینه کباب  
 پادشاهی که به ملکش بود انباز تو

از ندم خورده چو فرهاد بضر بست  
 چونکه او ناله کند شیرین از اذرت  
 سستی سلطنت سستی شمشیرش جنگ بجز  
 دور گردون نیکر یوم بموش بست  
 غور خود خواهم از دو اوقات هر خبر بست

فهرست سجان شد بر طبق منال عاریت  
 پادشاه سر شد با گردش دو وقت

صبحی که شتم ز بوی آن گل بخت  
 می خرامیدم بسوی تان وصل و  
 دوش دیدم در خرابی میغان شخوب  
 در میان کعبه و تخانه دیدم غم سلنه  
 من بیند انغم چه بودست آنضمن کن یکگاه  
 هر که نوشد جرعه از باده کاس الکرام  
 صوفی و ملا و زاهد عابد و شیخ کبار  
 شیخ صنعان شسته الفت چو ز ناری

چونکه بلبل میشود فصل گل بسیار  
 سر مست و غدیلب و قمر می گلزار  
 جرعه مست و باده مست ساقی و خمار  
 کز ضیای پر توش بود در دو دیوار  
 عاقل دیوانه و مست و مست است غمگین  
 قطب و غوث و اتقیا کردند همه یکبار  
 اهل ارضی و سما و حی چون کجاست  
 انبیا و اولیا و حمید در کجاست

از سر شام زل تا آخر صبح ابد  
 چونکه از قلوبی بشنید جانها شمه  
 کلر خان افتاده در کنج لاله کیش خاک  
 کافر و مسلم با میدیکه یار جین شود  
 کاشکی از باده عشقش سر شینی تیم  
 موج خون طغیان کند بند دم در هر  
 هر که شد وابسته زنجیر زلف پرس  
 قدرتی نهاده اند در رشته تاک و عنب  
 هر که با عطار میگردد قریب او عات  
 در بیابان تفکر لنگ ماند پای عقل  
 پادشاهان جهان افتاده بر خاک در  
 خرقه پوشد صوفی روز ناز بند در بن  
 شاعران مستند از خم محبت روز و شب  
 خلق خواهد از خدا خمی دبی لطف و عطا  
 عالی است از بکایتیکه داین بزم

مردوزن از فرط عشق صاحب است  
 زنده است مرده است باطن و اظهار  
 آب است باد است و خاک است و نبات  
 دوزخ و اعراف و حور و جنت الانهار  
 باقیامت می قادم در هوای یار  
 چونکه بحر آید جوش از قدرت قهار  
 همچو مجنون میشود درشت در گسار  
 چونکه منصور از می تو حیدر شد بردار  
 میشود از بوی فیض کلبه عطار  
 فهم و ادراک و خرد گردی بسی است  
 تخت است و تاج است و خسر و دربار  
 در طریقت بی مجابا خرقه و زینت  
 حافظ اسرار است قاسم انوار  
 من بجادارم شوم از دولت دیدار  
 و افزند همچون تواند کوچک و بازار

زغم بدر میکده پیرمغان مست  
 عقل و خرد و هوش بدر رفت بیکبار  
 خهنامه در جوش خروشند ز سر شو  
 چرخ و فلک و ماه و خورشید و انجم و افلاک  
 جبریل امین مست و ملک جمله خضرا  
 زغم تپاشای گلستان در چین  
 بلبل به تمنای گلستان شده مدبوس  
 زان نرگس قنار که بود در هیزلها  
 اندر خم ابروی تو دیدم به حقیقت  
 یک نغمه وز دگر نرگس کاکل مشکین  
 در صومعه و مسجد و میخانه بدیدم  
 خواهی که سلامت روی از کوچه بازار  
 ای سحر این جایه ادب باش که بسیار  
 زان باده که در میکده عشق مهیا  
 در خواب عدم رفته تا از خود خبر بود

دیدم همه بنی خود به تمنای تیان مست  
 دل مست و زبان مست و جگر مست و روان مست  
 دریای خم افتاده بسی پر و جوان مست  
 لوح و قلم و کرسی و عرشند همگان مست  
 زین شور عجببانه زین مستان  
 سر و گل و ریحان و چین اربابان مست  
 زناع و زغن و فاخته قمری و مغان مست  
 ز نادر و عباد و همه شیخان جهان مست  
 بنی خودم از غمزه آن تر و کمان مست  
 فی الفور شود خسرو خاقان و کمان مست  
 ز نادر و عباد و همه زندان زبان مست  
 آهسته روانی جاست بسی شیرین مست  
 بی یاور افتاده قلند و صفقان مست  
 بجز غمزه نوشم بجز ام بخان مست  
 بیدارم اگر دوران خواب گلران مست

ای دوست چرا بخری از من مکیمن  
عاشق ز محبت شده پید و نهان

کارهای وی سر اسر قدرت است	شهریار من چه عالی همت است
شاهش امان خسرو بی منت است	الطف ویرانیت حدتها
رفعت او برتر از هر رفعت است	ساعتی موری سلیمان مکیمن
کبرهای من چه صاحب دولت است	پر تو لطفش کند ز خاک را
کس نمیداند عجایب قدرت است	لا انعم ممکن بعبالم زو شده
خاکساران درش باهر مت است	ذوالعطا و ذوالبقا و ذوالکفر
شیوهای صانع بی آلت است	گنبد میسازد و رساخت
هر که بادلدار ماهم صحبت است	از غم دینا و عقبی فارغند
ساغر می بر کفش بر عشرت است	هر که مست از بادیه توحید شد

یک سر مو عم نذار و عاشق  
شستن عصیان باب حیرت



آمدند شیشه شراب بدست	دوش دیدم که ساقیان بست
گلخزاری به تخت گل نشست	بزم عیش و طرب بنا کردند

توبه کردم ز می بجز آراءم	ببل طبع بیدلان شده است
دختر زرد رین میان چو رسید	گردن توبه مرا بشکست
جام زرین بکف پرازمی نانا	داد بام هوشان باده پرست
گفتمش نو بجز حسن و جمال	سر بلندان در پیش تو پست
ساغر عشرتم گرم منرما	خرمی در جبهان بدم نه است
موسم اعتدال می گذرد	بچو تیری که می جهاز است
قدحی داد پراز پم گلگون	گفت بنوش آنکه باب توست
در کشیدم بیاد پیر جهان	دل از محنت حوادثه درست

زر و سیم حاصل است معدن پاک	عاشق سکه کی زند بر جیب است
----------------------------	----------------------------

مصحف روی تو صبح گریست	بوی تو فرح دل و جان و است
سنبلی غالیه گردمه و مهر	خوشر از مشک ختا و خنک است
غنچه معرفت حسلد رین	ببل شوق تو ویس تو نیست
عارضت خورد دهننت آبجاست	لب لعل تو عقیق نیست
طاق ابروی تو محراب حصول	زرگس شوق تو مشکوه نیست

قد سرو تور یا ضار است طوطی طبع تو شیرین سخنت فیض انعام تو در هر دوست صید عشقت دل هر مردوست چاکرت یوسف گل پرست	نیست در افس و ملک خوب طویف صاحب علم و جیا علم و ادب معدن لطف و سخا و کرمی شاهبازید سلطان ازل ذکر حسنت ز بریان ناپدست
---	--

	کوی تو لعبت حاجات همه عاش کلب در آن حرمت	
---	---	--

خبر و صالت می چکس در خاطر من منظور ای صنم هرگز علاج زخم این ناسورت گرچه از خدمت بعیدم قرب هر دوست برز باغم روز و شب عنبر ذکر تو مذکورت شهد شیرینت لی بخانه زینبورت فیض این دولت تا خبر باده انگورت زانکه چون موسی مقام میر کی بر طورت مال چینی نگر خبر حسرت غفورت	بی جمالیتستان عیش ما را نورت تیر عشقت تا بسو فارسیت نفع داند رطم مچو قمری طوق گردن زینبیت شهره شهرم ز بدنامی از مریچ باک ز به خندی مسکنی هر دم نگار جنگ جو طوطی طبعم شکر خاشاکان حسن تو سایه هر طایری عظمت بند از چون سما چند نام از جفای صرخ و جورت ای صنم
--	--

دل بهر مهوشان هرگز بندای عا  
چون بینی خوب رویان را وفا دوست



شکر عشقت بک جان دل ما و کبر  
گفتمش بر گو که نامت چیست و کبر  
جسم جانم از فراق دست او ملاک  
قهر عین حیات لیکن جام چون در ما ک  
گفتمش هر کس خوشتر از بهر اشاک  
خاکساران درش بر لامکان و ک

عقل بیرون رفت سوای در سر جا ک  
آتش دیدم ز دور آمد گرفت اندر ز ک  
سوخت سر تا پا مرا چون شمع در ناز و ک  
دوش دیدم سیاهی بر در که پیر میخان  
گفتمش این دولت از زانی ترا شدان  
بنده پیر مغامز انکه مین تمش



عائیه هست کب کوی خسرو عالجنا  
ایشه خود را در جوار شوکت عتقا گرفت



مونس قلب آر میله گشت  
از تکب بر من ندیده بگشت  
لب لعل از غضب گزیند  
عقل و مهوشم ز سر پریده بگشت  
آداز من قد خمیده گشت

دوشم از دیده نور دیده گشت  
میخ امید ما گر شمه و باز  
التفاتی نگر در بر من زار  
تا بدیدم دوشم مخمورش  
سرو بالا بلند در شک مرق



<p>جامه خوش تن دریده گدشت  چونکه آنگاه نور سیده گدشت  نال زار من شنیده گدشت  خرم آن کس که برگزیده گدشت  باغبان یک گلی نچیده گدشت  خون دل از مژه چکیده گدشت  شب روزم باب دیده گدشت  شکرش نیز نصف کشیده گدشت  دیده بختودم و ندیده گدشت  هم بخون جگر طعنه گدشت  بچو منصور سر برین گدشت  شربت مرگ را چشیده گدشت</p>	<p>مست و مدهوش از شراب کهن  زدنک بر بصراحت دل تیر  آن پری چهره شوخ بی پروا  قاتل العاشقین حبیب قلند  باغ کیستی که عالم آراست  بلبل بیدل از جنای خزان  از فراق سبب گل ریخ  شاه حسن آمد و فغان برخواست  این منقش سر احوش تعمیر  بیدلان از جنای هجرانش  سر که شد واقف رموزها  مالک شرق و غرب و حش و طوب</p>
---	--

<p>عاشق شرح رفتگان تا چند  غیر حق جمله آفریده گدشت</p>	<p>دورلف یا رچو زنجیر کردم شده است  دل ر بوده چو بجزیر در تنم شده است</p>
--	---

رמידه میزد از من بهر شیب و فواید  
 فکنده است مرا روز و شب بیخیزم  
 بهر رسی که روم خالی از خط نبود  
 چو رفتم از بی گل چین وصال نکام

چو شام تیره از آن روز و نیم شده است  
 شکایت از که کنم دوست شمنم شده است  
 ندانم از چه سبب خلق رهنم شده است  
 که خار بجز گرفتار دامنم شده است

فادعایش در بحر بحر و غم نخورد  
 لطفش از سر الطاف ضامنم شده است

چگونه شرح غمت با عیان کنم ای دوست  
 کجا روم زد که پرتم نشانت ای محبوب  
 بیای دل چو رسم سر و قامتت نکم  
 سرشک خون بر رخ زرد زهلی میباش  
 ز جور صرخه جاکام داعضف دارم  
 دمی نیم ز تو غافل مگر در آن اوقات

حقیقت غم خود چون بیان کنم ای دوست  
 بیاد وصل تو سیس جهان کنم ای دوست  
 بر غم بلبل و قمری فغان کنم ای دوست  
 اگر ز بحر تو بهر دم روان کنم ای دوست  
 شکست مدعیان را چسان کنم ای دوست  
 که قطع مرطوب این جهان کنم ای دوست


شود چو کوب بخت این مدد بجا  
 طواف کوی منیجان کنم ای دوست

صنما گلشن روی تو چه بسیار خوش است

چین از باغ وصال کل بخار تو

بوقلمانی

<p>دست در گردن جانگوز خوش          بوسه زان حقه شیرین گهر با خوش          شیوه سامر شیخ ستمگار خوش          جلوه ناز توبس ای بت عینا خوش</p>	<p>چون خرامی به چمن سر و قد لاله غذا          عشوه پرداز دل آرام بت شکر لب          مجلس آرای جفا پیشه نگر جانب ما          نیست در خلد برین جور به مانده تو</p>
--	--

	<p>عایش که در داز پیر میغان طبری          بگذر از لاف نعم ساکن خار خوش</p>
---	--

<p>دلم مدام خراب از غم جدا نه است          تبسم از لب احلت چه در فشانهاست          رضا بزرگ خودم این چه زندگانهاست          بوصل دوست رسیدن چه شادمانهاست          که موسم طرب و عشرت و جوانهاست          بنوش باده که ایام شادمانهاست          بیایه بسیکده کین جا امان ایانهاست          که بر من از سر لطفش چه مهربانهاست          مدد علی ولی وقت کامرانیهاست</p>	<p>بیایا که مرا با تو آشنایهاست          بتا دمان تو خوشتر بود از آجیات          فراق آمد و برد از برم رفیق شفیق          کجا روم ز که بر نم نشان آن محبوب          بیایا جانبستان که فرح می بخشد          ز دست ساقی گل چهره پری سیکر          مرو بصومعه کا نجاسی بود قطع          به بیسج دز روم خراب پیر میغان          رسید مرده که عایشه غم مخور زنهاست</p>
---	---

شکسته طره محبوب عشق پیا نیست  
 هزار جان گرامی فدای آن عارض  
 جهان زیر تو آن رخ منورست که  
 خوشا کسی که دلش بسته محبت او  
 مرست قبله حاجا طاق آن ابرو  
 ز عکس روی منور طلوع صبح امید  
 کسی که قطره می نوشد از خم و حد  
 بیا مجلس بندگان در فشان کن  
 شهبان در هر چو کلبی بر آستان اوست  
 مراه بخش ز لطف و عطای ربانی

بچار عارض جانان همه گلستان  
 که بر تو ز جاشس جو ماه تابانست  
 چشم خلق زیر تقاب نهانست  
 که ذوق دار وصالش همیشه خندانست  
 که سجده گاه ملک تکیه گاه انانست  
 نسیم کوچه و عطر و مشک دکانست  
 سواد زلف که شب را بعیر افشانست  
 کمینه جبره او قلزمست و عمامت  
 میان صحن گلستان خروش منانست  
 که سنگ رنگدانش خاتم سلیمانست  
 با بنخا که پشت و پناه خلقتانست

اگر چه عاقلش تفصیر بعد دارد  
 رجای وی بکرم و رحیم و رحمانست

در ناز سحر یار مرا جمله تن بسوخت  
 چون آتش فراق تو دل را فراق گرفت

در وصف آن نگار زبان در سوخت  
 از کثرت شراب آن انجمن سوخت

<p>وین شورش عجیب که اندر سرین          این داغ آتشین که مرا هست جگر          از بسکه گریه میکنم و آه می کشم          در هر چمن که شرح غمت بیان کنم          میوزم از فراق و نذارم چاره          بعد از وفات بر سر خاکم جو بگذری          دستم بدامن تمت روز رشتن</p>	<p>وز فطاشتیاق مرا جمله تن بوخت          بر هر که ذره رسد از خوشن بوخت          شاهین و بازو سپهر زاغ و غرن بوخت          بلبل بناله آید و سرو سمن بوخت          از شعلهای سینما این وطن بوخت          از شیوه لطیف تو گور و کفن بوخت          فریاد میزنم که مرا سیم تن بوخت</p>
--	---

<p>چون قبله شدی بحکم عایشه صبر کن          خندین نزار چون تو از مردوزن بوخت</p>	<p>چون قبله شدی بحکم عایشه صبر کن          خندین نزار چون تو از مردوزن بوخت</p>
---	---

<p>دل بر آتش سحران کباب است          ز نجت بدینداغ سبب است          منم در جستجوی آن سبب          ز بجز مهوشان شمس طلعت          ز دنیا چون خامه اندر روزیشاق          مرا چون مرغ دل آمد به پروا</p>	<p>جگر پر خون و احوالم خراب است          پری بگیرمین اندر عتاب است          چو مرغابی که سرگردان آب است          سرشک دیده ام با قوت نایب است          بهر خوب رویاغم خطاب است          بقید دام زلف مشکناست</p>
---	--

بسی مدت شد ای ماه یگانه	جمال دختر ز در نقاب است
بمن ارشاد از پیر مغانت	که غیر از عشق هر طاعت نیست
بیاساقی بده جام لبالب	غنیمت یگانه عهد شباب است
زمره دفرش شد در صحن بستان	خروش بلبل فصل کلاب است
دمی بی می مباش ای سرآزاد	که آب زندگی خمر نداب است
بتاد مجلس زندان سرست	شراب کهنه نوشیدن نواب است
نوائی کان زدل غم را باید	تغیر و نعمه چنگ مهاب است
نیابی در جهان عسمر دوباره	زیارانی که رفتند کی جواب است
نگر رخا میحسان گل اندام	چو کج سیم و زر در دفن تراب است
سمنند چرخ و ایم زیر زمین است	خلایق را نگر پاد در رکاب است
دمی بشین که با هم راز گویم	بیوت عالم فانی خراب است
چو کردون را نمی بینم بقائی	بگیتی آنچه دیدی همچو خواب است

می توحید چون عایشه نوشید	می توحید چون عایشه نوشید
الی یوم القیامت مست خواب است	الی یوم القیامت مست خواب است
ای سمنبر بس خرامم دست	سینه بریان دل کبابم دست

روز و شب اندر خدایم در غمت	قوت روح گشته خواب حکر
تا ابد رخ برنت باجم در غمت	درازل گشتم به بجزت مبتلا
سر نوشت آمد خطابم در غمت	هر که افتد و قسمت داده اند

عایشه پیوده آمد در جبین	عایشه پیوده آمد در جبین
صرف شد عهدش باجم در غمت	صرف شد عهدش باجم در غمت

بیل بیل فصل گل نسین کجاست	من کجایم کلخ شکر لب شیرین کجاست
ساقیا محجورم باده رنگین کجاست	موسم عیش و طرب آمد دلارام چه کجاست
دلربانی روح فرازی مهوش گل کجاست	نوع و سان چنین در جلوه شد و قیاس کجاست
عارض چون مه و ماه آن خط مشکین کجاست	من بنمیدم چه پیش آمد ترا ای سیم کجاست
در تحیر مانده ام کان شیوه و تمکین کجاست	ای کنعان ز چشم تا یکی باشی نهان کجاست
شاهباز از اچه شد پیر خجسته امین کجاست	گر گرس و زاغ و مرغ بگر فقه جای عهد کجاست

عایشه تا چندانلی از جنای روزگار	عایشه تا چندانلی از جنای روزگار
بیلی و مجنون کجاست خسته و شیرین کجاست	بیلی و مجنون کجاست خسته و شیرین کجاست

خران بهر باد و روز سر و خرامانت	لایلاف قیرش ای قرشیه حافظ جانت
بچینی در ریاض شادمانی گل بدامانت	همینجو اسم سرت بود که خوش باد جوی بدامانت

درین صندل سرای آبنوس روز و شب  
 بر اوج ماه می نغم شعاع شمس رخسار  
 بود آن لوح پیشانی ضیای رخ نورانی  
 دو چشمت یک کس شهلا قاری دازد  
 دو تیغ مصر و ایرانست ای و بی لاله آسا  
 دو ترک سنجی نیز بقصد سیدلان  
 مطیع مملکت لعل لب ملک سلیمان  
 بجای حسن روز افزون زبان خلد نصوت  
 گرفتارست بسحر جان بدام جفایت  
 بود در حقه گوهر مرتب شربت کوش  
 بساطین جمالت را ز آفتما خدای حفظ

قیمت سزگون باد امترد و سدر است  
 سواد لیل القدر است زلف غیر افشا  
 از انست مشتری ز هر شمع طاق ایوان  
 رخ چین مهر و سینه بان بان چون خندان  
 چسان جلا و شفا قاشق می نوش بر  
 گرویی مدوزن گشتند ملک تیر مرگ است  
 بسا چون قصیر خاقان فقیر و خاکسار  
 شکر افشان کلام طوطی طبع سخندان  
 یک نظاره می سازند هزاران جان بفر  
 مریض عشق را باشد شفا از آنچو است  
 که فرج قوت و وحی است از سبب زلف

از آن سلطان بی پروا که بود در و تها  
 مدام عیاشی خواهد بود دولت را بفرما

زمین بخت پیرمغان دلم شاد است  
 جناب وار بود کارخانه مشلاک

کمینه جبره لطفش چو شطرنج افکند  
 جحان و کار جهان جمله باد بر باد

باد مغان



<p>بیاد پیر معانم بده شراب ندب          بشا پیر حقیقت بین و سیر سلوک          دلم چو طایر وحشی ز میله میکرید          من آن زمان که بزادم ز مادر گیتی          فراق و محنت و بجزان و رخ و گریه          ز جوگر دش ایام و یوفانی چرخ          چون سنگ خاره بود سینه ناختم          بود ز خون جگر قوت اهل فهم و خرد          بشرح راست نیاید شکایت در آن</p>	<p>که این دلالت خیرت پذیر و استاد          که یوفانی گردون بدم معتاد است          بدم زلف پری چهره ناکه افتاد است          نه روز خوش به ریخ و الم مر اید است          مرا ز قسمت روز انزل همین داد است          دلم گرفته ز دار خراب آباد است          مرا که کوه کنی مشیه همچو فرهاد است          فلک به مردم نادان مطیع و متقاد است          دلم ز بجز نگر سخت تر ز فولاد است</p>
--	--

اگر چه مفلس و مضطرب و حیرانم  
 رجای عالی از دولت خد اواد

<p>اد او ناز بسیارت کمرشت          نگاه چشم خونخوارت کمرشت          چو بلبل صوت گفتارت کمرشت          لب لعل کبربارت کمرشت</p>	<p>نگار راه و رقارت کمرشت          ندیدم مثلت از مهتابای          بقدر سرو و برنج مانند خورشید          بقبربان دمان در فشت</p>
--	---

ترنج غنچه و سیب زندان  
 چه شورست اینکه در عالم فانی  
 نداری خبر ستم رسم و رسومی  
 نذار مطلق روز جدانی

شکنج زلف تا تارت کشت  
 گل حمای خسارت کشت  
 روشهای تمکارت کشت  
 سر اسرار و کردارت کشت

بگفت عایش کای سلطان جوان  
 فنون ستر و سرات کشت

تا آفتاب شیرینت کشت  
 بقریان دو غسل باده تو  
 قدرت سرور باض کامرانی  
 نگاری موشی مرغ شب و  
 بی شکر لبی شیرین تکلم  
 بگلزار رخت لطف آره گرمی  
 چلویم شرح اوصاف جمیلت  
 مشو مغرور حسن دل ربات  
 بعایش چه بینی از حقارت

گاه چشم شکینت کشت  
 جیا و ناز و تکلیت کشت  
 سواد زلف بر صندت کشت  
 فنون و لطف و تحسنت کشت  
 سر اسرار رسم و آئینت کشت  
 نسیم بوی نسرت کشت  
 سمنبلون سمنبت کشت  
 طبعتهای خود بدینت کشت  
 دل چون سنگ نکینت کشت

نکار ناز

نگار نازینم سبزه رنگت  
 دورک مستی ز ترش آشوب  
 قدش سرور ریاض کامرانی  
 به تنظیم غدارش ماشا بعد  
 ز یک نظاره حسن و جمالش  
 چو شد شهاب عشق او به پرواز  
 بدیدم چونکه گلزار خوش را  
 پریشان روزگار هم چو زلفش  
 عجایب شیشه خوی پر بجانم  
 مرا آینه نجات نگون سار  
 چو قمری طوق بر گردن زلفت  
 بازم نعمت جاندار در ره او  
 به بحر عشق چون گشتم شنا  
 خرد در کوی و صفش کی برد  
 چو شمع عایشه راسته تا قدم

لبش لعل و دهان چو نغمه گیت  
 خماز زرش ز افیون و سبکت  
 گمان ابرو و مژگانش بگفت  
 که رشک صورت چیدن و بگفت  
 اگر سلطان بودم ملنکت  
 گرفته طایر قلم به جنکت  
 مرا از خلد رضوان عار و نکت  
 بود ایش فهم و عقل ذنکت  
 گوی در صلح آید که جنکت  
 گرفته از بجای صرخ زنکت  
 مرا از طره آن شوخ شنکت  
 که صید غمزه اش شیر و پلنکت  
 نه بیم جان و نه خوف نهنکت  
 بفکرش دست کوه پای نکت  
 دل بر حرم او دامن زنکت

گلشن رویت بجا روزگرسنت  
 از محبت سوختم چون شمع از ستر قدر  
 سرکشده وابسته ز نخیز زلف موشان  
 از فراقش گشته تو عمر روز و شب خون

عاشق بیچاره در شور و فغان چون  
 از ستان مهر و وفا جستن چنان  
 دماغ عشقش تا قیامت نقشش کج  
 بیوصالش اکل و شرب همه بخورم قات

ای که میگویند بچو بان دل مندی عامه  
 زندگانی در جهان بی یار کردن

<p>از حلق بویقرارم ای دوست          از زخم فراق و باد چه چسب          چشمم دو چهار شد شب و روز          در دین بجای اشک سرم          بودم گل باغ عشق لیکن          گردست دهم مرا وصات          افشان بر خم مطر روح          عقل و خردم ز سر برون شد          پروانه صفت بشمع رویت</p>	<p>کز خویش خبر ندارم ای دوست          دیر است که در خارم ای دوست          اندر ره تپنم ای دوست          خواب جگر بیارم ای دوست          اندر نظر تو خارم ای دوست          غم هیچ دگر ندارم ای دوست          زان طره مشک بیارم ای دوست          چون دور زان نگارم ای دوست          امید که جان سپارم ای دوست</p>
---	---

مهر

گر سر موشود ز باغم | اوصاف ترا شمارم ای دوست

عایشه ملول فعل خویش است  
از لطف تو شرمسارم ای دوست

صبحدم از گلشن یو تو گلچیدن خوش  
از جنهای خار بجزانت چو بلبل دایما  
صبحن بستبان بای هر و سبزه و آب و ان  
تا بودم گرامی سال ماه و روز و شب  
بمزد دست یاتی کلمه خورشید خند  
زار و شمارم ز بجزت جان بلب آمد  
ای مجموعم تمسبل ماندهم در دام تو  
چونکه دورم از زخمت دایم جوار بویها

عایشه لب شکایت نیند صدوی پیش  
چون بدان قناعت پای محمدین خوش

ای دوست از حکایت بجزان چگونه  
سرتا قدم چو شمع شدم محمود در فراق  
از سطن اردین گریان حکومت  
از شعلهای سینه بریان حکومت

رفتم بیغ صبحدم از بچه وصل کل  
 آن نوبهار حسن که ششش بد نیست  
 آن جنگ جو که هر فرده اش قصه بد کند  
 رفت از فراق وصل و چشم چار شد  
 روحم ز سر پرین قالب جویمش چنگ  
 سرتا قدم ز عیبی شهریار حسن

از نااهای بلبل حیران چو میت  
 از شیوه های سرو خرامان چو میت  
 از قنهای زرگس قنار چو میت  
 از وقت جدائی یاران چو میت  
 جسم ضعیف را نبود جان چو میت  
 بیدل از غلب سینه بخندان چو میت


عاشقان مباحث نوید وصل دو  
 از موج بحر رحمت رحمان چو میت

بازم ندر سر هوای وصل با افتاده  
 غمزه جادوی آن بت عالمی بر نم زند  
 دل جویم غم نیم بسمل می طپد اندر بدن  
 هر دو چشم چار شد در انتظارش سوز  
 تن ضعیف و سینه مجروحست بیغام  
 از ریاض وصل دل بر گل نخیدم هیچ گم  
 غرق بحر بی سرو پایم نمی یابم کنار


دل سپند آسار آتش بقیر افتاده  
 عاشقان از سر چرخ دلفکار افتاده  
 تا بدم زلف مشکین تا بدار افتاده  
 چون نظر بر طاق ابروی نگار افتاده  
 از شعاع عارض حسن دل شرار افتاده  
 چونکه روزی فطرتم قسمت بخار افتاده  
 موج طوفان بر زمانم بشمار افتاده

بند

از می دیرینه ام در سر خارا قاده است بی خبر از خوشی تن من صور و اراقاده است محنت و بجران قرین روزگار قاده است چون سز نقش پریشان روزگار قاده است	نیک محمودم بده ساقی ز زخم معرفت جرعه نوشان می توجید از جام است خندانالی از غم دنیای پر کبر و فرب سر که شد وابسته اندر بای رشکین
---	--

عایش تا چند کونی شکوه ایام را چون تو بر خاک دش چندین اراقاده	
---	--

بمد در زیر خاک باید رفت از جناب های چرخ کبر رفت جگر ریش و سینه افکا سرو بر نافرشت و مهر و پا پادشاهان و خسروان حجت	بادل در ذنک باید رفت هم گریبان چاک باید رفت همه اند و هیناک باید رفت از سمک تا سماک باید رفت خوار و زار و هلاک باید رفت
--	---

لب بند از شکایت عایش گر تو خواهی که پاک باید رفت	
---	--

سرم کردن رسوم کافران است که عرش الله قلوب مع منان است	سرم بپوشه معن سبران است غیر از آناتو انی دل بدست است
--	---

زید بگریز بانیکان بیامینر	بهشت جان می صالحان است
ز خوف ایزدی یک لحظه غافل	مباش او قاهر بحیرم جهان است
غضب آلوده گریند سلطان	ز خاک تیره کمر بلکه زان است
رجا میدار دار لطف الهی	که بحر لطف او دایم روان است
بیدین مومنت بند به موری	همان ساعت سلیمان مان است

بعايشه ترحم کن الهيا	ترايضا وكرم برعاصيان
----------------------	----------------------

شعله بحیران به تنم در گرفت	ملک دلم سوخته تا سر گرفت
کشور خودم هسته تاریخ شد	پادشاه حسن چو اشکر گرفت
مخوشد از یک نکتش جسم من	برقع ز رخ چون مہ من بر گرفت
ز هر چه بین آن آفتسم ستمین	لوان رخش غنچه احمر گرفت
تاب و توان و خردم شد بیاد	ز کس مستانه چون خنجر گرفت
رشک بتان جو روشی گلبدن	مهر و مه از طلقش انور گرفت
سرو سہی قامت غنای من	خضر صفت جامه انخضر گرفت
ملک میں ہا عیسیٰ لبش	روی زمین جملہ مسخر گرفت



صبر و قرار از دل من برگرفت ز به بر افلاک چون خاور گرفت هر که به بر سر و سمنبر گرفت راه یابان چو قلندر گرفت مشرق و مغرب چون پیکندر گرفت	مهر گیاه رسته بگردش سر که شد بمشتر سحر و غمش پنج خورشید شود از سر چون شیفته شیوه شیرین او سر که شد او چاکر پیر معان
--	---

ازالم مرد و جهان راسته است عایت چون دامن حیدر گرفت	
---	--



جان بخاک رکندش چون خبار افتاد گردش معارضش پانه و افتاد غنچه لعل لبش در دست خبار افتاده زانکه بینی بر سر سر کنج مار افتاده است چون مراد سهوای آن نگار افتاده است ارجمندان بردش بانگسار افتاده است همچو مخنون زورش کوهسار افتاده است عاشقان دایم برنج و اضطرار افتاده است	دل بدام طره شب رنگ یار افتاده است سر که او بادوستی محبت شد از خویشتر ز کس شمل از چون ماه و خط غنبرین دل چو شد وابسته نفس کجا باید رها عقل و هوش و فهم و ادراک خرد از کبر انگه او را نیستانی بلکه انتظام عاشق صادق نمیدرشد خوف این روز چندانلی از بجای صرخ و جوهر روزگار
--	--

عاشق هر چند که نگاری حق نامولدا  
مخزن فیض و عطایش بشمار افتاده است



دگر عشق عجب دفتر بی پای است  
هر که در کتب عشاق حروف آمد  
انگه شد بسته زنجیر سر زلف دو قنا  
بجز عشاق طویلست ندارد پای  
غوطه زین تا بکف آری تو کی در تعمیر  
دل بدلدار بده از سر و از جان بگذر  
آتش عشق بر افروخت جهاز از کف  
عاشقی شیوه زندان حقیقت با شد  
بنده پیرمغان باش که از همه است  
سایل در که او باش بهر حال که هست  
هر که یک قطره می از خم وحدت شود  
قطره ز تو از مهر خود اندر دل من  
کرد کار ابعنائیت می عایش نکر

نقش این خط مستعد دل دانا است  
تا بدد پی این مسئله سرگردانست  
از ازل تا بابد بشیفته جانانست  
کندرین بحربه جای در و مجات  
ز آنکه نحواص درین بحر جو افردانست  
عشق بازی بجهان را بطه شیرانست  
در سموات نکلنج بدل انسانست  
هر که از روز ازل داده نصیب آنست  
بسی تا بمقامی که همه خاصانست  
که گدایان در دست همه سلطانست  
همچو منصور ز خود پیچ و حیرانست  
معرفت را بنما لطف تو بی پایانست  
عاصیان را گرفت و ملت جاویدانست

<p>در ازل زندی من شد سر تو          طینتم از باد جهرا شرت          کس نمیداند که خوبست و کشت          می نه بینی خلد رضوان شرت          هر چه آید نیک بد خواهد گشت          بر ندارد در تو خشمی شرت</p>	<p>ساقی گوئید به چشم بر شرت          خاک آدم چون مجسم کرده اند          در پس دیوار هستی مانند ایم          از قضا آدم برای گندم          زابتد تا انتحالیل و کھن          در زمین خشک و تھقان حالی</p>
---	---

	<p>خبر رضای حق بخونی عایش          پیش از آن که خاک تو سازند</p>	
---	--	---

<p>که بمیسم خون من بر گشت          التفاتی نیست بر گزبانمت          تا شوم آسوده چون بر شنت          گنگ باد ابر که او شد ز شرت          کور باد ابر که باشد دشمنمت</p>	<p>ای سنبه دست من در دست          من میندازم چه ای سنگدل          کی بگیرم در برت همچون با          دوش گھنستی میدم کامت          ضم و کلم باد مھرش بر زبان</p>
---	---

	<p>عایش خواهد بقایت هر زمان          هم مدد باد امام ضامنمت</p>	
---	---	---

بسیار که مرا با تو شناسیهاست  
 خمار صد شب دارم شرابخانه کجاست  
 قاده ام به بلانی که شرح نتوان کرد  
 مرا که یک نفس از عمرت میگذرد  
 و گریخ زنی سینه را سپسازم  
 مرا که زلف تو چون طوق گردنست گلخیز  
 تو در تکبیر حسن و چو بلبل عشاق  
 تیر غمزه مرا گشته ز خاک کبیر

دلم مدام خراب از غم جدایهاست  
 بگو برای خدا این چه انتظارهاست  
 رضا به مرگ خود مینماید چو زندگانهاست  
 اگر چه خلد بر نیست بقیارهاست  
 که سر بریدن عشاق مهربانهاست  
 ز بندگیت چو قمری نگر نشانهاست  
 ز خاربجر تواند ز رفغان و زاریهاست  
 بره فلکندن مقول شمساریهاست

اگر تبرت من بگذری پس از صیقل  
 بعایش زرق و موجت شاد مایهاست

مالک خاوستم از روست  
 ز کس محسور و رخ مهر و ماه  
 شیوه شیرین و غذار ملیح  
 راحت جان مری هم اما می شین  
 همه پر گوهر و آب حیات

دلبر نازک بدغم از روست  
 لب چو حقیق مینم از روست  
 حسن جن در جسمم از روست  
 زلف شکن در شکنم از روست  
 بوسه دگر زان دهنم از روست

از زلف

<p>باده به صحن چمنم آرزوست          بلبل شیرین سخنم آرزوست          ماه و شوی سیم نم آرزوست          یوسف گل پیرم آرزوست</p>	<p>هم ز کف ساقی خورشید          جشن گل و سبزه و آب و آفتاب          بزم مہجان و شب مہتاب          ناله چو یعقوب زخم از فرق</p>
<p>مغ دل عایشه شد سوی،          طوطی شکرش کنم آرزوست</p>	
<p>سیل اشک دیدم چون جلابه چون کند          ای دریغ انو به احسن روز افزون کند          هر که او مهرش زید قامت چوین کند          سیو صالش عمر من بهود میضمون کند          ساقی اشک وقت با ده گلگون کند          باغبانان فلک آخر دل زخون کند          حشمت و جاه سلیمان مخزن قارون کند          کار دنیا سر بسره افسانه و افسون کند          حکمت لقمان جالینوس و افلاطون کند</p>	<p>دوش دیدم ماه من باشی موزون کند          و تمنای صالش تفرارم روز و شب          در گارستان چین نشی باشد چون رخسار          هست یکدیگر در حسنش چو یوسف چو چین          جام می پرکن بیاد ساقی کوشیده          کل بجام دل نخید کس ز باغ روزگار          دل بحال و جاه دنیا بستن است فکر غلط          چرخ کج بقار را هرگز نمی بنم ثبات          در مژدم تمندم امی طیب مهربان</p>

هر جهانی کورسد از دست آن عین عطا

خوش بحال آن کوی عاقبت آن گشت

ای شکر رحم کن جان خود بر حال آن

تیر آه عیاش نبر که از گردون گشت

اگر چه پند نامم از فراق  
وگر چون ابر نیسان اشک بام  
ز تاب آتش روز جدا پی  
همینخواهم پس از ایام فرت  
وصال دوست میخواهم الحاح

شود هر دم فروتر اشتیاق  
ز لوح دل نخواهد رفت دخت  
زمرغان هوا جویم سر غت  
چو بلبل همچو گل سیم غت  
همیدانی که طاقم گشت طاق

بجو عیاش خالق را شکر و



برون کزین کس باطل از دما

عقل و توشم فریوان شیرین بپرست کند  
در تناسی وصالش صرف کردم و کجا  
آن پری سیکر که ستر با بود چون کلان کند  
جان تبار مقدس کردم چو خاک رویه  
رویشم شام شد اندر فراقش داد و

از نظر چون سخن کنج و کمر رفت و کند  
با تکبیر ناز بینی لب شکر رفت و کند  
هم شیرینی چو نخل نیشکر رفت و کند  
همچو باد صبح هنگام بحر رفت و کند  
چون کنم و احسرتا آن دل حجر رفت و کند

چون بدید

<p>فهم و ادراک خرد عظیم ز سر زلفت و کند  شاهباز نه فلک بی بال بر زلفت و کند  از من بیدل شکری خبر زلفت و کند  همچو طافوس جنان آن جلو گرفت و کند  صد نه اران همچو خونین جگر زلفت و کند  ساقی دوران جاد بجز بر زلفت و کند  در پی آب علف چمن گل و خضر زلفت و کند  ماه کنعان بویست زین کمر زلفت و کند  از دیار عمر چون شمس و قمر زلفت و کند  شکوه تاخذ خسروان نامور زلفت و کند</p>	<p>چون بیدم حسن ز افرون آن شکری  در هوای صید مرغ وصل آن شیرین با  فرش را بشنیده کردم التفاتی نمی  طوطی شکر شکن و آن بلبل شیرین سخن  از فراق عارض آن دلجو روی هست  خواستم یک جبرعه نوشتم ز جام زرنگا  هر که در دل نباشد سوز عشق آن خیر  سیر بر نازش زیبا جمله رفتند نظر  ای دریغا کامران کامران جهان  ای دل از فلک تا کی همی نالی خرم</p>
---	--

	<p>عایشه تانیتوانی در سنای حق بکوش  انکه غافل شد از چون رو گرفت و کند</p>	
---	---	--

<p>گشته ام خاطر پریشان یا محمد الغیاث  از عنایت شاه شاهان یا محمد الغیاث  در زمان شد غنچه خندان یا محمد الغیاث</p>	<p>سوتهم در ناز بجان یا محمد الغیاث  دو ز بود کربشی دواج مرا بخشی سر  یک تبسم کرد لعل در فسانت چمن</p>
--	--

کیسوی مشکین در گلستان جو وید  
کی زرباغ وصلت ای شایسته عالینا

شد گلستان شک افشان یا محمد الغیاث  
حسن بیخیم گل بدمان یا محمد الغیاث

عمده از خنده افتاد دست بر عایه  
بست لطف مشکل آسان یا محمد الغیاث

خون ز دیده اشکبارم یا محمد الغیاث  
در چینه زندان غم افتاده ام دستم بگیر  
در روز وصلت چشم چار شد سلطان دین  
عروق باشتیاقم در لطفم کرج عطا  
دین الطاف کتبا بر من عاصی نکر  
سید عالی نسب ای مهتر قوم عرب  
غم خود کردم تلف بوده در راه و لب  
مضطر و مجوس او سکن نیست غمخوارم  
بردت افتاده چون خام نظر کن از کرم  
بجدول از غم لطغیانست چو موج شیر  
تشته لب افتاده ام اندر بیابان فرق

غیر عشقت نیست کارم یا محمد الغیاث  
طاقت بجان نذارم یا محمد الغیاث  
روز و شب در انتظارم یا محمد الغیاث  
از محبت بقرارم یا محمد الغیاث  
هست جرم بشیامم یا محمد الغیاث  
از کرم امیدوارم یا محمد الغیاث  
از ندامت شرمسارم یا محمد الغیاث  
سینه ریش و دلفکارم یا محمد الغیاث  
مخفی و هم آشکارم یا محمد الغیاث  
خبر تو بود غمگسارم یا محمد الغیاث  
جرعه امید دارم یا محمد الغیاث

از دردمند



<p>چشم بر لطف تو دارم یا محمد الغیاث          روح پاکت باد یارم یا محمد الغیاث          لطف تو بخش کنارم یا محمد الغیاث          تا قیامت سوگوارم یا محمد الغیاث          بس پریشان روزگارم یا محمد الغیاث          هم محبت چار یارم یا محمد الغیاث          هست بدینت افتخارم یا محمد الغیاث</p>	<p>در دلمدم تمندم ای طیب مهربان          طالع شوریده با من در عسرت زان          غوطه خوردم در محیط سیکران نمود کنان          در ازل شد سر و شتم محنت ورنج فراوان          چند نام از جفای صرخ و جور روزگار          جان من با دافای آل و اولادت          بحر مرامم چند نیکبختی بمنیزان عمل</p>
---	--

<p>عایشه خواجه اهد بفر حضرت خیر النساء          خیر یاد اخترم کارم یا محمد الغیاث</p>	<p>عایشه خواجه اهد بفر حضرت خیر النساء          خیر یاد اخترم کارم یا محمد الغیاث</p>
---	---

<p>وز گردشات چرخ فلک دایا          عمر غریز من همه بر بادیا          شادم نشد گهی دل ناشادیا          صد پاره کرد سینه فولادیا          داغ فراق بر دل فرمادیا          لعنت به مکر و حیل و بادیا</p>	<p>از جور دهر دون همه فریادیا          صد حیف صد دلیغ که پیوده شد          نگذشت ته یک دقیقه بر ما بخرمی          این داغ آتشین که مرا هست حکم          شیرین بکام خسرو خود بود روز و شب          این دهر را چون نیست وفائی بخیر و شر</p>
---	---

افقاده ام بدم فراق و حجب زدم	از جس و قید او کنم از ادب میغشت
در زیر زلف خال محبت نهاده چون	قدم بدم و دانه صیاد میغشت

عاشق را ز لطف بقبض اندر ساق	عاشق را ز لطف بقبض اندر ساق
بالمصطفی و آل الامجاد میغشت	بالمصطفی و آل الامجاد میغشت

ایدل مرویشوئه سلطان عجبش	عافل مشورت طاعت رحمان عجبش
قلب و لسان خویش تو از شرک پاک	بر خود موش حابه عصیان عجبش
عهد بکله بست ز است بر بکم	از قول خود مباحش شیطان عجبش
تخمی گشته در وی بیشک عا	رو تخم بد مکار تو در مغان عجبش
سر یک نفس که میرود از عمر ای عزیز	چون تلخ و سخت قصه خاقان عجبش
با سر کسی فواخر قسمت حواله شد	سرگزین کن شکایت دوران عجبش

عاشق در عشق درمان گدشته	عاشق در عشق درمان گدشته
دیگر مروت و درنی درمان عجبش	دیگر مروت و درنی درمان عجبش

پله ام بسیار تنگ است یا محمد الغیاث	نخبت با من جنک است یا محمد الغیاث
صورت نیای گیتی می باز ره مرا	پس عجایب شوخ و شوکت یا محمد الغیاث
تا شد بم بستر غمهای ایام و فلک	تیره قلبم چون سنگ است یا محمد الغیاث

از زمان

تا جهان را آب و ننگست یا محمد الغیاث	سرمه مان و ساعتی فریاد رس با ذوالعطا
هم بدرگاه تو ننگست یا محمد الغیاث	منظر و خاطر پر شام ز جوهر روزگار
بیم جان خوف ننگست یا محمد الغیاث	او قدام در محیط سیکران دستمگیر
بیشه شیر و مینگست یا محمد الغیاث	در بیابان تفکر مانده ذردان در کبیر
اسکپ و ننگست یا محمد الغیاث	مانده ام بر اصل سفر در پیش و منزل بعید

عاشق در اشتیاق وصل آنعلی الجنا	روز و شب و مینگست یا محمد الغیاث
--------------------------------	----------------------------------

که غم باده ندارد در مریض عشق علاج	سیر باده که اموز پر سیم ز جان
بیک گرشمه ز خورشید می ستانی باج	خدا چو صورت زیبای دل فریب دوست
بیک قطاره حسن تو میشود محتاج	سحر چو خسرو خاور نقاب بردارد
ز کوه زلف تو برفرق خسروان شد تا	اشعه ز جمالت به مهر و ماه رسید
شبی چو دایح مجبان ضیا کنی چو سراج	اگر بعین عنایت نطفه کنی مین
در سیم ملکات قاف و قیروان بخراج	به سیم بوسه ز غسل لببت اگر یابم

باستان درت دست مگر که از نرسد	کمینه بنده ات عایشه را بخوانی کاج
-------------------------------	-----------------------------------

ست جام بستم چه علاج  
 رندی و عاشقی و محب و فراق  
 سر ز ما ز سر منی یا بم  
 مرغ دل شد بدام حسن تیان  
 چون می سر منی شود کامم

قید در دالم بستم چه علاج  
 آما ز روز و فطر بستم چه علاج  
 غرقه در بحر حیرت بستم چه علاج  
 حبس زندان غم بستم چه علاج  
 عبت است جمله مختوم چه علاج

چرخ عایش ز شدت قریب  
 روز و شب در مشقت بستم چه علاج

ای غمناک تو هستی نکتی سخ  
 راستی تخمست در طایر چو زار  
 مستم از سودای عشقت و زو  
 هر زمان ز نام زلف اشتیاق

هر چه ناصح گویدت از روی  
 چون خلاص از نار بویج گنج  
 نیست پوای می افیون بون  
 سوختم در نار بجز چمن پونج

کرد کار لطف کن عایش  
 هم بحق چار یار و هفت پونج

ز روی صدق نگر شو از برای قد  
 نثار کن دل و جان تو در هوای تنگ

دل لدام مؤبد شو از برای قریب  
 پیشش مع و صاشش تو همچو پروا

ز روی صدق نگر شو از برای قد  
 نثار کن دل و جان تو در هوای تنگ

فوتی

<p>بنوش در قح لطف باده عرفان زبان خامه مقاصر شود از اوصافش اگر چه هر سر مو بر بدن زبان گرد مرا که طینت روز ازل سرشت او ستا</p>	<p>فزون ز حد و عدست بل انتهای تقدح که مگر ماه ندارد از انجملای تقدح بشرح خاتمه آن کی کند شنای تقدح ترا ب تربت من گشته آشنای تقدح</p>
--	--

سزای جان گرامی بی گریه عیاش  
فدای آن دید پای که کرد بنای تقدح

<p>نفس اماره مار الصبلاح خبر تو مامول نداریم بهس عاجز و مضطرب و حسیل غم قفل بسته بکش از کارم راه کم کرده ام اندر شب و باج گرچه افتاده بگرداب غم حاصلی نیست مرا کیسه تری</p>	<p>آورا فضل و کرم یا قح فیض تو قوت جان ارواح شام بچران مرا کن تو صبح لطف و انعام تو باشد منت جمله را فضل تو باشد مصباح شیدوه فضل و عطای تو بچاح نه حلال و نه حرام و نه مباح</p>
---	---

عاشه منتظر احسانست  
غیر مامول تو اش نیست فلاح

دل برده ز من عارض ز سیاهی پریش  
 نبود چو خوش تازه گلی در چمن  
 مسرورم و مغرور که بشکفته عجب  
 مرغ دلم افتاده بدام سر نفس  
 هر لحظه پریشان کندم کامل مشکیز  
 گردست دهان شکر زرم سعادت  
 هم باطن و هم ظاهر و مخفی و پویا  
 هر چند که کنم وصف باوصاف

بخود شدم از دست اداهای پریش  
 شد سر و جمل از قد و بالای پریش  
 در باغ دلم ز کس شهلاهای پریش  
 بسمل شدم از تیغ جفاهای پریش  
 عمرم همه بگذشت به تمنای پریش  
 مالم رخ خود را بکف پای پریش  
 در سر بودم مایه سودای پریش  
 سرتا بقدم قامت رعنائی پریش



اندر طلب وصل تو عایش شرب و  
 مخون صفت است اله و شیدای پریش

دل برده ز من ز کس فغان پریش  
 خون شد جگر از حسرت آتش و شین  
 فرح دل و جان باشد فرخنده ز ما  
 گردست بدخرمی ساعت مستحو  
 افتاده بدام سز زلف تو نه اران

از جان شده ام بنده فرمان پریش  
 کز غمزه زندناوک شرکان پریش  
 یک جرعه از آن چاه ز نخلان پریش  
 یک بوسه از آن لعل بدخشان پریش  
 چون عایش در محنت سحران پریش

انها

افسوس که بی حاصل تو عمر ببرد در گلشن چشم نبود بنر گل بر رویت پروانه صفت مع رخت با لب بر تو از فرقت و پیران تو ای مولس جان در باغ چو فرتم تماشای گلستان خورشید جهات تاب رخ پرده بکنند قربان کنمش جان و دل خویش دام	جان بر لبم از حسترت ای لب شکر آمد در باغ دلم سر و قدت جلوه گر آمد در مجلس خوبان جو تو رشک تو آمد از دیده سرشکم همه خون جگر آمد کل بی رخ تو خار مرا در نظر آمد فریاد از احباب و ز غمبار بر آمد گر کشنوم این شرده که شیرین بر آمد
---	---

نومید شدن از گرم دوست بچید اطهام بعایت بوقت سحر آمد		
--	---	--

دیوانه برو که مست آمد گلزار رخس بجز از خون آن رشک بتان خطه چین این شرده نسیم صبح آورد افروخته رخ چو ماه کنگر چون خامه قضا نوشت از آن روز	وان مست می الت آمد شکر لب می پرست آمد اسباب طرب بدست آمد کان صدف صفت شکست آمد صنعان و شبت پرست آمد هر چیز که رفت برست آمد
---	--

عایشه زمین شاه مردن

تیری که بش در شست آمد

ساقی و حدیجه می اندنم و حدیجه  
بمچو قمری طوق بر کردن فکندم منده او  
ساقیا محو و عشقم لطف باشه غم  
بلبلان اندر چمن مستند جان اندر  
فصل گل آمد بگوش و غنایلیبان  
با فرب رنگ لوبی می هر توان شد غم  
مجرم هر چند زمین هست پیر مغان

شارب متان را فارغ ز رنگ  
خود بود مختار که بخواندم و ورد کند  
زان می گلگون بیکدم از خودم بخود  
بوز جام حدیجه مست از می سرید  
نوع و وسان چمن و صدف رخ احمد کند  
پیر ووران خویشه چون بجه امرد کند  
چشم دارم بر در میخانه ام مرد کند

عایشه چمن ده دود الو از دل بر کشد

جامه کروسیان عرش را اسود

صبحدم من چمن بوستان یاد کرد  
خبر خرابی عادت این یوفان بود  
دوش بنیالید بیل در سحر می گفت  
سینه ام سنگ طلعت شد در دنیا هم پر

کین فسونست که این رخ فلک یاد کرد  
افسه و تخت سلیمان را چسان یاد کرد  
کیست که از وصل کل او خاطر خود یاد کرد  
ناخنم شد تیشه کند شدن چون یاد کرد

مؤلف



در ازل استاد فطرت غم من را شاد کرد خاص از بهر خدام غم دلم آزاد کرد	غم خود کردم تلفت ناله و شو و فغان با فضل حق تو نمیش آنکه از دام جفا
---	--

عاش در که سلطان حی لایموت بلبل آسا از جفای خار بجران داد کرد	
---	--

همه دلهای کباب خواهد شد روز و شب در غدا خواهد شد همه مشت تراب خواهد شد تا قیامت بخواب خواهد شد سیرکی را خطاب خواهد شد باطل همچون جباب خواهد شد جگر سنگ آب خواهد شد همه در اضطراب خواهد شد	همه عالم خراب خواهد شد سیرکی از فراق دلبر خویش پادشاهان و سروران جفا شب نشینان با نگاه جلال برزبان هم ز مهر خاموشی وین عمارات ز زنگار ترا زیر این نه رواق فیروزه از جفای های صرخه بوقلمون
--	--

عاش خویش را ملول مدام فضل حق بی حساب خواهد شد	
--	--

از بوی برح و صالت چمن معطر	باقاب جمالت جهان منور شد
----------------------------	--------------------------

که دین است چنین صنوع عجیب را  
 هر آنکه گشته تیر نگاه او گردید  
 هزار جان گرامی فدای آن عارض  
 بنجد چون بکشانی لب از سر الطاف  
 مسیح بنده لعل کبر فشان تو باد  
 چو حبت تو بگزیدم همیشه شخالم

بگرد ماه وطن گاه سنبل شد  
 نه شبهه است که آنکس شهید گشت  
 یک لطافت او عالمی مستحضر  
 کلاب از سرجبالت نجومی در شد  
 ترا که یوسف مصری غلام چاکر  
 هزار شکر که این دولت هم میر شد

که این زندانشوم سر رسد با فلام  
 که عایشه رسک کوی شفع مرشد

سحر از بوستان بی صال ماری آید  
 گروهی است حد کعبه هی رفته در  
 دو گیسوی جنب چون بود لیل القدر  
 نوید وصل جانان طایر فرخنده پی آورد  
 ابو بکر و عمر عثمان علی است و مرد  
 ز باد آب بشنو نعرهای بی تحاشا  
 اگر هر چند به کاری مشو نو مید عاید

سمنبر در تماشای گل و گلزار می آید  
 درین حیرت یکی مست یکی میسازد  
 ز جبرش از دو چشم اشک که هر بار می آید  
 که آن سلطان حسن شیخ شیرین کلان  
 ز قاف و قیوان با پوس این چار می آید  
 زبان گو یا به مدح حیدر کرار می آید  
 تر فیض اجناب احمد مختار می آید

دوستان

رفتم باغ وصل بحینم گل مراد  
 عمر عزیز صرف نمودم درین ریاض  
 دست طمع زد امن گل باز دستم  
 اوقات خویش صرف برای حال کرد  
 بایار دیگری توان آشنانشان  
 ای فونهای عیش نستان کشته  
 ایلیک خوشترام که خوشن مریز  
 وز باد صبح گل بشنید و بختنده  
 کرکی طر مبن یکنه از راه حمت  
 خال تو دانه زلفت و دام بلای جان  
 دل مبتلای ماه و شان شد از آن  
 دین کلخ زرنگار بقا با کسی نکرد

لبیل بناله آمد و میگفت داد داد  
 امروز رایگان گل من میسر بود  
 گفتم که نیست شرط مروت بود قضا  
 امروز خاشکی بودم بهتر از جهاد  
 قانع بشوق قسمت خود هر چه یاد باد  
 دین نو بهار حسن ترا آفتی مبار  
 مبر کرد که ز مادر کستی چنین ترا  
 مثل تو ایضم ندیدم هیچکس سیاد  
 کسری ز نشان تو نبود ای پری ترا  
 مرغ دلم بدام سر زلفت او فقاد  
 خشت و گل زمانه چو معمار می نهاد  
 بر باد داد تلخ فریدون کب قیاد



یارب چگویم ازستم و جور و کار  
 کردون مراد عایشه را هیچی کند



سر باز افتخار بهفت آسمان رسید

ساقی سیار باده که شاه جهان رسید

حمد و سپاس کز مدد نجات کار ساز  
 شاد نداهل علوی و سفلی ازین سرود  
 صف بته شکر مژه در راه انتظار  
 آراستند بزم محبان بھجن باغ  
 وقت بہار ساغر و مینا کف منہ  
 سر و چو خضر جامہ خضر سیر گرفت  
 آب روان سبز و روی نکار ہم  
 در کوی دست عابد و زاهد بندہ راہ  
 مینوش و غم مخور تو غنیمت شمار  
 کی باشد آن زمان کہ کنم جان خود شمار  
 یوسف ز قعر چاہ برآمد غریز شد  
 شد فصل اعتدال و چمن سایہ پرست

امروز وقت عشرت نیر چون رسید  
 کان شہسوار عرصہ کون و مکان رسید  
 سلطان ہفت کشور کیتیستان رسید  
 چون ساعت خجستہ و فرخ زمان رسید  
 جوش و خروش بلبل شیرین بان رسید  
 نرگس در تظار کہ رشک بتان رسید  
 روحانیان خاص چو چوہر جان رسید  
 رند از سر نیاز بکنج محض ان رسید  
 بگذشت بہار و موسم باد حقان رسید  
 زین مرده آنکہ ہمدمی صاحبان رسید  
 بعد از فراق با پدھر مران رسید  
 ہنگام عیش و خرمی دوستان رسید

عایشہ شاد باش کہ انجام روزگار  
 ہر کس کہ غم کشید بد الامان رسید

جانان غم حجرتو مرا خون جگر کرد  
 ایام مرا میں ز شب تیرہ کبر

مردان خدا بر من جیپاره نظر کرد چون بجز فروشیده و از دیده گذر کرد لیکن شام مرا از گز خویش سحر کرد عیدی نقی بر من دل خسته نگذرد	گم کرده بصحرای عدم وادی مقصود خون شدلم از غم آن کرس جادو من خاکد رپیر معانم بحقیقت از دست بدر رفته وجود من مسکین
--	---



جوید مدد حاشیه را تا فاس رسد انانکه بیکد ز نظر خاک چو ز کرد	
--	--

در میان مجلس مستان تو باشی بسند مردخل خود را بدام حلقه زلفیت بر درار باب صاحب تمت آید مینماید این سخن در نزد حافتل سوختم بر آتش سودای عشقت چون دل برین نیای دون مهر گزیده بود	ای عزیز از خدا خواهم بدامت احبند زیر زلفت دانه نهاد صیاد ادا کس شانت نیست بر من ز عطا کز نکر وز مجان میگویی می نشینی باز یوفایی میکنی خوبی نداری از خدا چند روزی در حجابان بهتر باشی
--	---

برندارم دل ز مصرت گلرخی نامهربان چون قلم حاشیه را جورت کند از بند	
--	--

مغ دلم بر آتش بجران کباب شد	خوشید حسن دوست چو زرقا شد
-----------------------------	---------------------------

<p>             و ز فرط اشتیاق چو سیاه آب              وین مشت خاک بین که چنان در باد              روز راست با من بیدل خطاب              با من ندانم از چه سبب در عتاب              همچون صفت فرقیه اش شیخ و شا              کل محوشد ز خجالت فکر سنج خواب              و ز خوی دوست شیشه ما پر کلاب           </p>	<p>             جیم که اخت ناز فراق ستمگر              عشق از کجا بود ضعیف من ای کجا              بخ و فراق و محنت ایام و در در عشق              آنم تقای سیمین دلربا بای              لیسله و شی که ثانی او در زمانه              سر و چمان من چون خلد بیوستان              بنشت عرق بچهره چو شبنم روی گل           </p>
---	---

	<p>             عایینه صبر کشته هماندم بدام عشق              زنجیر زلف یار چو درج و تاب شد           </p>	
--	---	---

<p>             جنگ محبتش دل این خسته رار بود              انس و ملک ز حیرت او رفت در سجود              دیدم ز خواب تم و هم پیش اش بود              در دست نشینان قضا چونک غایب بود              سیدارم از تو فیض طلب فالین وجود              خواهیم که کور باد ترا دیده خود           </p>	<p>             روزیکه بود دلبر من هم چیکس نبود              محبوب دلربا چون رخ پرده برگرفت              چشم خواب رفت و گلستان جوش گل              من خط بندگی بوی آن روز داده ام              سلطان بهفت کشور عالیجناب من              ای شهیار جن جن باد بیا ورت           </p>
---	---

وز کردش زمانه خدا با حفاقت  
حسن جمیل تو که فروست در فرو

مستقرت عالیته در بحر صفا  
دستش بگیرد ز کرم خویش یا وود

<p>اشاره تیغ ابرویش نقصد بیدلان دارد لب لعلش مخر عالمی از انس و جان دارد بنیاد نم چه افروست کمین شیرین با دارد بدام زلف شکنش بسی سپیر و چون آ دارد تراکت همچو برگ گل بادن در فشان دارد هزاران دم و چاکر چو بشید میجان دارد زین طالع فرخ فلک اندر عنان دارد سیلیمان جاعسی دم مکان در مکان دارد مبارکباد تعبیرش حیات جاودان دارد چه پروای منی آوار هینانان دارد ندانم این ستمگر چون دل نامهربان دارد باقبال عدو مالش ملایک پاسبان دارد</p>	<p>کارزارین درون چشم خو نشان دارد ز رشک عارضش خوشید مبه در خلت دایم عجایب صورت زیبا قراری برده از قدش چون طوبی بد هم سر طاقی بر بالحان و تکلم عند لب خلد رضوت ز قاف و قیردان سلطان جنش باج بگیرد زهی لطاف بی پایان که دارد آتش جوان نیسی از سر کویش وزیده عقل و شوم برد شبی در خواب میبیدم جمال آرایش تبی شکر لب گلن سخن خویش مغرور چو شمع از فرق تا پا سوختم رحمی نکرد بر گرفت چون خسر و خا و همه روی زمین</p>
--	---

کخار آب و پای سرد جام می آید  
 ز شربت خاندان جوشش ز گوتم بخش آید  
 بیاجانابه ساغریا ساقی کو شتر  
 بصورت خاچین نیست تصویر پئی چو  
 زبان خامه عاجرمانده در وصف حمیل  
 رخ محبوب را چشم ز اینجا می توان دید  
 بگفتم ای پی پیکر غریب خویش را بنگر  
 بوصلم شاد کن جانبا و یا جانم ستان  
 غریق بحر بحر انم تر از پا و انمیدانم  
 چو مرغ نیم بل میطبد در سینه ایام  
 شه محمود دین پرور سلاطینش گدا می  
 بحق سرورم رسل که قرآن شد بر تو بل  
 بحق حمید و صغدر که او کند در سیر  
 شرف رست طی شد از فرقت بجد  
 خدیوانی که سر بر طارم افلاک می آید

فرزندش با دین دولت که کوشش  
 که خم فرقتش در سیرت مارا گران  
 علی شیر خدا حیدر که لطف سیکر آن  
 مغاذا الهی آن که آنز شک تادان  
 اگر چه چند کنم صفش نه تقریر بیان  
 نه تاب وصل یوسف دیده مصیبتان  
 تبرس از آه مظلومان که در سینه آن  
 عجب محبوب بی پروا و لاله دین جان  
 که این یای بی پایان هلاکیم جان  
 که کجایش نگراند زمین و سم آن  
 نباشد سخن گردون سکه صاحبان  
 خدایش در امان از فتنه آخر زمان  
 و ریزد مطهر جز جریع دشمنان  
 دعا کردم من امین جمله کزویان آن  
 چنین شمس کدایان در پیمان آن

سودای



سودای خورش عایشه میبازد  
ز نجر و صل آن لبر بشور و فغان

<p>بی رخت روشنی چشم گهر بار نمایند دگرستان جهان نریت گلزار نمایند چشم بر هم زدم و این گل و گلزار نمایند اهل دانش همه راز تبه و مقدار نمایند خرده بینان همه فرستند و خریدار نمایند عمر سه بوده گذشت صحبت دلدار نمایند خار و گل گشته هم آغوشش یار نمایند جانفدا کرد ولیکن رسن دار نمایند دوست بسیار دلی محرم سران نمایند ای دریغا بحب آن یار و وفادار نمایند</p>	<p>صناییت و ماطاقت گفتار نمایند گلشن رو تو ام چون شده غایت لطنش چمن دهر که با مرده روان بخشد با خلفه پرور شده کردون چکنم و اول از نمک تا بسامیت چو لعل لب بشوای دوست که دل با تو نمیکند صدم مرغ چمن گریه کنان بینا زد چو منصور اناحق تمب سائیصال چند از دست فلک شکوه اقل کینم عمر خود صرف تبان کردم لیکن عیث</p>
--	--

شاعران رفته و عایشه تو هم خواهی  
حافظ و مولوی و سعدی و عطار نمایند

مرتا در نظر هر دم جمال یار می آید  
سرشک از دید چون طوفان آتش بار می آید

محرکه از نسیم صمیم اندر شام من  
 بدیدم عند لیب دل الصبح گلشن و  
 جگر بر در دودل پر خون بودا گل روی  
 چون نیل در گلستان فصالت دمان بود  
 دو اصل نبی بهایت بنود هر کفر پیدا کرد  
 درین عالم ندیدم از کسی بوی وفا هرگز  
 بمن از راجعی امروز فرحت میسرند  
 چون بسیار مشتاقان بی نالند و میگویند  
 همیشه تا بحر هرگز نخفت ایندی بر غم  
 بی تیغ عمده ات مجروح کردی ز خاک  
 بیاساقی بده جامی مگر یادم بهر آنجا  
 می خواهم که از دنیا و عقبی فارغم سدا

ششم زلف عنبر بوی آن لدری  
 کلی روی ترا بگفته در منقاری  
 بیستم نشتر حیران ز جور خار حرم  
 ازین بستان بگو ششم ناله مای نار حرم  
 چون قیمت نمودم مشتری بسیار  
 تخریحیم از مردم هشیار حرم  
 طیب عشق میدنم برین بیار حرم  
 که اجر بیدلان سنگ از در دیوار حرم  
 چه آواز پر آشوبست گزین گلزار حرم  
 شکیبائی ندارد بادل فکار حرم  
 شراب مانی ماز و استر حرم  
 سحاب محبت امروز گوهر حرم

آندای یوسف ثانی چنان عالمی و مضطرب  
 ز اینجا و شن سودای تو در بازار ممتدی  
 لقمه صنما هجر تو ام خون جگر کرد  
 لقمه چه شکایت چو قضا گفت

گفتا که بلی چو تو هم زاران کرد	گفتم که مرا هر تو رسوای جهان ساخت
گفتا که منتت ای منت زنده رسد	گفتم دل و جان باخته ام در به عتقت
گفتا که ترا بخت بد خویش اثر کرد	گفتم نظری بر من بچاره نداری

گفتم که بعایت کنی ظلم الی حسد	گفت عشق هر آینه جهان زیر و زبر کرد
-------------------------------	------------------------------------

همه از جور تو در ناله و سر یاد بود	ای ستمگر ز جفا مای تو بیداد بود
منخ دل آمده در دام تو صیاد بود	خال رخسار تو شد دانه زلف تو چو دم
زانکه بالا روشی در پیش افتاد بود	سرمکش سرو خرامان ز من بی زرور بود
دل من تا بکی از دست تو ناشاد بود	بارقیان همه شب ساغر عشرت تو شد
فی المثل کوه کنی پیچیده سر ماد بود	جگر من سنگ و غمت تیشه خراشد زور بود
همه آموختن از جانب استاد بود	اینکه با من نظرت نیست ز جامی دیگر
غیر حق عالم و آدم همه بر باد بود	تو مشو غره بخت که جهان در گذر

گر بیار د ب سرم تیغ چو ابر نیسان	عاشق منتظر لطف خدا داد بود
----------------------------------	----------------------------

مراب لعل ترا خلق مستخر کرد	عقربیت که دید از میسر کرد
----------------------------	---------------------------

گردانی بچمن سروستد لاله عذا  
 سنبلی ویا سمن معطر و عیور بجان  
 کی بود ساعت فرخنده زان محمود  
 خسرو حسن هجبا نگیز زبان  
 کامکاران سرفراز و خدیوانان  
 حلقه بر کوش غلام تو نشو از سر شوق  
 تا جداران که با فلاک همی سایید

نخل از رشک رخت غنچه را هم کرد  
 وز شام سر زلف تو معطر کرد  
 شب تارم بوصول تو منور کرد  
 هم باوصاف جمیل تو مقصود کرد  
 بنده کوی تو ای سروستد بگرد  
 آستان بوس تو خاقان و سکنه کرد  
 تبتنای وصال تو قلند در کرد



شوخ تر ساقا عایشه بی زرو زو  
 ساکن نار فرقت چو سمن در کرد





سرو چان من بچمن گریه میکند  
 از بسکه خسته گشته وجود ضعیفم  
 و ز فرط اشتیاق چنانم ز خود  
 بسمل شدم بتینغ جنای تگری  
 جسم نحیف کشت چو سر زلف سپهر و تا  
 آن شهر یار صغدر مردم شکامز

مینای دل بسینه من گریه میکند  
 روحم ز سر پریده وتن گریه میکند  
 افتاده دل بچپاه ذقن گریه میکند  
 وحش و طیور بر سر من گریه میکند  
 گردون بحال خسته من گریه میکند  
 بهر شش نگر خال ضغن گریه میکند

نور

<p>منصور ز دانا اسحق و جانگرفدای دست روح الامین جمله کرویایان عرش جانم فدای جمله شهیدان کربلا</p>	<p>عشقش چو دیده ارورس گریه میکند بر غربت محسن حسن گریه میکند بر حال شان زمین زمین گریه میکند</p>
---	--

	<p>عائشه بھر لیسے خود روز و شب مجنون صفت خفا و علن گریه میکند</p>	
--	---	---

<p>بی ولت جنت الفرو پس آن بند بود روز و شب من و شیخ جو زلفت سینه قانون گشته و کهای جامی بوسه زان لعل شکر بار دارم آرزو دل ز برین دمی قصبه کنی مقصود خوف کن از ضائق و شرم از خلائق باج گیر در زمین لعل لب زلفت چون شهد نوشیدن بدون دست هر قاصد راه طوع عشق بدست منزل حوقا اینقدر مغرور حسن خویش بودن نیست</p>	<p>کل چشم خار و گلشن دوزخ سون مستم و ز دیده ام سیلاب چو طوفان عشق و ز زیند بجا لم در دبی درمان بود گر بجان سودا کنی منت بجان از آن بود چشم جا و ویتود انم آفت دوران بود پاره پاره سینه ام از ناوک بجران بود بنده خاک است کیخسر و خاقان بود در دیدرمان که میگویند این بجران بود رتبانی گو طریق موسی عمران بود زشت و زیبا عاقبت چو طعمه و ران بود</p>
--	---

عایشه هر چند گنه گاری مشو و بید  
 شیوه استغفری از رحمت غفران بود

بید ریغ صبح و صلیم شام شد  
 روز خوش هرگز ندیدم و امی و  
 هر کجا نام من است اندر جان  
 محبت داند و هجران فراق  
 چونکه شد نرم فلک آراسته  
 چون قضا دادم شقت می بنام  
 چون زدند بسیل جفا و نفاق  
 سر بر کار سپهرت درگون  
 داد از جو فلک افسانه ام

ثمره نخل مرادم خام شد  
 بی پروت نخت ناف جام شد  
 شبت مینا قلم سب را قام شد  
 این همه از گردن شایان شد  
 باده هجران مراد جام شد  
 شاه بارطالع عم در دام شد  
 هم نفیرش بر من بد نام شد  
 طیر را محمل شتر بر نام شد  
 روز و شب اندر دمان خام شد

از جنای صبح و ظلم روزگار  
 عاقبت عایشه دشمن کام شد

التوخ دل افروز که رشک قمر آمد  
 هر روز روز دگرش کبر فزون بود

ایا چه سبب بود که از پرده بر آمد  
 امروز ندانم که چه سان بخیر آمد

<p>آن سر و قد لاله خدارش کرب          نسیرین و کل نستران از شوق بخت بد          هرگز نظری بر من چپاره نبشت          عمرم بشداند طلبش همچو زلف حیا          وین مرده تنم باز حیات ابدی یافت          این حسن خدا داد و در حد بیان نیست          المته نده که رسیدم بوضا</p>	<p>چون بلبل داستان بهزاران نهر          شمشاد چو در صحن چنین جلوه گر          قطع از کرشمه آنکه در آغوش در آمد          صد شکر که آن یوسف ز زین آمد          چون عکس جمال تو مراد نظر آمد          مشاطه زلفش چونیم سحر آمد          هر مطلب و مقصود که بودم سر آمد</p>
--	---

<p>سید و تبر عایشه جهان چو نبت است          خاک قدمش نیر چو کحل نظر آمد</p>	<p>از دم یک حسد ابرو دارد          که بدام بلا گرفتارم          آنکه او را فراق میجوست          هر که با او رفیق و مونس شد          و آنکه از صحبتش بعید بود          اینچنین بدم ستمگر را</p>
---	--

<p>آنکه بر عالمی لطف دارد          عافیتان زین بلا خرد          تیره نجان از وحسند دارد          زخم ناصور بر جگر دارد          طالع نیک در سیر دارد          قادر ذوالجلال بر او</p>	<p>از دم یک حسد ابرو دارد          که بدام بلا گرفتارم          آنکه او را فراق میجوست          هر که با او رفیق و مونس شد          و آنکه از صحبتش بعید بود          اینچنین بدم ستمگر را</p>
---	--

عایشه پیش تیرناوک دست  
سینه خویش را سپرد

رفا هست نمی جویدی غمخانه میگردد  
بگردش وصل دوست چون و این میگردد  
بصحرای عدم چون حیوان یوازی میگردد  
بگردش عرض برای دانه میگردد  
چو سیاح از بی برقصه افسانه میگردد

دم چون طایر کشته در ویرانه میگردد  
گر قناریست تارست عمر خویش پست  
ندارد مسکن باوی بخون گشته بی پروا  
بدام زلف مشکین تان دانه گرفتار  
نخود تخت سلطانی تخواهتاج خاقان



ندانم قسمت عایشه از فطرت حسان  
که دایم از وجود خویش تن گایه میگردد

وز نسیم سحری بوی کس می آید  
ترده وصل چو بانگ جبری می آید  
جرعه باز از انم هوس می آید  
دیدم از بحر گرفتن عس می آید  
گفتش بھر کرم ملت می آید  
بکرم بخشش سلطان کی می آید



عمر بگذشته مرایا دسی می آید  
دوش در خواب با میصدالت می آید  
لب لبعل تو که حشر چه جاویدت  
بهواداری آنسر و خرامان رستم  
گفت سرمست و غزل خوان کجایما  
پشه را گر نبود وصلت عنفت ایکن



<p>فکر باطل بحسب حال عیبی آید صوت طوطی نفسی در نفسی آید شادمان باش که عیبی نفسی آید</p>	<p>تیر چون جست کجمان باز نماند در تبتنای رخ دوست شدیم سوختن گر چه باقی نبود مکتبس از عمر عزیز</p>
---	---

	<p>حالی که بغم بجز گرفتار شدی دل قوی دار که فریاد رسی آید</p>	
---	---	--

<p>ساقی بیار باد که دلهای کجاست کل از خالت رخ او در حجاب شد برگردم دو کیوی مشکین طناب شد وز زمین دوست باغ مار گلاب شد وز ناله مای من جگر ننگ آب شد بر روی آب خانه ما چون حباب شد منت خدایا که پیام جوی شد عون از که شد که لطف ماست آید</p>	<p>آید بجز موم عهد شبانند ریشک بتان صحن چون ظهور کرد شیرین صنم چو کبک خرامیده میزد مخمر جام عشق و مفتون گلرنگ شب تا سر نخفت دو چشم زرقش طوفان عشق گشود در اضراب سا چون برد شرح حال پریشان صبا از دست رفت بود وجودم ز فط</p>
--	---

	<p>حالی که دل بجهوی آنروز داد بیدار چون که کس شهبلاز خوب</p>	
---	--	--

طاقم طاق شد و ناله با فلاک رسید  
 سر صحر از ده و سیر حسب ان سیروم  
 گفت کای عاشق دیرینه من جاگیت  
 سوخت سرتا قدم نار فراق چمنما  
 رفتم عشق تو ام کشت بضمیر و ناله است  
 شکر لسته که پس از مدت ایام فرق

اشرخون دل از دیده مناک رسید  
 دلبر از طرف چمن پیرین چاک رسید  
 گفتش شعله بجز تو باین خاک رسید  
 این همه بر سرم از بخت ستمناک رسید  
 می دیرینه بمن از قرح پاک رسید  
 لب لعل تو دوای دل غمناک رسید

عایشه در درگاه اگر چه دوای نبود  
 شادمان باش که نصاح حب لولاک رسید

بی بی زنان مضطرب حیران شدند  
 جمله نشینان حرم حجاب  
 شیر و شان گوشه نشین شدند همه  
 کرد فلک بیشه شیران یته  
 بلبل بیدل تمبنا یه گل  
 دیو لعین چون ز قضا و قدر  
 بار نهادند به پشت سمنند  
 ماهی خزان سلسله حنبران شدند  
 هم نفس غول بیابان شدند  
 سک صفقان و صفت میدان شدند  
 مسکن رو باه شعبان لان شدند  
 در بدر و یخود و حیران شدند  
 در طلب تحت سلیمان شدند  
 کا و و خزان قابل جولان شدند

قدر و قوت آنکه نمیکرد فرق  
 لاله خدایان شده دفن تراب

مصلحت آمیز و سخن دان شدند  
 جش بچه چون که کنعان شدند

شهر زمان خانه عایشه شد  
 اینهمه از گردش دوران شدند

طلوع صبح سعادت از آن جبین باشد  
 ظهور عالم و آدم جناب حضرت است  
 مفتح لب با قوت او شفا بخش است  
 هزار نافه مشک تبار عطر کلاب  
 مطیع و بنده اش اسکندر و سلیمان  
 چو خاتم همه نبیاست در یار  
 نبی و مرسل و انس و ملک و طیب  
 کی که کلب در آن شده شمشیر گوی  
 بهر که کینفر فکند از سر الطاف



که عاشق رخ اورب العالمین باشد  
 که آفتاب جهان تاب اجمعین باشد  
 بر روز حشر شفیع المذنبین باشد  
 فدای نفخ کبکیوی عنبرین باشد  
 مسیح بر فلک و خضر بر زمین باشد  
 مستخر همه دلهای ادران نیکین باشد  
 بگرد خرمین لطفش جو خوشه جانان  
 سعادت همدم او دولت همقرین باشد  
 چه پاک اگر چه جهان از پی کسین باشد

رفضل ایزد و الطاف سرور عالم  
 رجاست عایشه را فیض دامن باشد

نار حجران شعله زد شهر با عقل از سر پرید  
 باغ گردون چو آید چون بود حاصلش  
 اید ریغ از ضعف طالع آنکه دست کوهم  
 اینم بر محبت همچو مجنون روز شب  
 سوخت سرتاپا مرا چون شمع نار و وقت  
 همچو مجنون سان گرفتارم بزندان  
 باد شاه حسنت عالمگیر شد چون باخچه  
 از فراق ز کس شهلا و خط عنبرین  
 خوشتر از جوس قلب محبت ساختم  
 تر در صراف فلک رقم برای امتحان  
 حیف اوقاتیکه ضایع ساختم بیفایده  
 سر سبز کبکته مرا شد چون سواد اند نظر  
 از تجب نیست که نتجایش فیض ابد  
 دل بهر هوستان بستن بود فکر عبت  
 آما اموالکم پندیت از ناصح شنو

طاق شد طاقت گریبان شکیبایی  
 باغبانان فلک را دست میباید  
 شد بهار آمد خزان از وصل دلبر گنجینه  
 در بیابان فراق افتاده غم بر غم نهد  
 تا کی تیغ جنایت میکند ما شنید  
 استیگر چند باشد وعده لطفت عید  
 آفرین بر کله نقاشی که نه صورت کشید  
 دل بخون خود چون غنیمت بسطید  
 رشته الفت بمقراض پریشانی برید  
 دیدش خرم بهره را بهتر ز گوهر سبید  
 زین ندامت زد دل چهره خرم چو نید  
 دل ز میدان جعدن آن هوی حوی رسید  
 بشنوم کرا این بشا آنکه مجموعم رسید  
 زانکه از خوبان عالم کس وفاداری  
 حیفه دنیا نمیبویستند خبر ابله رسید

<p>و قضاى آسمانى بچکس توان رسيد          لابد هر يك را از اين شربت همى بايد          عمر چون بگذشت تاكى ميگنى گفتند          نغمه زعنه شميم چون از سر كويش ويند</p>	<p>اگر بكيوان فرارى جاگايى لولاهوس          ساقيان موت هر يك ساغوى بگفته          تير چون از شست برون نشنايد درگاه          فرج هر دم از گلستان لطافت سير</p>
---	---

	<p>عقل و هوش و فهم و ادراك خود را بشود          جمله از سر رفت چون وى همان تو ديد</p>	
---	---	--

<p>باز اندر سرم خمار آمد          موسم لعل خوشگوار آمد          عيش را وقت تظنر آمد          بلبل و قمرى و بنر آمد          نغمه چون نافه نت آمد          نرگس هم جام زرخار آمد          مهوشى شوخ گلغندار آمد          مونس قلب بيقر آمد          صوت بجان كوهتار آمد</p>	<p>توبه كردم ز مى بچار آمد          گلرخان توبه مرا بشكست          وقت گل مل غنيمت سديم          فصل بستان با عدل آمد          روح پرور شده نيم شربت          سر و پوستيده جامه خضر          ساقيا بزم راهبى اكن          اين بشارت حساب آور          نغمه پرداز شد و جوش و طيور</p>
--	--

دشتم سبز انوی حیرت  
صید دلها بخواب بود هنوز  
شکر نده که بعجب و فراق

کان پری چهره دکت از آمد  
ترک مست تو در شکار آمد  
مرهم ریش دلخار آمد

عایشه غم مخور بزی خرم  
لطف حق بر تو بیشمار آمد

فصل نور و زشد و کن بچین باز آمد  
بزم آراسته شد ساقی گل چهره کجاست  
لحن داه و دوشی برده قرار و هوشم  
قالب خاکی من باز زنده شود  
گفت باد سحری با گل نخواست  
شاعران چونکه سر از خواب گران دارند  
بعد رسال شنو چو رباب از غام

موسم عیش و نشاط و طرب و ناز آمد  
گو بیا کان صنم هوش فشان آمد  
مرغ دل در قفس سینه پیر و از آمد  
چون مستی نفسی بر سر اعجاز آمد  
خنده پیوده مکن نوبت غماز آمد  
آه نظارند که مگر حافظ شیراز آمد  
رشته جان ز سر شوق با و از آمد

عایشه هر که بیاید بجهان یافت  
خاکساران در دوست سمر افراز آمد

تمنای خوبان مرا خوار کرد

بدم ملامت گرفت کرد

غریق جگر تابوفا کرد	خندگی ز مرگان رما کرد چون
قنادم از انم نگو ستار کرد	شناور نبودم بحب فراق
دلم را چون منصور بردار کرد	بان دلربا چون شدم شنا
چراپایا طم سکیب ار کرد	ندانم بدوران چکر دم که ا
محبت مرا زودیدار کرد	نجواب عدم رفته بودم
مرا نیز از عیب سبب ار کرد	وصالش چو شد غایم از نظر
مرا روز روشن شب کرد	الها فلک را کنی سز نگو

بجایش آن خسر و کج و بر	ترحم ز الطاف بسیار کرد
------------------------	------------------------

از غم من ز سماتان بسک مینالد	چونکه من ناله کنم جمله ملک مینالد
گل و گلشن خس و خاشاک و خشک مینالد	انس و جن و جن و طیور یکدیگر بدیدند
عندلیسبان چمن زانغ و گلک مینالد	قمری و لبیل و مرغان سحر خیز نیمه
چون ز قلب کز و سنک محفیت	سظه پرور شده ایام از ان بالانم

کردگار تو بداد دل عایشه بر سر	کز نجا و ستم و جور فلک مینالد
-------------------------------	-------------------------------

جان چون بوجه بان چکار آید  
 زن و فرزند و اقربا و عیال  
 طوطی روح چون کند پرواز  
 چونکه از سبب جزو کل رفتی  
 چون روی از بر عزیزانست

تاج و تخت کیسان چکار آید  
 میتواین خانان مان چکار آید  
 قفس و شیان چکار آید  
 صحبت دوستان چکار آید  
 شور و شین و فغان چکار آید

عایشه رخ بجانب حق کن  
 بتو کام و زبان چکار آید

دل بدام طره شب بنگ شکیری قناد  
 ترک خونیزی که غیر از نظم بود عادتش  
 این بچو بست بیا به بیداری که دورم از  
 دل بدستم بود افکندم چه شتیاق  
 آنقدر جور و ستم بر من بنام آن حاجت  
 ترکس دادوی آن بت عالی برهنم  
 بیحال دوست بودنش سوزان بود  
 در بن ظلمت چو مجوسان گرفتار آیدم

رشته مشکین گردن همچو زنجیری قناد  
 کز خدنگ غمزه اش هر لحظه تجریری قناد  
 خواب هجران مرا یارب چه تعبیری قناد  
 وز قضا در دست خواصن گیری قناد  
 عاقبت زهرم میان کاسه شیرینی قناد  
 سامری شرمنده افسون تدمیری قناد  
 آخری نخس من از فطرت چه تقدیری قناد  
 بر من از جرم عمل آیا چه تقصیری قناد



خواستم ز دام چرخش لایحه بیا بزمها  
گر نرسیدم روزیکه بنم وصل دوست  
دوش می گفتمی که فردا میدهم کام دست

سر نوشت بد سر شتم ترا چه تا شری فنا  
گو یا چون بلبل که در صد ترمیری فتاد  
و عده دوشینه را اموز تا خیری فتاد

بذل خواهد عایش از کز فیض مد  
مس جان را بر تو لطفش چو کسیری فتاد

بهار آمد و صحن چمن کاستان شد  
خوشست سایه بید و کنار دریا با  
بتی سنبه کل چهره شکر گفتار  
بتمی که نگر دی بصحن این بستان  
خوشست باده احمد بزم مهر و بان  
درین دوروز غنیمت شمر نشاط و طرب  
چو گنج دفن ترا بند خسروان جهان  
بهار اگر چه لطیفست خزان بود در تب  
زیوفانی گردون بدین که شجارت

بنال بلبل سیدل که وقت مکان شد  
سیا در کس جاد و پیاله گردان شد  
ز عکس رویتو مجلس سر چراغان شد  
ز انقاس نیش شکو فندان شد  
ز گلشن رخ محبوب گل بدمان شد  
که هر که عیش نکر دعا قبت پشان شد  
قصورهای منقش خراب حیران شد  
انگر که جمعیت گل چنان پشان شد  
دریده برهن خویش را و عیان شد

ببخش عایش را عاقل الذل و لطف

که خلقت کرمت محض بر عصاره شد

شکخ زلف تو در سج و تا می باشد  
 بفر رو و تپو بودیم یقین کردم  
 سواد زلف تو کبیره یافته شد قدر  
 حصول قبله حاجات ق آن ابرو  
 کجا رسم بوسان چندین صبیح لطیف  
 در تظار دو چشم چهار میگرد  
 زکوة حسن شرفیت مستحق صنها  
 زنجیر وصل تو بی طاقتم چه چاره کنم  
 کسیکه داغ محبت نهاده بر گلش  
 مرا که کعبه مقصود کوی محبوبت  
 بهر آنکه نیست شناور کجا توان گذر  
 کدای بودن او بر ترست خاقانی  
 بهیچ وزه این چرخ نیگون مفریب  
 بقای دهر چنانست از جمن بدان

دل ر بوده دما دم کباب می باشد  
 که بر تو رخ تو آفتاب می باشد  
 نسیم کو تو چون مشکنا ب می باشد  
 که فتح دعوت مهر شیخ و شب می باشد  
 که روز و شب بخ او در نقاب می باشد  
 خصوصاً آنکه شب ما هتاب می باشد  
 بده که خیر بسکین ثواب می باشد  
 ترا که چهره چو برگ گلاب می باشد  
 سپند وار بر ترش کباب می باشد  
 چرا که خیر دین مستح باب می باشد  
 که بر عشق عجایب عقاب می باشد  
 بکن سوال که زودش جواب می باشد  
 شتاب عمر چو سیلاب آب می باشد  
 چنانچه دیدن چیزی بخواب می باشد

مدام خانه دنیا خراب میباشند که عیش باد بودم صحاب میباشند خلاص از غم حیر و غلب میباشند که قهر و فضل وی اند جان میباشند امید من تو جان بخت میباشند	مرا در چکمی راند این گردون هزار عیش تصدق کنم بچند غم کیکه بی بجریم وصال جانان برد بفکر خوف و رجایم آیه خواهد شد من هر چه عاصم و زشت فعل و نماند
--	---

بجای شه نظری کن که وارید از غم عنائیت و کرمت بجای میباشند	
--	--

منیدانم که حوریه یار یزاد ترا ای کاشکے مادر میزاد کنم پیش که از دست تو میزاد چه باشد که بیدارم کنی شد ز جور ت ایتمگر داد و بیداد انگرد این طنم را شیرین بغیر باد که هرگز از غم میان ناوری یاد قسم بادت بروح پیر و استاد	نگار نازنین ای سحر و آزاد برفت از من قرار و طاقت و هو بتیری عنسزه ام کردی نشانه دلم بردی و رخ بچسبانم دی چو شمع از فرق تا پامیگدازم جفایای که از طنم تو دیدم ترا این رسم بد عهدی که آمخت مسوزای بیروت بیش از نیم
--	---

ترا شمع و مرا پروانه گردند  
 وجودم سوختی در ناخجربان  
 نذارم طاقت روز جدای  
 بنمیدانم ترا زین حسیت مقصود  
 ز تو تمده که مسکین و فقیرم

مزیدت با دین حسن خلد  
 چو خاکستر مراد ای تو بر باد  
 هزاران جان فدایت شایسته  
 که دلها را بدم آری چو سیاه  
 همیشه خانه خیرت آباد

ندانم از قصصای آسمان  
 چنان عایشه در دام تو قمان

هر که اوست از شراب جام عرفانی  
 در محیط عشق افتادم نمی یابم کنار  
 روز اول مرچم دادم دل عمر بهوشان  
 لاله سان از بجز وصل گلزار لبشکر  
 لشکر حسنش گرفته عالمی را راسخ  
 شهسوار عرصه میدان ملک داری  
 مهر و ممانینه دار حسن آن رشک پیر  
 چشمه لعل لبش آب حیات بودا

ساقی کوثر ما مش سیدم جان  
 در بهت آوردن این بحر طوفانی  
 گفتم این سودای من محض شانی  
 بر دل مجروح ریشم دایم نهانی  
 حکم عالمگیر آن سلطان سلیمانی  
 اختر برج سعادت ظل سبحانی بود  
 پر تو خسار شمع صبح نورانی بود  
 قوت جان خسته زان بایقوت کانی بود

آن سمنبر قبله گاه بیدلان مستمند  
 باج گیرد گلشن رویش رنستان ارم  
 کاکل عنبر شمش چون پریشان کرده  
 شرح او صافش نمی گنج بد بلوح رگور  
 تا بودون مباد شمس حسنش از اول  
 یک نصیحت بنوازیخرد مندی چون  
 تا توانی بکیزان بی می مباشی از بند  
 چون خرامی در چمن باهوشان گلستان  
 ساقیا بر خیز در ده باده چون از غوا  
 شد گلستان روح پرور ساغر عیب  
 باده خوردن با مجمان در ریاض خرمی  
 صوت بلبل ناله قمری غروش عند  
 آن بری بیکر که رخ سپهان کند ز نقاب  
 نیست گیتی جای آسایش از سر غم بود  
 بردرت افتاده چون خاک نظر کن از کرم

سجده گاه طاق ابرو و تخت پیشانی بود  
 گرد ماز سبیل تر خطری جانی بود  
 طالع شوریده ام اندر پریشانی بود  
 مرهم دلهای ریش و رحمت جانی بود  
 حن روز افزون او در حفظ یزدانی بود  
 فصل گل بی باده بودن کانا اولی بود  
 زانکه بر خوان فلک یک چند جهانی بود  
 حور ضوان مترافی الفور از زانی بود  
 مغنم دان عیش را آخر جهان فانی بود  
 خسرو محبوب ساقی آصف ثانی بود  
 رفعتش بر ترز تاج و تخت سلطانی بود  
 چوش گل در بوستان ایام خوشخوانی بود  
 غمه و ناز و ادایش مهلک جانی بود  
 امتحانش بهر حیل مستربانی بود  
 لطف و احسان کرم لطافت قانی بود

آفتابم پیش ازین مینداز باب کم  
ظلم اگر چه چند کنی رخ برنتابم از دست  
جرعه نخواسم ز زمین تهت پیرمغان  
صحرای باد صبا در گوش گل میگفت این

شیده جور وستم بعد از مسلمانی بود  
عشق دامن گیر ما چون تنگ افغانی بود  
ز روی عمان و قلزم قطره فشانی بود  
غره بر این رنگ بود و دانانی بود

ما که بان از ماتق عنی بنم آمد بکوثر  
عایش کلب حریم شاه جیلانی بود

رخت شمع شبستان آفرینند  
چو اعباز مسیحا در تکلم  
سراسر سلک ندان در لطافت  
دو ابرویت چو صمصام هم بر است  
نبر میت فوج اعدا آن زمان شد  
ز رخ صبح سعادت گشت روشن  
دو گیویت سواد لیلیه القدر  
چو شمع عارضت افروخت آندم  
تویی سرتا قدم کان ملاحت

لبت لعل بدخشان آفرینند  
دمانت آبجوان شیرینند  
چو مر وارید غلطان آفرینند  
پی قتل رتیبان شیرینند  
چو آن صفه های مژگان آفرینند  
ز مو شام غریبان آفرینند  
جبینت صبح خندان آفرینند  
مرا پر وانه آن شیرینند  
سرایت نکلان شیرینند

شاهان

ترا چون حسن روز افروخته است  
 که ز بجویبار حسن کردند  
 تو اسمعیل ابراهیم جانی  
 تو مست از خم حسن خویش ما را  
 ترا سیله مرچون قین مخون  
 به خوبی ترا موصوف کردند  
 سر طینت در روز بیاق  
 ترا مغرور حسن خویش کردند  
 بعشق آتر مان آدم اوین  
 مرا با عشق تو دست از کردند  
 برای وصف کله در حالت  
 ز رنگ و خوی و بوی هم هست  
 سخا و علم و حلم و هم شجاعت

مرا عشقت حیران فرسیدند  
 قدرت سر و فرمان فرسیدند  
 مرا بهر تو تسربان فرسیدند  
 خراب از جام عرفان فرسیدند  
 بکوه دشت نالان فرسیدند  
 حرمت خلد رضوان فرسیدند  
 زهرت رشته جان فرسیدند  
 مرا با آه و فغان فرسیدند  
 چو این گردون گردان فرسیدند  
 ترا از من گریزان فرسیدند  
 چو من بلبیل هزاران فرسیدند  
 قوام چارار کان فرسیدند  
 بنام شاه مردان فرسیدند

بگو عایت حمد یزد پاک  
 ترا عبد مسلمان فرسیدند

از آن روزی که آدم آید  
 تا برسد عترت گزینند  
 بسودایتو دادم نفستد چا ترا  
 برویت خوی ز شرم آن خطبه  
 لبست با مرده جان بخش از آن  
 مرا شد روز روشن چون شب تاریک  
 سر و عیش بر نیک بختان  
 برادران فیهیم و عقل و دین  
 ز نور پاک آن ختم نبوت

مرا با عشقت بهم آید  
 مرا هم تیر عنتم آید  
 چو چرخ پر ز ما تم آید  
 بروی گل چو شبنم آید  
 چو عیسی ابن مریم آید  
 چو کیسوی های ادهم آید  
 برای ما محترم آید  
 محبت را مقدم آید  
 بسای هر دو عالم آید

فروست عایش لطیف

که مجرم را چو محرم آید

اقامت است که در پرده نهان میگردد  
 باغبان نغمه زنان جامه دران میگردد  
 رشت و زیبا گرگان تا بکران میگردد  
 کافر و مسلم و صاحب نظران میگردد

صنایع گرامی بچیان میگردد  
 باغ وستان چنانچه خزان در عفت میگردد  
 مست و لایعقل در باب فرود شیخ کبار  
 صاحب تلخ و در دام دوران خورد و بزر



غم خورشاد بز می سوذ زیان مخلوط است	غم نوح اربود و تاج کیان میگذرد
فلک پیوده مکن زانکه جهان درگذرد است	شهر شوال چو آمد رمضان میگذرد
ساقیا از می دیرینه که در خم داری	لطف کن لطف کنه اوضاع جهان میگذرد
کاروان بار سفر تبه بجزس در فریاد	محل قافله پیرو جوان میگذرد
چند روزی بحبان نشین خم و خو	حیف کین صحبت شیرین تهنان میگذرد
چون نیم سحری در چمن دیر گذشت	گفت فوس که بلبل بغغان میگذرد

چند نامی از غم عایشه بر و صابرا	قصه کوتاه که سیما زمان میگذرد
---------------------------------	-------------------------------

یارب جلوس سرودین بوستان چه شد	احسان صوت بلبل شیرین بان چه شد
نشو و نماهی مجلس رندان پاکبنا	در پای سید و سبزه و آیه وان چه شد
خواجمر بود و دیده کشودم درین باغ	فصل کلاب میاسمن از خوان چه شد
باد خزان وزید و شد اوراق گل سبنا	بزم نشاط و ناظره گل رخان چه شد
انانکه بود رشک مه و مهر و مشتبه	در سید عشق غمزه تیر کمان چه شد
آینه طلقان صنوبر بدن کجاست	راز و نیاز فاخره مهوشان چه شد
در بحر فکر غم و عقلم ز سر پرید	در حیرتم که عشوه شکر لبان چه شد

گلزار حسن باده پرستان غزاساد  
 بمل شدم بتهیزگاه ستمگری  
 بستان روح پرور کیتی و عندلیب  
 آنانکه روز و شب شاشتغال داشت  
 شیخان بهر صومعه داران زنده بسیل  
 شیرین کلام و مستلک داران نامور  
 سعدی و انوری و فغانی و مولوی  
 اورنگ شه شجاع و جهانگیر کامگار  
 این کاخ زرنگار نیز زدیگ جوی  
 ادراک فہم رقتہ پی جستجوی فکر  
 این چرخ واژگون کہ سر سر تیرت

بیدل کجا و چہرہ چون زعفران شد  
 عہد و وفای آن بت نامہر بان شد  
 سیر و صفای بلخ و گل و باغبان شد  
 طوطی طبع حافظہ حافظان شد  
 مخمور خمروساکن در معن ان شد  
 سوز و گداز و زمرہ شاعران شد  
 قاسم کجا و حافظ غیب اللسان شد  
 داراشکوہ و بابر و شاہ جهان شد  
 دارای دہر و خسرو صاحبقران شد  
 فن و فنون شیوہ زیب تباران شد  
 تنگ از رجال رقتہ و شرم زان شد

عالی شان خوش صبوری کن  
 فصل بہار موسم باد خزان شد

دلچون طایر سرشته در ویرا میگرد  
 ندارد مسکن ما و اچو مجنون گشتہ بی  
 رفاہیت نیجو بیدی عشقنا میگرد  
 بصحرا ی عدم چون حیثان بوایہ گرد

گزارم

بگردش مع وصل دوست چنان بر او میگردد	اگر قنار شب تارست ز عمر خویش سیر است
بگردن من عارض برای دانه میگردد	بدانم لطف هر ویان قنار سبب مجوسان
پوست سیاح از پی هر قصه و افسانه میگردد	بخوید ملک خاقانی نخواهد تاج سلطانی
بیاد ساقی کوثر هر چرخ سخنانه میگردد	بیاد ساقی بدجامی که دل باید بر آنجا

ندانم قسمت عایش از نظر حیا اند  
 که دایم از وجود خویش تن بگانه میگردد

باغبان نعره زنان جامه در آن میگردد	باغ و بوستان بچیان جمله خزان میگردد
دیده بر هم زند و سیل روان میگردد	بلبل از چرگل از خویش ندارد خبر
در پی ناظره حسن تبار میگردد	صرف شد عمر گرامی تبنا می صال
که بد و رنج آن بد همچنان میگردد	چشم بد دور از آن دایره مینائی
پیر صد ساله اگر هست جوان میگردد	لعل نوشین ترا هر که نبوشد صنما
هر سه هفتادم تنغ زبان میگردد	شرح اوصاف جمیلت جو کچم معدن لطف
اثری نیست از و نام نشان میگردد	جام جمین که دم از سر نهانی نیند
زشت و زیبا همه در خاک نهان میگردد	چند روزی اگرست عمر بود عشرت کن
بنده خاک در پیر معان میگردد	بر عهد هر که از آن ساغر صفائی بپشید

عایشت روضه خوان طلبید مگر خورشید  
چشم امید بلطفش نگران میگردد

عزم کوی نگار خواهم کرد  
آهوی چشم آن ستگر را  
لب لعل شکر فشانش را  
گردمه خط عنبر آستان را  
چون قفس در عشق تنه طائر  
بچو منصور از محبت دوست  
جسد خاک که شکسته پیچود

جان بوسه اش نتاز خواهم کرد  
هم بترگان شکار خواهم کرد  
بوسه با صدمه ز خواهم کرد  
گر به بینم چکار خواهم کرد  
خویش را خوار و زار خواهم کرد  
سته خود را بدار خواهم کرد  
در رهش چون غبار خواهم کرد

عایشت جانفدای عشوه آن  
گهر ابد از خواهم کرد

مراد و چشم بر بهت چهار می باشد  
بگو بسا قی جان بخش روح فراز کرد  
بریز باده صافی بجام تشنه لبان  
بشر رحمت نیاید حکایت مزار

چو تشنه که باب تظار می باشد  
بیار باده محبان خمار می باشد  
دل بلطف پس میدار می باشد  
که سینه زش و جگر پار می باشد

بیاطیب بحال مریض خوش نکر بنوشش باده بوقت سحر شیون هزار ناله مشک تار و عطر و گلاب بنال بلبل کج که وقت احسانست قاده همچو تو برستان آن محبوب شهان هر و سلاطین و خسرو جهان مباش غره بعر و بال و جاوه جلال تو کیستی که بنالی زگر دشمن ایام اگر چه نامه سیاهی بحق جا مید	یمن زنجیر چنان بتیغار میباید چمن لطیف و هوامش کبار میباید فدای لغزش بوی نگار میباید که عاشقان طلب وصل با میباید گدای بی سر و بی پای میباید بخاک بگذر شرح غنا میباید بقای دوزخ سه روزی چهار میباید مدام گردش لیل و نهار میباید مقام وصل بشهاتار میباید
--	---

مشو ملول زگر داز شت عایشم عنایت و کرشمش بشیار میباید	
---	--

در دیرمغان خفته بسی باده پرتند بیدار شدند روی ترا دیده یکبار موجود نبود آدم و حوا که در آن دم در دام گمنام سز زلف تو سپیدند	وز باده توحید همه مست گشتند فی الجملة همه ساغر و پیما شکستند خشت و گل عشاق بجز تو شکستند گر طائفه دوزخ و گراهل هشتند
--	---

چون پر تو حسنت بد خورشید بعالم  
در کشور جان خطبه بنام تو بخوانند  
دبهان فلک کرد چو بنیاد زراعت

وز خواب عدم خلق سرسپید ستند  
بر صفحه دل دفتر عشق تو نوشتند  
در ملک بدن تخم تنائی کوشند

عایش گناه تو ز حد گریه فروت  
لمنت الله که در توبه نبستند

دیدمی که فلک با من گریخته چه کرد  
چون بلبل شوریده بدم در چمن دهر  
از حجر پریشان چو سر زلف بتانم  
ایدوست ندانم که چنان عاقبت کار  
یارب چه سبب بود که دور این جفا گزین


شوال صفت از غم نکشت ناکرد  
هنگام شباب از گل خسار جدا کرد  
خون دلم از دیده چو سیلاب ناکرد  
محبوب و چشم بریش قبله ناکرد  
پریا من صبرم بیه خویش قبا کرد

خون شد حکرم وصل تو امم محرم است  
عایش با امید گرم ترک و کرد

اگر عذاری که نه پروای دل و دین دارد  
بزم آراسته شد جمع محبتان حاضر  
زهوشی لاله عذاری که سر ایا نازت

صد هزاران چو منی بنده مسکین دارد  
یارب این شوخ سپردل بکبکین دارد  
سنبلی پرشکنش بوی ریاضین دارد

<p> الله چه بچه شیوه شیرین دارد  عارض مهر و موه و طره مشکین دارد  گرد خوار قمر مجاسس پروین دارد  بهر صید دل من چنبره شایین دارد  نه نظر بر من دلخسته غمگین دارد  بچه مذہب بواجب رسم چه پند دارد  متکبر بود و عادت خود مین دارد  دست در خون دل ماست که نکین دارد </p>	<p> مه تقای که ز ستر اقدم از عریب است  بتلای سز زلفش دل مهر دوز <sup>نست</sup>  بزم آرایه جهان خسرو شیرین بهنان  شوخ عاشق کش قتان پراز جو <sup>ز</sup> جفا  این ستم پیشه نگر غره سخن خویش است  من ندانم سبب ستم مگر چه بود  حیف اوقات کیهوده نمودم ضایع  چندانلی ز جفای فلک صابر باش </p>
--	---

<p> عالیته دین زبیری زانکه جهان بگذرا  صب تلخست ولیکن شیرین دارد </p>	
---	---

<p> جهوشی یوسف گل پیر سنی را نگرید  دلبری بلبل شیرین سخی را نگرید  رهن دین و دل مردوزنی را نگرید  جعد مشکین شکن در شکن را نگرید  بت ترا صفتی پرفتنی را نگرید </p>	<p> شوخ گل چهره سیمین بدنی را نگرید  میخرا بد چمن سرو سبی بالائی  آنکه ستر با قدم غمزه ناز عادت است  تیر ترکان بگدشتش ز کمان ابرو  خجگر کبر دست در کمر خویش ملام </p>
---	---

زینت زریب گلستان جانان  
بیدلان نخبه اند چون علاج زخوش

عشوّه قامت سر و چینی را نگرید  
این همه جلوه دار و رسنی را نگرید

سخت پروانه صفت شمع خوش عاریه  
شعله حُسن در حُسنی را نگرید

چون نقد قلب هیچ خریدار نشد  
غماز نیز محرم اسرار ما نشد  
هیچش نظر بگیرد بسیار ما نشد  
رحمش بحال دیده خونبار ما نشد  
آخر شفای این دل بسیار ما نشد  
از حرف دوست هیچ کبی عار ما نشد

دیدم یار مونس و دلدار ما نشد  
هر چندستم که بر سرم آمد ز جور دوست  
چون ابرو بجنب از نیم ساعتی خموش  
فریاد و داد از دستم و جور آن نگار  
دی میگذشت گفتش ای قهرمان طیب  
دید از غم غضب من و سخت گفت

سپیل سرشک عالی شکر بفریاد عالمی  
لیک اطلاع آن گل نیخار ما نشد

داد از دست چرخ بی بنیاد  
روز فطرت بدام حجر فدا داد  
کوه کن گشته ایم چون فرماد

بی نبردیم ما بکوی مراد  
طایر نخبت و از گوئی من  
ناختم شیشه سینه ام سنگ

داد از دست چرخ بی بنیاد  
روز فطرت بدام حجر فدا داد  
کوه کن گشته ایم چون فرماد



چرخ مارا گهی نشد منت داد	بهدم هر چند عیدم کردم
سر و آس از بار غم آمد	کاش بودم جگش گستی
بالنبی و آله الامجاد	سرنگون باد چرخ کج رفتار
بعد ازین هر چه هست با ابا	در یکدانه ام ز کف شده ای
گر بود سنگ آهن فولاد	میگدازد راه سینه من
رسم بجهدی ولایت معتاد	چون بیاراست گنبدینا
روز و شب کار دهر هست	چند نالی زگردش آیام

جای عالیست بریت لاله نخت  
چون بنا کرد خانه را استناد

در صومعه و کعبه و در دیر معان زد	این حسن چنست که آتشین جان زد
این طبل ندانم که پس پرده نهان زد	بیدار سلام و زکات را برآمد
هم گردن اغیار بیک تنخ زبان زد	چون حمله بر آورد میدان سلاطین
الله و معک گفته و در کون مکان زد	عقل و خرد و هوشن رفت از یکبار
و آنکه نخر و شیده و در کشور جان زد	یک شعله بطور آمد و موسی شد بخود
سرتاقدم سوخته در روح و روان زد	ایندره میفتاد و چو در زمین د

چون خامه نوشت وصف جمیل بنام  
یارب چه نغیست که در گوش من آمد

از دق عتقش رقم سپهر و جوان زد  
انس و ملکست مژده سلطان زد

عالیست چه بگذشت بگلستان و صابون  
بلبل صفت از بحر تو بسیار فغان زد

پایسی از شب گذشت یا آمد  
میخرا مید با کرشمه و ناز  
رشک حور و پری ز سر تا پای  
زین سرورم رسید به فلک  
مجلس منور شد ز نوجوان  
می احمد بیام ز زر پر کن  
گردش مع رخس چو پروانه  
صدید کرد آهوی دل ز مردم  
گشت مارا نغمه جادو  
بحر فیض و کرم علی  
عالیست گر چه مجربست و لیک

مونس قلب سمیت را آمد  
کرکش مست و پر خمار آمد  
بدو گویو سے تابدار آمد  
سرونازم چو در کمنار آمد  
ساقیا فضل نوبهار آمد  
باده نونشان انتظار آمد  
نه یکی سپهر من است آمد  
ترک مستش چو در شمار آمد  
بازم از لطف بر مزار آمد  
مددم شاه ذوالفقار آمد  
فضل حق سنین بی شمار آمد

چون من بدم عشق گرفتار گسبم	بسمل بستن طعنه اغیار گسبم
یار ببحر وزی خوبان دل ربا	چون من ضعیف و خسته و بیمار گسبم
با کل خان نظاره خوشست در ریاضش	دور از وصال این گل بچار گسبم
مجنون صفت ز فرقت لیلی و شچی مرن	رسوای عام و خاص درین ار گسبم
سرتاقدم چو شمع شدم محو در فراق	بی بدل شرب لعل شکر بار گسبم
دی میگذشت هیچ نبودش نظر بن	در بند زلف این بت عیار گسبم
داد از جنای چسرخ چه آدم بهر	چون من غریب و بیگ و غمخوار گسبم
احسان صوت لیلی شیرین زبان خوش	محروم و وصل گل رخ و گلزار گسبم

عمر عزیز عایت شکر گذشت در نظر	چون من ز خویش نفرت بیند گسبم
-------------------------------	------------------------------

ما را قضایبم متدر چون حواله داد	ساقی بر عکس خون جگر در پیاله داد
گسترده بود خوان سپهر از ضیافتش	چون زهر قانگست که مارانواله داد
گردون مایه بر دبار القضای چرخ	اندوه ورنج و محنتم اندر قباله داد
نچو در همان زمان شدم از جودش تین	بر کردم ز سبیل مشکین چو ناله داد
تعلیم کرد مؤدب فطرت چو دازل	اوراق گل سلبیل سیدل رساله داد

دایم در تظار جوانان نامور  
اکثر شیطنت عاقل با غم  
از خون دل سرشک در بر رخ مدام  
با هر کسی فراخور قسمت سپرده اند  
دماغ فراق فیض طلب رازناز حیر

خمر مذاب را بصد و بیست ساله داد  
عیش و طرب بدم زریل و زلزله داد  
ابر فراق این همه بگل چو زاله داد  
افلاک بدین که همدم من آینه ناله داد  
عایق شر را مدام بدل همچو لاله داد

تبی سیمین تن گلرخ دمان در فشان دارد  
دو چشمش ز کس شهلا داد و بروی آن

بهار گلشن رویش عجایب فرحت افزاست  
شکنج زلف بر چیش بوده عقل و هوشم  
چگونه قصه بر شکل که آن محبوب سنگین  
دل از من در خون زیر نقاب مردم کند پنهان  
بیزم هوشان ننگ یکی ساقی چو ماه خور  
من از باد صبا بوی وصال میامی با غم  
بصحن بوستان خندان شسته جمعی از زندان  
شهنشاه بلند اختر بود سلطان بچو

فروان قهری بیل من از ان داستان دارد  
خرامان قامت رعنا که این سرور و ان دارد  
دو دست خویش را رنگین بخون لیلان دارد  
عجب این شوخ بی پروا دل نا هم زبان دارد  
بکف در ساغرمیسانا جمعی از خونان دارد  
نمیدانم چه اولدار با ما ستر گران دارد  
سر و مجلس مستان دلم را شادمان دارد  
باقبال عدو ما لش ملایک پاسبان دارد

فرز سندی شاهی بود از ماه تا ماهی  
بهر عشق خوردم غوطه و اول ندادم

مطیع خاتم لعش ز قاف و قیوان دار  
بدست آوردن این دلیلتین جان دار

دو عالم را بنوای خورش میازد عایش  
ز قاف عشق آن دلبر زه میل این روان دار

ای ستمگر مبتی هیچ شفقت نبود  
صرف شد عمر گرامی مبتی مصل  
تا کیم نظر و دل نگران میداری  
نیست این قاف عده زنده مبتی عشاق در  
بت پرستان ننگد آنچه تو کردی بمن  
بلکه در شهر شمار سم مسلمانیت

این چنین شیوه انصاف مروت بود  
دل بر حرم ترا محصور و محبت نبود  
جایز این طور روشهای مبتی نبود  
چونکه این رابطه ما شتر طموت نبود  
خوف از حق بکن این کاه حقیقت نبود  
ورنه این نظم و ستم راه شتر تعبت نبود

عایش شکوه کن پیشگیلانی کن  
خبر جناب احدت عون حمیت نبود

بهار عارض گل رخ عجب رنگ بهر او دارد  
نکار جهوشی شکر لب شیرین کلام من  
بزیلقت دادم سر نفس کی لبخایت

گلستان صالشن بدین عجب صبح ضیاء  
شبتان سر کولوش عجب سیر و صفاء  
بقید دامن تدویرش عجب شاه گدا دارد

سمنبر چون کنگان بجز خوش منقوش  
 گهی اندر عتاب و گه بلطف نازنین  
 قرار و طاقت تاب تو آن دایم  
 گرفتار شب تارم ز احسانش بر جاوم  
 دل از من دوزخ پنهان کند آن گل خندان  
 چگویم وصف سیمین سر تا پری سیکر  
 بیاد جانب تبان شنو از بلبل خوشخوان  
 بده ساقی می نامم که کام دل از ویام  
 می گلنگ منی شدم از ساقی شست  
 گدای درگاه آن خسرو عایجت ایمن

نخون عاشقان دستش عیب نک خنادر  
 لب لعل شکر خایش عیب تو و شادان  
 بت نامهربان من عیب جور و بخادر  
 آنکه موی در وی آن لب عیب شام صباد  
 آنکه محبوب بی پروا عجب طور وادار  
 بگفتار میسحاوشش عیب قول دعا دار  
 ز بجز خار و وصل گل عیب ذکر و شادان  
 سر و مجلس مستان عیب نشو و نادان  
 نیم گلشن رویش عیب بوی وفادار  
 آنکه نترسود و احسانش عیب نیک و سخادر

ندارد عایشه بمجا بدون از کوه و  
 بمن فیض عسیم او عجب لطف و عطا

لیست کو آمد درین عالم نمرد  
 ساقیان ز بم موت آب عنب  
 میر و بر ناو گدا و پادشاه  
 داغ حسرت بردل از گردون  
 عاقبت نین تا کس میاید  
 جان بجانان جهان با یکدیر

روز محشر ز در رب العالمین	فعل زشت و نیک را باید شمرد
ایچکس زین باغ وستان سحر	هم بکامش امانی بر بخورد

بزم را ساقی شراب ناب داد	نوبت عایشه را دادند
--------------------------	---------------------

می نوش ز آنکه نیست چو می جهان لذت	آب حیات کی چومی ست دمان لذت
ساقی بیار باده که هستیم تشنه	شد موسم بهار دمی ارغوان لذت
هر شمره که نخل نشاط آورد سب	چون غنیمت کجاست بی باغ جان لذت
طبع ملول بلبل خوشخوان عشق	در فصل اغتدال بشور و فغان لذت
خواهم ز دست جوش جان بچو فزا	یک جرعه ز ساغر پیر معنان لذت
قد و نبات شهید و کمر عذب کی	چون بوسه ز رفته شکر فشان لذت

چون زهر تلخ گشته بر جای	نمود چون نام دوست گریز زبان
-------------------------	-----------------------------

ای شهریار حسن بریاع ز درین پیر	هر چند تو بادشاه جهانی و ما صیر
به خدادلم مشکن بیشتر اینین	پر همیر کن زنا و کدلهاشی کیر
خال تو دانه حلقه زلف تو همچو دم	مرغ دلم بدانه و دام تو شد اسیر

عمرم گذشت در هوس آرزوی تو  
 افتاده ام چون نقش کف پای هست  
 بهر خدا بمن بکن از لطف یک نظر  
 اینزه وار و صف جمال تو آفتاب  
 بخشد روان بمرده لب لعل لبها  
 مقول تر غمزه جادوست مردو

خبر تو خیال تو انم نیست در ضمیر  
 بهر جا ز پا قاده بسینی دوستیگر  
 ز نهار سوی خسته تبیدل همین  
 کی مهر و مه چو عارض زیبا بود منیر  
 دین شیوه طبع ترا کی بود نظیر  
 مفتون عشق نت صغیر بود کسیر

در آتش فراق تو عایش در گرفت  
 هر چند که ناله کرد بگوشت نشین

فیض طلب یک لحظه روز خوش  
 بادل پر حسرت و خون جگر  
 همچو رستم باخت در میدان جنگ  
 مادر کشته اش را روز و شب  
 بر که او کرد سینه شیرم هرف  
 شمه از حال زار خویش تن  
 سر سیر کارش بود و نونگری

از جفای صبح و دور روزگار  
 رفت ازین دنیای مویون  
 جان شیرین را سلطان کنش  
 دیده دو چارست براه انتظار  
 باد مرا و را محول ذولفستار  
 خواهم از ظلم فلک سازم ظهار  
 زانکه نفعی نیست از وی خضار




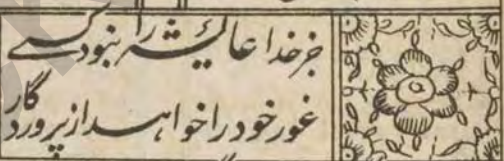
با ختم کیدانه در بی بجا  
 خانه ام شمس زنان شد و اعیان  
 در قفسای سمانی ناکهان  
 در فراقش میگدازد چون بصال  
 تو تم از خون جگر شد داد و داد  
 بحر حیوان گشته چشم خون فشان  
 غرقه ام اندر محیط سبک لران  
 وز سرشک دیده خونبار من  
 شاه محمودم نگر دغور و متین  
 دست ظلمش داغ کرده سینه ام  
 خوف حق را سهو کرد سلطان  
 تیرا هم بگذرد از نرواق  
 احتیاج دعوت درویش را  
 این ندارد آرزوی نیک نام  
 اگداز از ناوک دلهای ریش

خاک بر سر شد مرا با کس چکار  
 باطن و ظاهری خفی و آشکار  
 اوقاتم در میان موج نار  
 کوره هجران مرا لیل النهار  
 بگذرد چون سالها شبهای تابان  
 اشکبارم همچو ابرو بجهار  
 میبیرد موج جسم منی یا بکم نار  
 میشود صحرائی محشر لاله زار  
 می کنم از جور او خود را فرار  
 تیغ بیدادش دلم را پار پار  
 می نیندیشد ز آه پریشان  
 نافرتم کوه را سازد غبار  
 دایما دارند شهبان تا جدا  
 نزد وی از گل فروست قرخار  
 زینهار و هینار و هینار

خانه باشد خانه لگ در عسراو  
 این چنین حتمی که بر من بشود  
 پایمال سم گاو و خر شدم  
 سفله پرورش نمیدانم چپرا  
 روستایان کشته عالیجا  
 صادقان مملکت احساج شد  
 باغیان منبشته بر صد رصدا  
 حد و انصاف و مروت شد با  
 بادشاهانی که باقی بوده اند  
 از وی این بی عمتدالی در جهان  
 بنده از بی غوری محسود شاه  
 دست خطی داد دست بر شاه جهان  
 جز فضیحت حاصل دیگر نشد  
 اگر بگورستان برم همراه خویش  
 سکه بر زر بود حکم بادشاه

خاصه من کستم فقیر و خاکسار  
 کی بدزاسی ز کند زین بیان قبا  
 طعنه دشمن نمودم سنگسار  
 خسر و کشورستان نام دار  
 شد مقرب رهنر دزد و وطار  
 کاربان هم شد سر رشته دار  
 خالص و مخلص همه شد بی قبا  
 حق و باطل رانه پرسد شیر بار  
 اسم شان چون نافه شکر  
 ثبت دقرا بمبساند یادگار  
 رنج و محنت ما کشیدم پشمار  
 در بیان شاخ آهوده هزار  
 کرد این دست خط مرا بی اعتبار  
 این مرا انجبانمی آید بکار  
 هم بقول خویش بودند استوار

چندانای یک ز ما خاموش باش خوش بود بسیار گفتن ذکر حق بنده ایزد نبی را امت است خادم شاه شهید کربلا در شای خالق جبار کوش یکه و یک دانه ام را دیلا صدق کن بر لافقی الاعیال	لب بپندگی کنی گفت و گذار فیض طلب را با حد او ندان گذار هم محبت چار حساب لبار ابن حیدر آن شه دلدل سوار تا شود تیغ زبانت آیدار روز و شب حصن حصین باد ورد گولا سیف الاذوالفقار
--	---

خود را عالی شمر نبود کسی خور خود را خواهد از پروردگار		
--	---	--

بسیار گفتم بار ما گویم هم بار کرد من گوهر حن ترا صراف صرافان در بوستان جاش گل سست و فغان لیلی و شبی شیرین سخن وی یوسف گلستان رفتم بوی بوستان هر وصال گلستان عمر عزیزم شد بر من نگر دی کی نظر	جز من لب غسل ترا نبود خدیگر زرگرت ناسد قدر ز مفر و شین سادگر چون ز کس شهلا ی تو نبود بگلزار کرد مجنون شود از عشق تو بسیار بهشپار کرد چون قامت سرور و این در زار کرد گشتم عشقت در بدر نبود چو مزار کرد
---	--

میسوزم از حیرت صنم سرتا قدم در غم  
سرو ریاض آرزو شوخ شنگ تیغ  
انجیات جاودان اندر دُن دانی

هر کردندیم در جهان مثلت تمکاد  
چون من ای وصل تو نبود ملک گل  
چون حقه کوبه بر فشان نبود گهر بار

عالی شمس پاهای درشن سائین جان  
اقفاده برخاک درشن همچون تو بسیار

دلا تا چند میاشی درین محنت سزای  
مشو مغرور این سستی ما از حشمت و  
وزد باد اجل چون چافل اندر ریاض  
نه تاج خسروی نی دق دریشی بود جان  
بدر کردی تصویر خوبان جهان افزون  
درین صندل ساری آنبوی فریبند  
فکنده عند لیبا نوحش اسحاق صحت  
اگر صد سال ثانی در زمانی اندرین عالم  
اموش ایدل گوش ایدل لشکر عالم اطل  
بهرودی بهتر ترل مابش از یاد حق غافل

همی باید ترافتن ز دار یوفا اسیر  
ز دستت میر و این حقیق چون ننگ خاتم  
دمان تنگت رویان شو چون غنچه و خرم  
بخاک تیره کیسان میشود شاه و گدا  
شود ضایع صور ما همچو نقش پوریا  
متین بر گزنی بنیم دوشش را بقا  
تا سَف آنکه زیر گلشن شود دلیل جدا  
جدائی متر اباید ز خویش دست با  
سوی دار بقا باید زین دار بقا  
رود عمر کرامی چون سمنند باد با

دلایه چند نگار فنی و نست لطف اویا	مخوغم سید سادات کرد ز بنم خا
غریق بحر عصیانم سرانیا و انمیدم	رجا دارم شفاعت خواه شاد و نیا

گذاشتیم مبلاطیل خوبان چون شدم مایل	گرفت عایت ذلیل پاک شاه کربلا
------------------------------------	------------------------------

جمالت چو شد غایم از نظر	دلم تخم ناسور و خون شد جگر
شب روز بر من ز حیرت	زا حوال زارم ندارم خبر
چو دور از وصال شدم رهنما	بود چون شب تار ما را سحر
بود لاله سان بر دلم داغ بجز	ترا پس بجز بر من نباشد نظر
مرا دم چون نار سوزان بود	قیامت نباشد ازین سخت
در آفاق رسوا چو مجنون شدم	ز روز استم بعثت مقر
تراش کسرن ای دل ربا	مرا ملک دل کرده زیر و زور
خندگی ز مرگان نمودی ربا	به تیر جفا سینه کردم سپر
بتی گلعدار از فراق مدام	مرا آه سردست و دو چشم تر
سر ایاطحی و شیرین سخن	کلام تو خدایت چه شهید و شکر
ببینم اگر عارض محض و ماه	نباشد مرا هیچ ارمان گر

چو باد صبا گری گد جوان گروم از سر چو فصل بهار

ندانم چه پیش آمد عایشه را  
چرا دعوتش را نه اقتداش

در دو تو مابود در مان خوشتر  
عشق تو مابود ز سامان خوشتر  
نازک کینی حوروشی شیرین لب  
کوی تو مابود ز خندان خوشتر  
ای گلرخ کلف را گل کین  
بوی تو مابود ز عطر و ریحان خوشتر  
مجنون شدن از برای یلی صفت  
از حرکت و فهم و عقل تقان خوشتر  
بی وصل حبیب از گلستان عاست  
بادوست منم بچاه زندان خوشتر  
بیل بتمتای گل اند گلشن  
بهر لحظه بود بشور واققان خوشتر  
در ویژه در کبست ماسیطان  
از افسر و حشمت سلیمان خوشتر  
بر آتش بجز چون سپند شب و روز  
پروانه اش شبستا خوشتر  
خوناب جگر قوت بود دانا  
از اهل خود دم نادان خوشتر

کربی تو لب رسدوس بر بنده  
عایشه بود بنا رسوزان خوشتر

ارحمت بقیرام نانی لب شکر  
بمیروت تا کی بود ترا بر من

همچو شمع از فرق تاپا محونا فرقم  
 بیت الاحزنت بیرون ز شب تو  
 اشکبارم میروت زار میگرم  
 اگر کشی ما را نذارم پاک ای شکبتا  
 روز و شب بر من سبوی شدندم چون  
 رشک و مشتری اسیر و سیم اندام من  
 چند نام از جنابیت ای بت نامها  
 کلشن حنفت که و بگفته از خلد برین  
 زبهره و شعر لیت خادم شمع خسار ترا  
 مشکلست بی وصل جانان ز بسین الوایا  
 خامه عاجر ما نذارا و صافت ای بدست  
 ذکر و صف تو نمی گنج بلوح روزگار  
 از فراق وصلت ای گل چهره گل این  
 تیر آرم بگذرد از نذر واق ای از حنبد  
 بازی ایام با من باخت بن یزد

میگردد عاشق و مشتوق را بنود  
 همچو یعقوب از فراق یوسف زین  
 قیس آسار بیابان فراق در بدر  
 سینه پیش ناوک عشق تو میسازم سپهر  
 داغ نار عشق را طاقت ندارد نیز  
 کاج همچون باد بر کو تو ام بود گذرد  
 بیچکس از مردوزن نبود بکشت دل حج  
 ز کس شهلا تیو بشکفته چون قیج  
 شعله جن تو افتاد دست بر سرس و  
 بیجالت حنبت الفردوس است بار خمر  
 من جگویم و صفت شهر یار چو بوب  
 شیوه شیرین تو کرده مرا خنجر حکم  
 کار مشتاقان بدست آه سرد چو تم  
 خوف از حق باید و از ناوک لسان خدا  
 من کجا عشق از کجا بود ای عزیز نام تو

کرد کار اقبلائی دام خوبان کس مباد  
دارد دست جفای چرخ و جور و کار

اگر محبت نیست در اقبلائی صحبت  
من بدست خویش کردم خاک عالم را

عاشق تا ملتوان گنج قناعیت بگزین  
زانکه هر نظمی تو باشد خوشتر از گنج و کلمه

دستم گرفت بست و بیفکند بوج نای  
چون زبان آتش سحران بل شرا

یار بچ من چهستم کرده روزگار  
در کوره فراق شدم ذوب چون رصاص  
گردون که سر سبز همه کارش و جفا  
در فصل اعتدال خزان شد حد تعلیم  
عمرم گذشت در بهر سو وصال آنم  
داد از جفای چرخ و فغانیت جور  
در سر سوای وصل و بدل راغ فرست  
شد مژمر وقت محبوب دلربا

شب تا سحر دو دیده منخفتم در انتظار  
تا راج کرد گنج زرم را بهشت مار  
ساقی بیار یاده که دو شیشه خمر  
از دیده ام سرشک چو باران نوبهار

خواهم زمانه را نه نشیند خمر  
عاشق که در حواله دشمن بدو الفکار

ایمخواهم از خالق بحسب و بر  
به بینم وصال تو بار در

باز



<p>         مرا از فراقت بت لبشکر          دلم زخم ناسور و خونشد حکر          ز احوال زارم نداری خبر          چو باد صبا گر بیماری گذر          جمال تو گر آیدم در نظر          پیش غمت سینه کدم       </p>	<p>         باختر ما همچو نه سوختی          چو دور از گوشتم ز جور پهر          چو لاله مراد اعبر قلب ماند          جوان کردم از سه چو فصل با          نباشد مرا هیچ غم در جهان          جفا تو ام از خدا شد عطا       </p>
<p>         خوش باش ای عایشه در فرق          مراد ازل محنت آمد مقرر       </p>	
<p>         از نغمه زلفت شده فردوس معطر          بگرفته ز رنگ ز رخسار تو زیور          هم ز کس جادوی چون غنچه احمر          خورشید بخت نتوان گفت بزا          اندر طلب آجیا تم چو سکنده          یکقطره چکیدست جگرش پر کوش          از زینت حسنت بچمن باغی یور       </p>	<p>         ای صبح سعادت ز رخ گشته نور          شمس و قمر و مشتری وز مهر و شعری          محراب دو ابروی تو شد قلیه حاجات          یکشعله ز رخسار تو در ملک جهان تافت          یا قوت لب فرح دل و قوت ارواح          شیرین سخا آب بقائیت دنیا          در گلشن عیش و طرب هر گل که شکوفد       </p>

در شصت و شکر قند و نبات استی غنا  
 ای خضر صفت تو ناید زبان است  
 بوی سر کو تو زید است بعالم  
 طاقت ز دل و عقل ز سر رفته  
 بشکفته دم غنچه صفت در عین عشق  
 در باخته ام در ره عشقت دل دین  
 ایلی صفا گشته ام از عشق تو مجنون  
 ثبت است بدلم مهر تو خیر خوبان  
 بیارم عشق تو ام گلرخ بهوش  
 ای شوخ ستم کار چلویم ز جفایت  
 قربان شوم از شوق تو ای کمان ملاح  
 بهر نس و جن و وحش و طیوری که بند  
 هر کس که ز خست دید بسوایتودارد  
 در قص ملک هست ز شوق پیشیا  
 بفرق تو اینخا و خوبان جهان گیر

سرتا بقدم طینت تو کردی محسن  
 از سر و قدرت طوبی رضوان خضر  
 زان رایحه بگذره رسیدت بعین  
 ای زهره حسین رشک پری از  
 زد قاصد باد محسری حلقه جوهر  
 زان روز که این کعبه بدیناست  
 بگرفته دلم راه بیابان جو قلند  
 مشهور بعالم زده اند که چو ز  
 روز و ششم از خون جگر گشته مصو  
 مسکن شده در آتش حرم چو سمنند  
 آرد بمن از مرده وصل تو به شتر  
 فی الجمله یک لعل لب گشته محسن  
 چون لاله بدل رخ الی دامن محسن  
 در وصف تو بر طارم افلاک نگر  
 چه نیست که طاروس ملکین ده شهر

<p>             ما را بنود غیر متنسای تو در سر              این غمزه جادوی تو چون بابل سار              کین طبع شریف تو چو گشته بگذر              تشریف نادیده کنم بجز تو منظر              بسمل شدم از تیغ نگاه تو ستمگر              کز کشته عشق تو شدم باطر و ظاهر              بجز ریخا بادیه گلزنک مقطر              بادا بتو چون نوش لبین طیب و خیار              یک بوسه زخم بار دگر بر لب سار              اممنته شد که بر اعداست میظفر              از بهر خدای لطف کن از مخزن گوهر              ما را بجنبند انده نگرند مقرر              باشد که زخم بر سر از آن تاج مفرخ           </p>	<p>             هر چند اگر حور و پری جلوه فروشند              از زاهد و عابد دل و دین برده نند              کس نخ شوم از تو بپرسم حجبند              شب تاب سحر باده با عنیا ز غوری              دادارستم و جور تو ای شاه بخوید              محفی نبود بر همه مخلوق عیان است              ساقی بمن از جام بلورین ز لطف              مهر جام که از دست پری چهره بنوش              عوغم شود از پیرمغان از سر الطاف              هر جا که بود سلسله رنڈنظن باز              ای ابر عطا سحر سخا بذل ز کوتم              نشی قضا خاتمه تقدر چو میزد              روزم شب و اوج سمت از اطره شب           </p>
---	---



زان روز که این کجستد فیر و زه بسیار  
 عایشه بدل خورده ز مژگان تو



ای عزیز از فراق وصل جانم غم خور  
 اگر بگرداب غم افتادی بحق نامول دار  
 اگر شدی مجوس اندر گشت بهای تار  
 اگر خشکی توقع دار خواهی سبب شد  
 چون بجاک تیره یکسانی مشو نوید  
 اگر دش گردون ندارد اعتمادی گوشت  
 که بودم چند بیایاتن مین و آسمان  
 شیوه گیتی بجز جور و ستم نبود گر  
 بر سرت گریخ بار در جنای روزگار  
 دیو ملعون از گون گردد مباحش افکند  
 غمخیزیت شام هجرت شو صبح وصل  
 گر تو هستی ساکن تجبانه و دیرمغان  
 چند نالی بلبل بیدل ز بجز وصل کل  
 صورت هم عزیزت گر باندوه فراق  
 راه گرم کرده در وادی حیرت لبیک

دولت دیدار باز آید با مانم غم خور  
 بد قدرت میکشد زین مویخ فانم غم خور  
 خسته خاور رسد خاطر مبخانم غم خور  
 ابر رحمت تیر خواهد کرد بارانم غم خور  
 لیک نظر سازد گدای را چو سلطانم غم خور  
 منتظر میباش بر امید رحمانم غم خور  
 نام حق میخواند از آفات دورانم غم خور  
 چون دگارت بشد شاه خراسانم غم خور  
 فتح و نصرت میرسد از شاه مردانم غم خور  
 خاتم و شمت رسید و دی سلیمانم غم خور  
 مرده یوسف سدا ی پیکر جانم غم خور  
 مغفرت خلعت دهد غفارم غم خور  
 این خزان آخر شود روزی گلستانم غم خور  
 عاقبت بدلت شود الطاف سبحانم غم خور  
 حافظ و ناصر تر هست و در قرآنم غم خور

ساعه مینوش از دست پرینخ در چمن  
 پنجره زری در ریاض خرمی سرش با سر  
 با پری سگ نشین تالذتی حاصل کنی  
 صبر کن گر عقده افتاده در کار چرخ  
 اگر حجاب وقت و اندوه هجر و اضطراب  
 جرمت هر چندی نیکنج بمنزل عمل  
 از بلیات زمان گردش نیل نهان  
 باطن و ظاهری و آشکارا در امور

کام دل میجو ز عمل شکر فشان غم مخور  
 در کنارت چون بود سرو خرامان غم مخور  
 از گلستان حاصلش گل بدان غم مخور  
 زانکه ایزد میکند مهر شکل آسان غم مخور  
 هم بسیار در تو همچون ابر نیسان غم مخور  
 شادمان باش ای محب چلریاران غم مخور  
 عیون میجو از دعای صبح خیزان غم مخور  
 هر چه پیش آید ترا پیدا و پنهان غم مخور

دانت پاک او کریم و هم عالم است  
 گرترا از حد فرزندت جرم و میان غم مخور

بوی ریحان میوزد از بوستان و صلابا  
 آنکه از خون ردن عاشق ندارد دج باک  
 هر که دید آن صورت نیات خود بیگانه  
 کلبه باران نور کن تپش ریف قدم  
 صحن بستان است چاغان عنبلیبان غم مخور

گر شعاع عارضش روشن شود پای  
 آفرین بر شیوه شیرین چشم پر خمار  
 زانکه در عالم نمی بینیم سیاهوشیار  
 چون سلیمان دشت بر موری نظر بشمار  
 تم می آید بچوش و ساقیان بن انتظار

تا یکی دست خدا خون را میسکینی  
 قصد جانها میکند تیغ جنایت زین  
 خاک شتم درش از گوشه چشمتی بمن  
 گلخارا گلر خاشاک لباشیر کلام  
 عشق عقلمت مختلف بر نسیکنجیم  
 سوختم در نار هجرت ای بت نامهربان  
 بیش ازین جور و ستم جانار و ابرامادا  
 داستان عشق شورانگیز مارا نیست جد


از خدای خویشتن ای بیروت شرمدا  
 دادم مظلومان خدا خواهد گرفت کجا  
 یکدیگر برنگرد آن خسرو گردون و قار  
 چون تو عاشق کش ندیدم درین دریا  
 عشق سبازیت عقل آجانمی آید کجا  
 همچو شمع از فرق تا پای میگدازم زار را  
 احد زار و دوا ه سینه های پار و پار  
 اشکبارم از فرقت، سچو ابرو بهار

عالمی اند و هجرت رانه حدتها  
 حسرتا مادی الی یوم القیامت سوکتا

هی رویم ازین دار بی مدار حسرت  
 لطافتی که دین بوستان همبیدید  
 چنانکه ناکه ز درانچهر وصل گل شوی روز  
 نظر بشیوه شیرین یار میسکردم  
 سحر بوی گلستان شدم لطافت چمن

چو مست می که ز چمن پیش رود خار  
 خزان رسید و گذشت موسم بهار  
 برفت بلبیل بیدل در تنگنار  
 ر بود از دل من طاقت و قرار  
 گرفت دامنم از رشک دست خار

ز دست ساقی گل چهره در شب مهتاب بجان رسیده ام از دست چرخ کج بقا مباش بی موی معشوق قول من نبوی بتان جلوه گرو مهوشان عشوه فرو وزید چونکه نسیم سحر همین میگفت دوروزه عمر غنیمت شمر بعین و طرب بنام نیک توان ز سیت در جهان ایست شکایت از ستم و جور روزگار کن	بنوش باده که شد جام زرنگار آخر غم زمانه مرا کرد خوار و زار آخر گذشت حشمت جمشید گامگار آخر نشسته اند بدو چشم شهباز آخر نه گل بماند و نی یار گلغزار آخر که بجز جناب احدیت برقرار آخر زخوی زشت رسد بچشمیشمار آخر بنام از دیو چون کن خنصر آخر
--	--

اگر بلطف بخواند صیبت عالیست ز فیض سعید دوی عجب ملاز	
--	---

بخاطر داشتیم امید بسیار جای چرخ کج بقا ز سبک ز تاب فرقت یوم جدایی همیخواهم فلک را و اثر گون باد درین بستان بسی نورته گلها	قتادم ناگهان در بحر خو خوار دل مرا کرده چون منصور بردار جگر خون ریز شد چشمم که با مرا کرد روز و شب چون تبار نخیدم یک گلی زین طرف گلزار
---	--

چو شمع از فرق تا پا گشتم  
شب روز افراق آن سمنبر  
ز گنج در عمده هر چند دیدی

بنو دم از وجود خود خبر دار  
گذارد جسم اندر کور و نار  
عطاییت یحیی است لطف و

بعایت نظر کن از عنایت

بحق احمد و محمود مختار

شرف آفتاب را بنگر  
افرین بر جمال رعایش  
سر و پیش قدمش خجل ماند  
دشمن چشیده ز آب حیات  
باغ حسنش گرفته باج زلفه  
شیشه خونی ز برک گل نازک  
چشم پوشیده میگردد ازین  
کشت ما را بعنصره جادو  
ما شار الله بدین کز شرم و ناز  
دل ز من برده رخ همان دارد

جلوه پیچ و تاب را بنگر  
گیسوی مشکنا ب را بنگر  
غمزه پر عتاب را بنگر  
عارض پر گلاب را بنگر  
درج در خوشاب را بنگر  
شوخ عالم خراب را بنگر  
مست غرق شراب را بنگر  
روز محشر حساب را بنگر  
هم سوال و جواب را بنگر  
مه زیر نعتاب را بنگر



بت ترساوش سرایانان	رهن شیخ و شاب سنگر
صنایع پوش از من زار	حالت خطراب را سنگر

سخت در نار حجر عایت	عاشق دل کباب را سنگر
---------------------	----------------------

کار نازینے روح پرور	لبت یا قوت دندان چو کوه
اکنان ابرود کرس چشم گلخ	بدل خوردم ز مرگان خوشبر
اگر چه محسرومه دارند فروغی	بجنت کی توان نصتن برابر
دمانت چشده آبجیاتت	رخت خورشید و بالایت صنوبر
چو زلف عنبرین بر باداد	دماغ شد ز همیشه معطر پسته
بصور تخاخصای خیز چین	چنین تصویر کی سازد مصوب
بیزم کام رانی از می ناب	کلف بھباده چون لاله سا
عجب جانیست کیتی لیک افسوس	نمی بینم بقای چسب خضر

منبد عایتی بهر کردل بدینیا	سخن کوتاه شد الله کبر
----------------------------	-----------------------

دخت صبر را شیرین بود با	سعادت در شکیبایی است
-------------------------	----------------------

صبو کین صبور کین صبوری  
 جفای دوست را عین عطا دان  
 گلستان جهان هر چند که زیباست  
 بقای عمر و دولت باد و آبست  
 اگر صد سال مانی و زرمانی  
 گرفته ساقی دوران پیاله  
 قلوب المؤمنین عرش الهیست  
 حذر کن از درون سینه ریش  
 متاع جودت هر چند غایبست



که ایوب از صبوری یافت مقدر  
 که گل بخیار نبود گنج سپار  
 خزان سرت عاقبت این فوکل  
 مانند زین دو آخر، سپح نامدار  
 همی باید ترا رستن ازین دار  
 بیاید خور و ازین می می مشمار  
 عزیزا تا توانی دل بدست  
 که دل خالی نمی باشد رسد  
 بخرقاق نمیباشد خریدار

شد عایشه مقامش سیت الاحزان  
 بنا این خانه را چون کرده معمار

چون توفیق از برم ای شام بجزم رحم  
 بیو صالت در نظر کل همچو خاراید مرا  
 چون کس صبیاد ازل دام شقت من  
 شد تبه گشتی مرا اندر محیط سبک کن

چشم امید مرا نبود ضیاء در صبر  
 گلشن گردون نماید همچو آتش در  
 مرغ دل شد مبتلا در حلقه خوف  
 غرق بحر بی سرو پایم نمی یابم کد

این چنین داغی که گردون بر دم بگذشته باغبانان فلک را دست و گردن چون سلیمان خاتمی را با ختم از دست چندانم از جای چرخ و جور روزگار سوختم بر پیش سودای عشق چون از تنم نای وصال خوب رویان انقدر	طاقت این داغ را هرگز نذار دشمن ناکهان از پا بکنند تخته های تار از دست باد که درم خاک عالم را بر زخم ناسوریکه من دارم که دار دیگر از تنم نای وصال خوب رویان انقدر
---	--

عایش گوید که یار تو کار این جان کاش میمیرم نمی شد زین صد کوشش		
--	--	---

ای صنم لبش که کلفت دار بسته بزنجیر سوزان تو هیچ ندانم که چه باشد سبب حلقه عشقت بت نامهربان بار محبت چو به پرواز شد شیوه شیرین و عذار بلبل تاب و توان و خرد و عقل بر تو شهره شهرم بی تنم نای تو	گشته دل از فرقت تو پاره پا چون من گشته نه لایق رحم نداری بمن دل فگار هست بگو شمع چو در شاه آ چنگ زد و مرغ دم کرد شکار نفره گیوی تو مشک تبار برده ز من خال و خط ای نگار روز و شب از چه تو ام سیمار
---	--

ساقی خورشید خد دلربا  
 مستم سبب حنا جبهه  
 چند بنا کم ز ستمهاست تو  
 نقد دل و جان همه داد بر ما  
 هیچ ندیدم ز تو بوی فانی  
 خون دل از دیده بیارم چنان

در سر شست از باد شوق خیار  
 بذل بمن کن ز منی خوشگوار  
 جور و جنای تو بود بی شما  
 در غم تو محضی و هم اشکها  
 شد بره وصل دو چشم چهار  
 روی زمین جمله شود لاله

عایشه خواهد ز تورب ابحلیل  
 مسکن خود در وضه دار القرا

صبح ست ساقی قدحی پر ز می پیا  
 جامی که رشک جام جمب پیل کن  
 مجنون صفت بدست فراقیم لبیب  
 زان می که فرج روح و روانست و غم  
 زان خمر از غوان که فرایدن شطاف

مخمر جام عشقم و سودای آن گار  
 زین بشیر مدار تو ما را در نظر  
 لیلی و ششی ز شربت و صلح کند شاد  
 لب ز کین سیاله که دوشینه ام خار  
 زان باد که ز آینه دل بر غبار

خواهم از ان شراب کهن سال زنده  
 عایشه را کند چو زلیخا جوان

ضربا

<p>من بنده ضعیفم و تو قادر تری          باز مرنماز قید تو یا کنصر و یا سیر          فاغفر لنا بفضلک سلطان بویز          یارب بحق حرمت شیخان زندیه          الطاف کن بشایر حیرم تو یا شیر          نخری که خوشترست بجلاوت شهید          افتاده گان وادی غم را تو دستگیر</p>	<p>خذر بنا بلطفک دستم تو یا گیر          افتاده ام بدام شیاطین و نقش تو          مستغرق گناهم و توجیب خدا          خالق مرا بجات ده از ورطه هلاک          از احتیاج خلق مرانی نیاز کن          در کام من بریزی از جام معرفت          یا مظهر العجائبت و یا مرتضی علی</p>
--	--

یا سامع الدعای پذیر خدر عالی  
 هر چند که ما بدیم تو ما را بدان

<p>صاحب حمد و لوا دستگیر          بهترین بنیاد دستم بگیر          وصف تو شمش الضحی دستم بگیر          یا حبیب کبریا دستم بگیر          مالک هر دو سر دستم بگیر          مس جانرا کیمیا دستم بگیر</p>	<p>شاه شامان از عطا دستم بگیر          افتخار عرش از غلین دست          پیش رویت نخل شمس تو          شد ظهور هر دو کون از نور تو          بادشامان حجاب خاک در          ذره از لطف سوسه من</p>
--	---

گوهر بحر عطا دستم بگیر	خوط خوردم در محیط نا پدید
پیروت هراولیا دستم بگیر	ختم مرسل پیشوای خاص
مخرن لطف و نجات دستم بگیر	سایلم از سایلان در کبوت
سید مشکل کشا دستم بگیر	پنج مجوسان گرفت از غم
اگر ناز از بهر نما دستم بگیر	بوالهوس ضایع شد غم و درد
در دمندان را دواد دستم بگیر	در دمندم ای طبیب مهربان
قطره در جام ماد دستم بگیر	چار بارت ساقیان کوثر اند
یا محمد مصطفی دستم بگیر	عاصم از خاصیان مت
بزر از اوج سما دستم بگیر	نه فلک آمد عروج و فحمت
کی توان ساز داد دستم بگیر	هر سر موئی اگر و صفت کند
شافت دارم رجا دستم بگیر	جرم بی اندازه دارم پستی
شام طلعت را ضیاء دستم بگیر	تیره روزم از بجای روزگار

لمجا رعایتش نبود خردت  
مضطرم بهر خند دستم بگیر

آه او ایلاز جور روزگار  
اگر بجایش سینه رشیم دل فگار

خام چون منیز درستم تقدیر را  
 غرق بحر اضطرابم روز و شب  
 از محبت بی فتردم چون  
 تا شدم با خوبرویان آشنا  
 بنخودم از شرط شوق دلربا  
 غیر عشقش نیست سودای مرا  
 چون جمال دختر رز جلوه کرد  
 ساقیا بر خیر جام باده آر  
 صحن بستان خوش بود با گلر  
 موسم عیش است و هنگام نشأ  
 یکدور طسلم ده که محمود کند  
 همچونی هر عضو من دارد دلم  
 خون دل آید سرشک از دیدم  
 چند ناالم ای بت نامهربان  
 میرسد در گوش من صوت فرق

مهر خوبان کرد خطایم را قرار  
 می برد موج نمی بایم کنار  
 ناز حیران در دلم دارد شرآ  
 بس پریشانم چو زلف تا ز آ  
 اشکبارم همچو ابرو نهجدار  
 باطن وطن خفته و آشکار  
 از غمی عظم مدام اندر حصار  
 تا زمانی گرم از غم رستگار  
 منتقم دان می بجام زرنگار  
 مجلس آرامهوشان گلخدا  
 تا کی داری مراد در تظن  
 از فراقت ناله های زار زار  
 چهره زیبای من شد لاله زار  
 از خدای خویش آخر شرمدار  
 میگدازد چون رصاصم حیریار

مالک الملک و قدیم لم یزل  
قادر چون قوی برتر

حالیست خواهد ز لطف سرمد  
فیض و الطاف و عطای شمایا

بتامیش این تنظیرم مدار  
که دود درون عاقبت کیشد  
نمک بر جراحت ز فرقت میا  
بیمبارم از حجب تو روز شب  
چو دارد بهاران خزان در عقب  
پریشان ترم کردی از زلفش  
حذر کن زد و ددل بی قرار  
ز اهل تکبیر بر ارد مار  
اگر خوف داری ز پروردگار  
سز شک از دود دیده چو ابر بجا  
بجنت مشوغه ای شمایا  
دلم ریش کردی جگر پار پا

بخاک و خط عارض و قامت  
نمود عایشه نقد دل را نثار

روز خوش از غم ایام ندیدم بگز  
چونکه از مادر تویی بوجود آمده  
است در باغ فلک سینه و بادام  
اگر دش چسب مار و زنبق  
کار خود را بسر انجام ندیدم بگز  
بهره از صبح جفا کام ندیدم بگز  
کام از این سینه و بادام ندیدم بگز  
صبح مید این شام ندیدم بگز



مهرورزی بتان که نمودم آید و  
 چند بسیار نمودم ولی مطلب خویش

ایگز مانی دل آرام ندیدم هرگز  
 از صراحی و لب جام ندیدم هرگز



صد اعلا ش امید عطا می دارد  
 رنگاری بحسن این نام ندیدم هرگز



صبحم دیدم در سینه آنه باز  
 از صراحی و لبط و چنگ و رباب  
 جرعه نوشتان می ناب است  
 پیرکی می گفت اغشی با رو  
 هر که او دل را بدلدارش سپرد  
 در خرابات و مناجاست  
 غم مخور از جو رسوخ چغینا

میشندم ناله مانی جانگداز  
 جمله می گفتند تو هستی بی نیاز  
 باده می خوردند با صد غر و نا  
 چو توئی پچاره گانزدل نواز  
 آنچه موسی میرسد بر طور آن  
 حی بی همتا کریم کار ساز  
 زانکه باشد در شیمی افوا



سرکش عاریت از فرمان دوست  
 میتوان محسود شد محب ایاز



مست جام محبت شب و روز  
 طینتم در ازل سر زین بسم

قید در دام لعنت تم شب و روز  
 زین ممر غرق محنت تم شب و روز

نیست کارم بدون حیرا  
 منشیان قصا چو خامه زدند  
 چون بیارست کنب دنیا  
 چون بنا کرد بزم عیش و نشاط  
 تا بزام زسا در ایام  
 میگدازم چو شمع سرتاپا

غوطه در بحر حیرت شب و روز  
 این چنین است قسمت شب و روز  
 همقرین شقتم شب و روز  
 بعد از کوی عشرت شب و روز  
 هم باند و ده وعسرت شب و روز  
 محونا مصیبتم شب و روز

عایشه کرملول شد هر چند

تتظن شفتقم شب و روز

بهار حسن خوبانست گلشن  
 دمانش سپهر اجمالت  
 زبانش در تکلم چون میجا  
 بده ساقی از ان جام مصفا  
 بگو شمع از نسیم صبح کند  
 می که خیر و مشر بخشد نجات  
 حباب روی آبت دور گردون

سواذلف ایشان مشکینه  
 لب لعشش بشیرنی شکرین  
 با کحالت چون مرغ خنجر  
 مچنان قطنه خهراست لیز  
 بجز غم نداب از جمله پرین  
 همی خواهی هم ز جام شمس تیرین  
 کجا شد اسر دارا و پرویز

بلوغت شکر ایزد پاک

بجز ذات احد از جمله بگریز

بر روی عرصه دوران زیر آسمان بگریز	بناشد تیره ایامی چو من اندر جهان بگریز
نخیدم یک گلی عیش و طرب زین بوقت بگریز	ریاض شادمانی ز کجاستی چونان بگریز
ندیدم هیچ غیر از غم منی بیخا نمان بگریز	فغان بکدم نیاسودم بخوبی اندرین عالم
ندارد طاق تا این داغ را شیر تریان بگریز	بدل داغ نهان دارم ز فرق صید نشاند
که عشرت را نمی بینم بقای جاودانی بگریز	نمیدانم عجب کجاست که غم یار و فادار
بوقت دعوتم آیین گفت گرو بیان بگریز	تصریح کردم وزاری شد حال بخر خوا
بدقت رانمی گنجد مرا این دوستان بگریز	ز باقی قاصر شد تیغ عشرت ایام
چنین روزیکه من دیدم بیدستان بگریز	چو من صورت دلم بردار جوگر دشمنان
نیاید چنین صوتی بگوش قدسیان بگریز	عجب آواز جانور است که نالد فی حجر غم

ندیدم حال ز قورش رو سپنج کز قفا

که شرح روزگار است ناید بزبان

ساقی کوثر بفریادم برس	حیدر صفدر بفریادم برس
خواجه قنبر بفریادم برس	یا ولی الله سریاد علی

دختم گذار تالله عیله  
 مشکلم بکشایه بالله عیله  
 شاه مردان شیرزیدان عیله  
 معدن علم و حیا کان سخا  
 در دریای ولایت با عیله  
 زوج خاتون قیامت با عیله  
 یا غیاث المستغیثین با عیله  
 چون شوم در ماند خوام پایلی

فاتح خیب بفریادیم برس  
 نادی از مهیب بفریادیم برس  
 صاحب سرور بفریادیم برس  
 گنج پر کوهر بفریادیم برس  
 باطن و ظاهر بفریادیم برس  
 نور هر ابر بفریادیم برس  
 بر عدو ناصر بفریادیم برس  
 نام تو اکثر بفریادیم برس

علایتش افتاده دایم روز و شب  
 چون سگت برد بفریادیم برس

شور و غوغای که من دارم نذار دیگر  
 عاشقم بچاره ام غیر از شکیبم چاره نیست  
 بچالت در نظر عالم چو نار آید را  
 می نشینی با رقیبان گلرخ شکر و بن  
 تا یکی داری رواده تظارم روز و شب

دل درون سینه نالد همچو لیل در نفس  
 در تمنای صالت عمر من بگذشت حسین  
 صبر و آرام و قرارم سیتو بنفوس  
 چون بگردشگرستان دایمیش شو مگر  
 از لب همچون حقیقت بوسه دارم

شک میبارم چو گوهر بر چو ابرو بها | ایکنظر از فیض انعام تو دارم متمسک

لافتی الآعلى لاسيف الآذونفقار  
یا ولی الله بفراید دل عایت سر

من چویم وصف محبوبت که گفتار خوش  
یک نگاه خشم ناکش عالمی بر سمنند  
سر و میماند خجل از قامت دلجوی و  
عارض او هر که دید از خویشتن بیگانه شد  
چهره عاشق سخن نیست زو شب که چهره  
طره شبنم که در چو تاب آمد می  
شد بجا راند خروش و فصل گل آمد چو  
این بهار سبز و خرم در عقب دار در خزان  
هر که او شد محو از خود میتوان محبوبیت  
اگر چه عروج داری میشود یکمیت کجا  
چون سلیمان عالمی گردد سخت گرترا  
کار گردون بر فراز و سرشیت این نیز

میزند بر دل خدنگ از زخوش تو خوار خوش  
میتوان در این چنین دلدار خوش  
سر قدم سازم بر راه یار خوشتر قمار خوش  
صوفیان آتش ز دند بر جبهه و دستار خوش  
اگر چنین آراسته از عارض گلزار خوش  
مشک شب عطشان افشانند از سر خوش  
بلبل بیدل نال از ناله های زار خوش  
داغ بر دل میرود بلبل ازین گلزار خوش  
هر که خود را دیدگی بیندست عیار خوش  
عاقبت گردی سپمان از تمبر کردار خوش  
طعمه موران شومی هم بادل انکار خوش  
اگر مشتقت پیش آید صبر کن در کار خوش

تابی باشی بنگر این سپهر زنگار  
 کردگار از عنایت بر من مصلحت نگر  
 ای عزیزا در جهان باقی نمی ماندی

عذر تقصیر است جواز خالق عفو خویش  
 از طفیل خاندان احمد محبت را خویش  
 لب بند عاقبتش بر مردم خواهه متعاز خویش

کردگار تا بجای باشم جدا از یار خویش  
 بلکه گویم شرح احوال دل افکار خویش

از فراق وصل اندر چنان بی طاقتم  
 طره زلف پریشان است در رزم رزم  
 تا شدم پیدای کسیتی ندیدم روز خو  
 بامداد دل فرین عالم نیا سودم دمی  
 اگر دهد دست آن زمان نایب که بنیم صدق  
 صبر اگر تخت و لیکن شمره شیرین بد

اشکبارم هر زمان از دیده خونبار خو  
 کز پریشانی ندارم طاقت گفتار خو  
 سزنگون گدی فلک از گردن دستان خو  
 کی بود آن دم که پیام شمرده دلدار خو  
 جان دل سازم فدای آن گل بنیاد خو  
 از شکایت لب بند و صبر کن کار خو

عاقبتش در مان در خویش تمجید خو  
 جز توبی همتانمی بنیم کسی عنبر خو

مرا ز پیغمغان این صحت است گوش  
 جهان چه بود چه شد عاقبت چه خواهد

بیا مجلس رندان شرب ناب نوش  
 بساز بازی ایام گشته اندم نوش

بیا مجلس

بپنجوزۀ فانی غور نتوان بود  
 چو والدت بدو کند فروخت خلدین  
 بنوش خم محبت که وارهی از نسیم  
 چگویم از ستم جوهر رخ نبی بسیاد

چه عاقبتان که بزیر زمین شدند خوش  
 خلف تو ملک جهان را بدین چه بفروش  
 قبای فخر ز برکش لبس فقر پیش  
 بچو درد و فرستم ملام هم آغوش

لب از شکایت دوران آید عاقبت  
 شکست شسته خود کن بفکر بر سرش

دل داده ام بعشوق ایشوخ با ده تو  
 تسبیح و دلق کرده رهبن در هوای تو  
 رقم بدیر جمعی زرندان شسته بود  
 سینه خود شدم ز خویش بدیدم عجایبی  
 کردند بسوی من بحقیقت کی نظر  
 برخواست زنان میانیه کی از سر کرم  
 مهر سکوت نه بزبان خیر و شر گوی  
 پیر خرد بگفته که تاجان بقالب است  
 در عشق کوش عالی نشانه است بکنش

خواهی تلطفش کن خواهی بی فروش  
 بیرون شدم ز صومعه سجاده ام بدو  
 بعضی هست در نظر و بعضی هست بخود  
 در پایی خم نشسته کهن سال شده پوش  
 لب زینت پیا له و خمه باشد ندیدم  
 یکجرحه داد و گفت بنوش و او بی خو  
 خواهی که دیک صبر بچو شد سرش  
 در بنده کی پیر مغان حلقه کن گوش  
 کادم از ماتف غیب این ندان گوش



خیر جامی از می توحید نوش	با تفضی در گوش جانم گفت و نوش
اگر ببرداری ز فهم و عفت و هوش	می نیز زدیجوی ملک جهان
خرقه زندانه را افکن بدوش	دل بند هرگز بد نیای دینے
حلقه تصدیق را میکن بکوش	بجو داد خود ساکن بجنانه باش
دل چو موج آتشین آمد بجوش	جستم از خواب غفالت بیدر
این بشایر گشت بر قلبم نقوش	سز زدم اندر بیابان فنا
سال خورده صوفی شمنه نوش	رفتم اندر سیکده دیدم کی
مست فان لب گفتار خجوش	باد و زانوی ادب بسته بود
در قدوش سز نهادم زینوش	کردم از تعظیم تکرمش سلام
عمر حضرت باد پیری فروش	گفتمش با من قدح لب زینوش
داد گفتار کوش ای صاحب خوش	از می دیر نیام ساغر بکف
همچو جام بسم درو عالم نقوش	چونکه نوشیدم جهان بدینوش
عذریب معرفت شد در خوش	بزو خرم گشت گلزار دلم

عایشته تاجان ترادرقالب  
در جهان غیر از رضای حق مکوش





<p>دل از محبت می هست همچو دیک شو<sup>ش</sup>          قمر به بنده گیش حلقه افکند در گوش          بیارای خلخ ازین غریبه می پوش          هزار غلغله در دل زبان و اخاموش          از آن منفج یا قوتیم بیار بهوش          مسج بر فلک چارمین بود مدوش</p>	<p>مرابینه تبی هست از جیانا مو<sup>ش</sup>          ندیده ام بجالش ز نس تا بملک          بتا بحن خداداده ات غور و مباحش          بنار بجر ما سوختی چه چاره کنم          چو دل بهر تو دادم ز خود شدم بخو<sup>ش</sup>          بگردم چه کشیدند خط ز خاری</p>
--	--

	<p>مراد عاریت است تا بزوم<sup>ش</sup>          بکام دل نبشیدند دست شادو<sup>ش</sup></p>	
---	---	--

<p>چکنم چه چاره سازم ز فریب یو و کوش          لب جلال ز پرورد نهی چون غمچه کوش          شده عند لب سمرست بنظاره قوش          دل و جان کنم تقربان بعد از لاروش          رخس همچو ماه تابان دل سخت بهوش          بکنند چو صبح خندان ز جمال شوخ و کوش          زده از دو چشم هملا که بود شمار بکوش</p>	<p>دل بر مرغ وحشی شده متبلائی<sup>ش</sup>          بت گلخ سنگر عند لبست چه شهد و شکر          ز حدیقه وصالش چو گلی بگلشن آمد          همه شب در تظارم که بیاید آن نگام          ز جفا و جور ظلمی شده حزن بر من گویم          شب تار بجر ما راه شود اگر زو<sup>ش</sup>          شده ام ز خویش بخود من از انچه ناو<sup>ش</sup></p>
---	--

چه حوادث مستند نام که ضعف طالع من  
 هند از تیر شرکان کمان ابروی خویش

بت شیشه خوست عادت که صلح و کلاه  
 دل شیر پاره گرد و ز صلابت خدش

نشده عاریت شرف و جمال این بخت  
 بخدا که شاه خوبان من آید عاروش

شراب ناب عرفان بکن نوش  
 بیاساقی بده جام لبالب  
 ترا چون جان بود در قالب تن  
 اگر خواهی که قرب دوست یابی  
 لباس من آرازن بد کن  
 نخواهم منکر عشق بستن را  
 برو این راه خود بدین معسرور


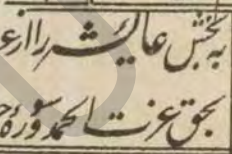
غم دنیای دون را کن ابروش  
 عرفان حاضر و خجسته در جوش  
 مباش از یاد حق بکفیم موش  
 ز بانرا خبر صفاتش در خاموش  
 تو از صبر و قناعت جا بی پیش  
 فکنده خرقة و سجاده بر دوش  
 منچو میر مغاز احلقه در گوش

گناه عاریت شرف بیشمار است  
 غفور المذنبین است او خطا پوش


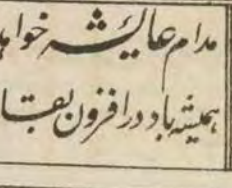
چه کرده ام بفلاک کوز من گرفته قصاص  
 غرض چه بود که از گریخ شعبده بان

بنار کوره هجران گداختم چو قصاص  
 وجود خسته مجذوبم بنیاط اص

<p>مراستی است که صفتش شرح نماید راست چو بر فلک زرخ برقع آن بر می سپیر بهر وزی خوبان شدم ز خود بخود مرا زلف چو شدن در بی بهاید و بحق صدر د و عالم شفیع روز جزا</p>	<p>پرید عقل و خرد از سرم مانند خواص ملک براج فلک نین مژگردن صی وجود مشید هیش چنانچه ز خلاص مادم گشته به بحر تفکرم خواص بلطف خویش جوانی مرا زنده حاصل</p>
---	--

	<p>بیش عالیت را از عطای با بحق عزت احمد و ره حسلا</p>	
--	---	---

<p>هزار جان گرامی فدای آن عارض نه در ملک بود این سن فی کل بشر نمیدهم بد و عالم نظاره رخ او اگر چه خسر و و خاقان بوند و اسکند زبان خامنه نه شرحش توان بیان کردن اگر بهر سر مویسان چندان بود</p>	<p>که مرد وزن همه شد بتلای آن عارض که هست یوسف مصری گدای آن عارض گذشت عمر من اندر هوای آن عارض دهند خط عنلامی برای آن عارض خران کون و مکان سببای آن عارض نه ممکن است که گویشای آن عارض</p>
--	--

	<p>مادم عالیت خواهد زد قدر چون همیشه باد در افرون بصتای آن عارض</p>	
--	---	---

جانقداى شیوه آن گلعدنار خط  
 گلشن رویش گره بگرفته از خلد برین  
 بیوصالش در نظر گل همچو خارا آید  
 میرد از ره بسیجین شیخ صنعان لاجرم  
 جفت ابرو چون هلال ماه لودر حرم  
 بهر صید مرغ دل نهاده دایم هیچ  
 اندر چون بگذری زین خوف و خط  
 قاقش را گر بخوانم سر و سبتان ارم  
 تا شد مرم هم بتر الفت بهر آنم  
 تو تپای خاک کویش گریه آید  
 مرده وصلش بسیار در گریه باوصبا  
 تخم ناصوریکه من دارم نذار و بچکس

دل قبربان ادای آن نگار خط  
 روضه رضوان نذار و نو بهار خط  
 ای خوش آن روزی که بودم در گذار  
 آنکس شهلاى شوخ پرچار بنه خط  
 بیدلانرا کشت تیغ ابدار بنه خط  
 کاکل عنبر سر شت مشکبار بنه خط  
 از خدنگ غم مردم شکار بنه خط  
 می نغجد بر زبان وصف شعار بنه خط  
 کشته ام پروانه شمع عندار بنه خط  
 سازش حسل اصرار ز بگذار بنه خط  
 در و کو هر میکنم مردم نشا بنه خط  
 از فرام سیند ریش و دلفگار بنه خط

عاییت گوید بترک گارا قادر  
 تا کی باشد دو چشم تنم تنم تنم  
 دیدمش سر چشمه بحیات اندر  
 سنبل تر چون گرفت کرد گلستانش خط

آن باری

آن پری سیکه هست شکستان نقشین  
 مرغ دل در حلقه زلفش بدلم افتاده است  
 چون شب بخور بودم در بیابان فرا  
 نشان دفتر اوصاف حسن گلستان  
 می ندانستم که گرداب محبت چون بود  
 شد چو اوراق گل بر باد بزم هوشان  
 ذوب گرد کرد بود فولاد نار فراق

دلبری هرگز نمی بینیم لب المزمین  
 بی تحاشا همچو پرکاری که میگیرد  
 شمع رخسار ویم می شدت از راه غلط  
 خامه وصف رخسار بستوانم کرده قط  
 در میان بحر شوقش غوطه خوردم غوط  
 عمر خود را در خیالش من عبث کردم  
 هیچکس در آتش حیران چو من نبود

واقف اسرار گر خواهی بخوانی  
 در دیرستان عشاق و فانی

دل داده ام بشیوه شیرین خال خط  
 در باغ خلعت نسیمی چو بنامش  
 هر دست کوشیده خدا باد فطش  
 دل می برد چو صدیکه بود چنگ خویش

باد آفرین نهرا تحسین خال خط  
 دل تازه شد ز بوی چونسر خال خط  
 در گرد ماه رشته مشکین خال خط  
 غافل مشو ز نچه شاهین خال خط

تا جان بقالب ست مدام از رویا  
 عایت گشته بنده مشکین خال خط

خط  
 عمر گذشت مدام بسودای خا<sup>خط</sup>  
 هر کس بدید جان و دل و عقل و دین <sup>خط</sup>  
 جسم گداخت آتش شوقش شعله<sup>خط</sup>  
 مفتون آن نگارم و مجنون آن جمال<sup>خط</sup>  
 گر بگذرد تیرت صد سال مرده<sup>خط</sup>

دارم بسبب هوای تمنا<sup>خط</sup>  
 از یک نگاه و شیوه رعنائی خا<sup>خط</sup>  
 روح و روان من بتولای خا<sup>خط</sup>  
 جانم فدای عارض زیبای خا<sup>خط</sup>  
 بخش حیات صورت میخی خا<sup>خط</sup>

شانه مبتلا شده داشم عایشه<sup>خط</sup>  
 عالم پرست زفته و غوغای خا<sup>خط</sup>

فقط  
 نگار من سرتا پاتر اباد ا خدا<sup>خط</sup>  
 بهر جای پای بگذاری مباد آنجان<sup>خط</sup>  
 همیشه نشادمان باشی ز آفت امان<sup>خط</sup>  
 اگر غم آتش افروزد که نیک و بد<sup>خط</sup>  
 گلستان جانبت است بستان و صالت<sup>خط</sup>  
 بهیچو هم سرت سبز و دلخوش با<sup>خط</sup>  
 شب سحرت سحر با دقت کور و کربا<sup>خط</sup>  
 بحق حیدر خدرا که او کند در خیر<sup>خط</sup>

عطا  
 بهار عارضت از غم آن سرت جا<sup>خط</sup>  
 چو یوسف بادت اندر چاه ذک<sup>خط</sup>  
 ز طوفان حوالت همچو نوحت بی با<sup>خط</sup>  
 چو ابراهیم بادت خالق اض و سما<sup>خط</sup>  
 سز هر خط و خالت را شود مشک<sup>خط</sup>  
 بهر حالت که باشی قادر بی منت سما<sup>خط</sup>  
 بر اعدایت ظفر با د احمد مصطفی<sup>خط</sup>  
 ترا ای خسر خوبان شود شیر خدا<sup>خط</sup>

بر عیالیش میندالده حسین خاک بیا  
 بخارناز نینم را شود جمل علا حافظ

از وفای چرخ باید کند دندان طمع	عاقلان حج درانه نیندازند زندان طمع
احترار از صحبت این زال بر فن احتراز	شوبه نوهر زمان جویدزد دوران طمع
چند روزی باغ کستی خوب آید نظر	بر نخورد دست هیچ انسانی ز بتان طمع
ای عزیز اگر خرداری ز امر کن فغان	دست خود را بازدار از لقمه خوان طمع
هر خردمند که چشم باطنش صافی بود	رخش خواهش را نمی تازد و میدان طمع

پخته کاری نیست دل بهتر بدینا عایشه  
 سبزه امید کی رویدز باران طمع

بتاز که عشقت مدار آب دینغ	ندامت ست ز کردار ناصواب دینغ
ازین سرور بیا مفلک کنم پروانه	اگر جمال تو بینم شبی بخواب دینغ
مباد و بچکس خسته چون منی بیدل	ز حسرت لب لعل تو در عذاب دینغ
نه شرح جور و جفا تو می توان کن دن	که شد بر تشنم حیرت تو دلکباب دینغ
مر که ملک دل آباد شه یاران بود	ز ظلم لشکر حسن تو شد خراب دینغ
جو ان شوم ز سر و زنده کی دوباره کنم	اگر ز دست تو نوشم سبزه ناب دینغ

مبارک  
 منقول  
 عشق  
 لب  
 منیر

هزار حیف که اینچ را شبانی نیست  
 تو نپندناصح مشفق چو حلقه کن گوش  
 قتاده از در و صفدر بسی درین آد  
 ز باد صبح شنیدم بگوش گل می  
 بیار ساقی جان بخش باده کلگون  
 چو کوی سیرمغان کعبه مراد است  
 بیایه مجلس زندان نبوش باده ناب  
 ز دست ساقی گل چهره در شربت  
 فغان دست جفای تو ای صنیع فریاد  
 سر از حد بد آرام چو سوسن آزاد  
 نه تاب وصل نه طاقت بود جدا  
 مرا که خون دل از دیده میچکد دایم  
 هزار حیف که بی وصل عمر میگذرد

بقای دهر جابست بروی درین  
 مرو بکوچه عشاق بحجاب درین  
 ز خویش بخیر و صورت خراب درین  
 بهار عمر گرامی رود شتاب درین  
 حزان رسید و گذشت موسم شتاب درین  
 قدم مدار ازین درین باب درین  
 که عمر بی می و محشوق غلب درین  
 صراحی بودی و می بودی کباب درین  
 که نیست ظلم ترا حد و هم حساب درین  
 رسد اگر قدمت بر سر تراب درین  
 که شد ز روز نازل بر من این خطاب درین  
 که چهره بت رعناست در نقاب درین  
 سمنبری که بود رشک آفتاب درین

بگفت عایشه احوال خود بیاورد

چه سود نامه بجزش نشد جواب درین



چون سرین که استاده در باغ فروغ خوش انجلا چراغ ز جگرش شود لاله سان باغ لبکف پرمی ناب دار وایاغ کجا طعمه باز و چکال نراغ هم الحان بلبل نیاید نراغ که از غنم یکب عه که در فراغ	بدیدم تکی گل نمی پرد ماغ قدش سروستان خلدیرین اگر خضر بیند جمالش بدل پری سیکری جهوشی سمین بلقتم که با ناقصانش منوش شیم ریاحین نیاب زگاه بده ساغری زان می ارغوان
---	--

شب روز عایشه چون طبری	بدنبال معشوق دارد سراغ
-----------------------	------------------------

بود بی بهای کن صدف شد حیف رنگ و بویش از خزان چون محتلم شد حیف از قضا فرزند پایش ناخلف شد حیف روستائی جانشین بر شرف شد حیف ایرین بان بالغو کویان منحرف شد حیف عاقبت سوا عالم همچو دشت شد حیف	خزن عمر کرامی چون تلف شد حیف گلشن دوران که بود اندر لطافت بی نظیر ماد کیتی که می پرورد فرزند ی نبان روزگار لیل عالم سیر شد و از گویان آن پری سیکر که پنهان داشت رخ از آفتاب آنکه خود روز و شب توره دوران
--	---

ترا بدخلونشین دم از تصوف میرید  
 بادشاهان سغله پرورشند فاند غایت  
 خواستیم کج عجز نوشم ز جام زر کار  
 میگذاشت آن سبزه تار بنمودش التفات  
 شور و غوغای من در آن نمیدانم که هست

چون بهایم در بی آو علف حریف  
 قریح بان جهان هم بر شد حریف  
 ساقی کل چهره را ساغر لطف حریف  
 سین پیش ناوک هم بر شد حریف  
 حسرتا بر باد ایام سلف شد حریف

عایه شپوره از خود همچو مجنون غایت  
 بلکه نیز از همه عیش و شغف شد حریف

جرم ما یارب بود چون کوه قاف  
 الغیث اسی بلجار لطف و کرم  
 روز و شب از اشتیاق گلرخان  
 شمع باریکشور ملک دو کون  
 ساقی جان بخش در کامم بنیر

ذره لطف توان کردن معانی  
 هم بحق دوده عبء الدنیا  
 غرق خون دل شستم تا باغ  
 با تو کس بر کز نیاید در صاف  
 قطره ارحم وحدت صاف صاف

عایه شمر دارد میبند معنی  
 و عدّه لطف نمیداشد سلا

چندانم از فرقت تازنی ناخلف  
 کی بود اندم که آرم در من صلح

تیغ ابرو تو دارد قصد جان پلان  
 نازنینی گل رخ شکر لب شیرین سخن  
 چون پی سرتا قدم از عیب نیاشی بر  
 عند لب و بلبل و قمری بصبح بستان  
 روز و شب تنغمم در بحر هجرت الضمن  
 قید دام حیرتم هرگز نیی یایم ربا  
 تا شدم مجنون صفت دیوانه یی و شعی

سینه پیش ناوک گان همی سازم هر  
 عارض زیبا تو بر مهر و مده در دست  
 گوهر بکدانه مانند تو نبود در صدف  
 وصف گلزار خت کویند از هر طرف  
 چون نکنم و احسرتا بر باد شد عیش و  
 بسته گردید لالان چون فوج مرغ کانی  
 گشته ام رسوای عشقت ای سینه هر چه بود

شکوه از نجات بد خود تا بلی کردن  
 عایش جوید مدد از دست شیانخت

صبح ست ساقی سوی تیان بود  
 گل در چمن گشته وز چون نسیم صبح  
 ترنس بیاله دار و محبان در تظنا  
 مینوشن با حبیب و غنیمت شرمی  
 در عیش گوش که بودت فکر و عقل و هو  
 در صحن باغ باد نای و پری و شی

جوش و خروش بلبل خوشخوان بود  
 زلف نگار نیز پریشان بود لطیف  
 نسرین بجلوه سبیل و ریحان بود  
 کین بخور صحبت یاران بود لطیف  
 بزم نشاط باده پرستان بود  
 اندر کنار سر و خرامان بود

آن نازنین گلرخ شیرین لطف  
 در حقیقت که چاشنی بیدلان بود  
 در باغ خلد نیست گلی همچو عارش  
 بهر علاج ضعف دل خستگان بدان  
 خورشید و ماه آنکیزه جمال و ست  
 طاق و سخن غره گر چو خرامد بعز و فنا  
 هر چند که هست پر تو صبح ضیاء لطف  
 غرقم به بحر عشق که یحیی پیش کناره نیست  
 بنشین به پوشی چو غزال ختن بلبل  
 نشو و نو و عیش و طرب کوی آن بخار  
 یعقوب ادویه حسرت سفید شد  
 بهر خسروی که کشور روی زمین گرفت  
 ذکر و ثنا و سخن ز کبان بکوه سار  
 موجود از عدم همه اشیا چو سپید  
 هر چند که مضطرب نبود طرب موعول

سرتا قدم بقدرت سبحان بود <sup>لطف</sup>  
 خوشتر ز آب چشمه حیوان بود <sup>لطف</sup>  
 آن گل معذار چون گل خندان بود <sup>لطف</sup>  
 بوی دیش ز سبب خندان بود <sup>لطف</sup>  
 شمع وصال در شب سحران بود <sup>لطف</sup>  
 آن سخن و شنکبند ده دامان بود <sup>لطف</sup>  
 سوز و گداز شام غریبان بود <sup>لطف</sup>  
 غواص عشق بی سر و پیمان بود <sup>لطف</sup>  
 از تهنیت زشت برندان بود <sup>لطف</sup>  
 باد و ستان چو روضه رضوان بود <sup>لطف</sup>  
 آوازه فضا مکنبان بود <sup>لطف</sup>  
 هر جمله تاج و تخت سلیمان بود <sup>لطف</sup>  
 در دیده صوت شیر و پلنگان بود <sup>لطف</sup>  
 بر مکنات جوهر نمان بود <sup>لطف</sup>  
 عوغم جناب شاه خراسان بود <sup>لطف</sup>

بهر کتقین که میرود از عمر عایشه  
 در هر زمان تلاوت قرآن بودی

چکوم من ارد استان فریق	با ملائکه بخدیایان سراق
قضا و قدر چون ترسم نیوشت	شدم همدم و همقران سراق
بچکال خود شاه باز است	مرا بردد آشیایان سراق
چهار بر سر آمد از ظلم و	بسوزد خندانان سراق
مباد انصیب کسی این چنین	ضیافت که خوردم بخوان سراق
بگیرد خد انتقام مرا	بزودی ز خورد و کلان سراق
همینچو اسم از خالق بحر و بر	نماند بجا ملتان سراق
بصمصام حیدر شده نامدا	شود قتل پیرو جوان سراق
بگیرد قصاص مرا کبیریا	زوالد ولد و دودمان سراق

همی خواهد عایشه بر بریده یاد  
 بستیغ نیز میست زبان سراق

چگونه مرغ دلم شد اسیر و ام سراق	قضا فکنده مرا نیز در مقام سراق
چو ساقیان ازل مجلس فلک است	شراب هجر بمن داده اند ز جام سراق

چو از عدم بوجود آمد منی مضطرب  
از آن زمان کجی است نه رواق  
چگونه از ستم جور کرد شات چه  
دینغ و داد نه از آن نه از افسوس است

سرور و بجزیره ندیدم ز صبح و شام  
مدام صوت جدائی بود کلام فراق  
که چرخ سکه سحران ندیدم فراق  
جهان کار جهان شد به کلام فراق

وجود خسته را و خیف عایت

بجان رسیده ظلم علی الذم فراق

در تظن رو صلت شمی بس خلیق  
ای نور بهر دو دیده جانم لب رسید  
مردم من از فراق روی از خفا کرد  
ای ظالم ستمگر بر ما ز لطف سبک  
از صد هزار ساله زهد و عبادت آید و

دیدار روح افزایا اگر راست لایق  
آرام کی تو انم من متیو یکد لایق  
جور و ستم نشاید در نزد عیاشیق  
چون زلف عنبر آگشتم هم رفیق  
افضل بود که گفتن یک نکته حقایق

عایت شمر راست دایم از بچران سمن

داغ فراق بر دل چون لاله شقایق

با امید تو میسرم در خاک  
در لحد گر بن رسد الهام

چون تو یاری ز خاک تیره چه پاک  
هم ز لطف تو بر چه چالاک

گر بعین عطا بمن نگری ابر رحمت اگر کند طغیان می حقان دوستان بر آستین بجمال و جلال شاه عرب	سر برارم ز خنجم و افلاک در زمان از گناه گردم پاک این مجازی شده برشته تیاک ثبت عرفان تو دادیم ادراک
---	---

عالیته جنت و قاهره دو از تو خواهد بغیرت لولاک
--

فریاد زخم که ناله ام تا فلک جو ریکه من از جفای سحران دیم گردون که بچرخم ندارد دهنه می دوران فلکستی و چرخ ایام از بسکه بکینه اند من از حسد یار بقده سنزای غمخاران را	شاید برسد که بشنود حمل ملک شعرش نتوان گفت نه سمانا سبک از تیرستم بدل من ز تو ک بر سینه من داغ نهادند بیک بر ریش دلم مدام پاشند تک هم اجر حبیب خیر الله و معک
--	---

عالیته ضعیف و خسته است ق چی که ترا زوال نبود پیشک
--

پرواز بار عشق تو چون کرد شوخ و شنگ ناکه بصید مرغ دلم را گرفت بچنگ
--

سرتاقدم ز عیب بری ای نجی خصال  
 بنخود شدم ز شیوه شیرین لکشت  
 بر دل مرا جرت ناسور شد پدید  
 ای باد شاه چن د با باد فطمت  
 فوجی که گزشت حسنت گرفته است  
 بعد از وصال بایرم و دورم ز کوی دوست  
 آنکس که سکن دریم را فلک شکست  
 ز دغوظه در محیط که در آورد کف  
 در گوه و دشت و خطه کشید و از گون  
 تیغ زبان من بی قتل عدو مدام



رویت مر دو هفته دمانت چو غنچه  
 دارم خمار وصل چو پروای خرد  
 خوردم بدل زنا و ک عشق تو چون  
 بدخواه تست هر که سرش با در زینک  
 پوشیده اند سیاه بود کافر زنگ  
 افسوس خش طالع من کینه لنگ  
 بنگر جنود چرخ که آمد سر اینک  
 خواص نخبت ماست که شد طعمه  
 شد خانه ام خراب بیک کلاهنگ  
 شمشیر مصر بود ولیکن گرفته زنگ

از فرط اشتیاق تو ای رنگ بر ما  
 عالی شوخت جامه تقوی نام و

ای شیوه شیرین تو دل برده زبیر  
 ای شوخ تمگار چگویم ز جفاست  
 مجنون صفت از شیوه شیرین تو  
 بارلف دراز تو بود قصه مشکل  
 مرغ دلم از تیر نگاهت شد به بل  
 بیوش و خرد گشته بسام دم حاصل



<p>او صاف تو گویند بازار رحل ایکاش که این خسته تنگشته بی دل بجاره چو اگر درین بادیه منزل از غرقه گرداب می پستیز رحل بسیار تفاوت بودار اگر بر رحل بگریز چو باد سحر از صحبت جاسل قطع طریق اند منازل بمنزل دل انستوان بست برین عالم ظل اکسیر نظر بایدت از مرشد کمال از یاد خداوند مباحث عالیه غافل</p>	<p>مردوزن بر بنا و ضعیف از مرستی من سوخته بر آتش عشقت چو سپندم در لودی عشاق بسی خوف خطرات از حال سبک روح بسی جنب بر اند بی درد ز درد دل عشاق چه دانند ایدوست تو بامدم بسیار بمانند خواهی سفر عشق کنی شیر جگر باش اگر تاج کیانت بود از تخت فیدون خواهی که شومس وجودت هب خاص هر ساعت هر لحظه و هر لمح و هر دم</p>
---	---

 <p>چکوم نور چشم و قوت دل نیم یک لحظه از یاد تو غافل</p>	
---	--

<p>گر قشام چو مرغ نیم بسمل خبر از حال زارم نیست ساعل مدامم اکل و شرب بر هر حال</p>	<p>بدم و دانه هجر و سرفقت فدامم در محیط سیکرانه از آن روزی که رفتی از برن</p>
--	---

نماند در حجب آن تخم جدائی  
 بنا بر حجر میوزم شب و روز  
 بصورت خانه آزر نگاریه  
 چو قمری از عبودیت بگردن

جدائی بس عجب امر است کل  
 از آن روی که گشتم با تو مایل  
 نعباشد بدین شکل و شمایل  
 مرا زنجیر عشقت شد حمال



بوصف کلر خان عایشه زار  
 شنواریل سیدل رسایل



ای این ملک در صفت و صفیو  
 با خال و خط و زلف فرخ و عارضه  
 در ناظره حسن تو گر چشم خرو بند  
 افوس کن بی مهر خست شب ه روی  
 قلبم ز جید شد متغیر فراق  
 حلاج چپوشش گفت بس در از سر  
 از باد صبا بگفت مریوط شنیدم  
 مخموری عشقم و مجنون نگاریه  
 بر صفحه دل عشق بتان ثبت نمودم

شاهان جهان درت افتاده چو سایل  
 بروی دل منم تو بدین کل شمایل  
 هر چند که گشت فمم کج بدلائل  
 هم عمر عزیزم بس آمد به بطایل  
 چون قیس که یگانه شد از قوم قبایل  
 اگر قاضی قضات پیر سید رسایل  
 اگر لیل سیدل شنو او صاف رسایل  
 لیلی صفتی عقل و محامل شده زایل  
 در مکتب عشاق بود فیض و فضایل

عقل و خرد و صبر و قرام شده بر باد	ایشوخ از آن روز که گشتم تو بامیل
سرگشته و آشفته در سوای جهانم	ساعات زحل بود که گشتم تو بامیل

انس و ملک و حور و پری عایشه از تو	در گردن خود شعر ترا کرده جمایل
-----------------------------------	--------------------------------

بتا چو گلشن روی ترا نظار کنم	ز شوق برتن خود جا به پاره پاره کنم
اگر ز حقه لعل لب تو می نوشم	بنه رواق فلک سیر چون ره کنم
اگر چه یاد تو ام مونس روان بود	گمان مبر که درگزنده کی دوباره کنم
عجب روی بتان دل بستیم اولی است	شکست نیست ظلم را بگو چه چاره کنم
دست سناق بگیرم ترا چو پیراهن	چو دست رس نبود دل چو سنگ خاره کنم
ز عمر یک نفسی چون مراد بایستی	هنوز خرمن زلف ترا اجاره کنم
مرا که کنج خرابات خالق شده است	چرا زدمت زنده شتر انجواره کنم
چونیت جانی تقوی و خرقه پریز	چرا عجبت طرف صومعه گذاره کنم
امید مغفرت از عطای غم آنست	اگر چه جرم و گنا مان بی شماره کنم

گرفت دامن بر میخان چو عایشه	شکست فوج عدو را بیک اشاره کنم
-----------------------------	-------------------------------

بستی نام صحرایان من غیر سنی را حوالم  
 از آن روزی که مرغ دلم گیسوی افتاد  
 چکومیم دستان قوت روز جدائی  
 بلوح روزگار هرگز نخبند شرح هجرانم  
 سواد بخت من چون زلف عنبر بوی دلدار  
 شبنم در خواب میدیدم مجال علم آرا  
 که این ساعت فرخنده قوت شت باشد  
 من از یاد صبا امروز بوی وصل می بام  
 بده ساقی می احمد بیاد ساقی کو شر

بسودای گل رویت چو لیلی ازین  
 الف بودم کنون بزرگ جبر قلمت دلم  
 ز جورت ای پری سیکر خاک دهر با مالم  
 که بعد از وصلت امی لبر چسبان گنجانم  
 ز بی حزن بی حزن بی بسیار خوشیالم  
 بود فضل زبیداری بخوبی آمده فالم  
 رخ خود بر کف پاتر وای سر و سبیمالم  
 سپاس و حمد زین دولت عجا فینج فیمالم  
 علی شیر خدا حیدر ز غم کن فایغ البالم

شکب و طاقت و آرام فرت عایشه را از  
 چو ز دستک جلالی را شکست و در آن  
 باله

بنا عسل لبانت را بنام  
 دو ترک مست خو نخواست چه شوخ  
 بقدر سرو و برنج چون ماه تابان  
 که بستی بقصد کشتن من

دو بان در فشانست لب نام  
 دو ابروی کمانت را بنام  
 ز سر تا پاتمامت را بنام  
 که بر بند میانت را بنام

نمیرسی ز خون بی گناهی      دل نامهربانت را بسازم

دل عایش صید عجزه است      مقام و آشیانت را بسازم

خود بخود کردم و احوال پشیمان شدم  
اشک خونین رخ زرد و دل چرت  
نیست بلوح دلم جز الف قاسمیت  
قدر محبوب ندانستم و در باخش  
زهر نوشیدم و زهرم کردارم بی  
سعی سپوده مکن رخ ترا نیست علاج  
ار غم دست سر سیمه حیران شدم  
از جنای فلک و غصه دوران شدم  
بنده خال و خط و عارض و ترکان شدم  
این زمان در طلبش مرغ سلیمان شدم  
عبث از بخریدی در پی درمان شدم  
تقطر بر گرم قادر زبان شدم

عایش چاه بجز صبر نداری خاموش  
همچو مجوس شب و روز زندان شدم

من از دست گردون بجان آدم  
ندیدم بیتی گهی روز خوش  
شدم همچو مجنون ز خود جانی خسر  
نخواب عدم رفته بودم عجب  
از جور فلک الا مان آدم  
از آن روز کندر حبه ان آدم  
اگر قرار دام بتان آدم  
ندانم که اینجا چنان آدم

دو دست تحیر لب برداشتم  
 بجهانوردان ژولیده مو  
 بود قوتم از خون دل صبح شام  
 برای می گز عشقم وارجم

برای دوروز امتحان آمدم  
 چو پرگار اندر میان آمدم  
 بنظاره دوستان آمدم  
 بدرگاه پیر معنان آمدم

خرابست عالیشان بی نوا  
 طیباتونی محسوسان آمدم

من بدم عمل خویش گرفتار شدم  
 تا شدم بسته زنجیر سزای زلف دوتا  
 بلبل آسایه شب تاب سحر می نام  
 رفته در خواب گران وصل تر امیدم  
 خوش بود سایه بید و لعل می گشت  
 حقه لعل و کهر آنکه بهایش نبود  
 عاقبت کار جهان بیج و غم و شادی  
 بروای باد صبا مرده دلدار بیای  
 نیست در رستین هر بقا عایشه

زانکه سر گشته شب و روز چو پر کار شدم  
 سینه مجروح و جگر خون دل افکار شدم  
 نخت بدین که جدا ز کل بخیار شدم  
 اثر می بیج نبود دست چو پیدار شدم  
 چون نه سیم رخ توان همه بیزار شدم  
 اگر فرو شدند بجان نیز خیزد ار شدم  
 عبت از بخردی بدم اغیار شدم  
 تنظر روز و شب اندر زنجار شدم  
 عمر بر باد شد اکنون چو خبر دار شدم

بلکه گشته چو پرگار منیگریدیم	اگر بجز تو گرفتار منیگریدیم
طایر این گل بنیخار منیگریدیم	اگر بدام سوز لغتو نمی افتادم
زین منام کاج که بیدار منیگریدیم	خفته بودم بعبدم عشق تو بیدار
این چنین ساکن خمار منیگریدیم	اگر می شوق تو ام مستی ایست
لایق طعنه اغیار منیگریدیم	اگر من از بنیردی با تو نمی بستم دل
وای چون دور از نیگار منیگریدیم	شهر شهر بجز تو شدم در آفاق
کاش موجود درین دامن منیگریدیم	چرخ بد بهر بکین است به شام و صبح
داد ازین و عده خبردار منیگریدیم	لقه بودیکه دهم کام دولت منظم
حسرتاگر چنین کار منیگریدیم	من چه میخواستم دلبری مهر و وفا



فهم و عقل و خردار عاایش را میبودی



این چنین دیده خونبار منیگریدیم

هچو ابر بجزار میگیریم  
 جگر پر شرار میگیریم  
 اگر فراق بخار میگیریم  
 ز قه در مهرزار میگیریم

همه شب زار زار میگیریم  
 دل پر درد و سینه افکار  
 ای غزیر الامتمم کنسید  
 مقصرباش از من زار

خلق نیالدا زجای قریب || من ز جو زگار میگریم

سوخت عایشه دست بخیر  
در ره تظهار میگریم

ای صنم از عشق تو خود را قلند ز خست  
چو شمع از فرق تا پای میگذرم و میبدم  
افراق و صلت ای رشکستان آزی  
ای سپر امان و تکمین شیشه خوی دل  
شمع رخسار تو چون افروخت ای من  
دو چشم چون رفتم بخواب اندک کستان  
ای تنگدیش ازین پسند ما را انتظار  
دل بجز خوب رویان بستنست فکر غلط  
در رهت افتاده چون خاکم نداری التماس  
خاک را عشقت هستم گل خری سیمین

بچو ابراهیم ادهم ترک افسر خست  
خویش را در تشنه حجت سمندر خست  
چهره خود را بخون دل غم خست  
من تر اندر رواق دیده منظر خست  
خویش را پروانه شوقست سمنبر خست  
روح را از گلشن رویت معطر خست  
من بیاد عارضت دل لاله منور خست  
حیف عمر خود تلف چون گنج کوهر خست  
جانه لطفت قبا ی صبر بر خست  
از تنهای تو ترک زبیر خست

عایشه با کله داران آشناست  
خاطر خود را ز سبغلی مگذر خست



ساقی بیا محاسبه بجز می کنیم بادم را میوزد از کوه آن کجا در بحر دل چو موج زند بحسب دل با صد بار توبه کردم و شد فصل اعتدال بوقاف بدهر شد صادر از کس	آمد بهار فکر صراحی و می کنیم جانز ادای ساقی فرخنده پی می کوش خود بناله جانسوز پی می ترک نشاط و باد گلزنک گیتی انگار غیر دوست من از جمله شی
---	--

حایت اعتماد ندارد فلک حمولش  
امید خود بقادر تیموم وحی کنیم

وصف این حسن خدا داد بکنیم دل و دین برده ز من ز کس متاثر تو شوخ پر عشو که در حسن و لطافت ما منع دل گشته بدم سر زلف تو آسیر ترک خوزیر تو هم کردم قصد بلاک تلخ کامم ز تو ای خسرو شیرین دهنان حاش الله که بغیر از تو دهم دل بکسی یوفا غیر جفا نیست و گر عادت تو	دل خمدیده خود شاد کنیم گلرخ از دست تو فریاد کنیم باز این قامت شمشاد کنیم شکوه از ظلم تو صیاد کنیم و ادا از دست تو جلا دکنیم نال زار چون بر باد کنیم دل ز قید غمت آزاد کنیم ستم و جور تو بنیاد کنیم
--	---

شمع رخسار ترا عیالیش بر روانه بود  
جانقداى تو پریزاد گنم یا گنم

از قشش روز و شب دیوانه ام  
کز وجود خویش تن بیس گانه ام  
از شراب عشق او مستانه ام  
بیکسکونت عاقبت غمخانه ام  
عالمی شد در نظیر ویرانه ام  
شمع و صسل دوست را پرورانه ام  
گر چو لیسله فاش شد فانه ام  
گاه مجنون و گهسی منزانه ام  
ببتلا شد دل بدام و دانه ام  
شد سکونت عاقبت غمخانه ام

غایب است چون از نظر پرورانه ام  
در سرم سودای عشقش جا گرفت  
روز را هرگز نمیدانم ز شب  
خانه عیشم خراب آباد گشت  
هیچ آبادی نمی بینم بهر  
طاقتم طاقت ز فرط اشتیاق  
بر ندارم دل ز محراب آن نگار  
تا شد همسم بترغهایه او  
دام و دانه زلف و خال او مرآت  
خانه دل گشته ویران از غمش

عاییش در مان ندارد و در تو  
هم رضای حق بود شکرانه ام

با حسان و لطف تو شمرندیم

تو قادر خدائی و ما بنده ایم

بشکر تو هر موزبان گر شود	او کی توان کرد تا زنده ایم
با حوال خود زار باید گریست	ز بیساری خویش در خنده ایم
نذاریم خیر معصیت حاصل	مسلمان چو پستییم فرخنده ایم
و جو ذعیف بهر در لطیف	به بحر عطای تو افکنده ایم

تو کل بنام تو کرد عیال	بخر تو دل از جمله بگرفته ایم
------------------------	------------------------------

حمد نه فصل حق شد یا ورم	دولت و اقبال شدتند چارم
از دمان در فشان دلبریا	مژده آورد مبارک طایرم
از عنایت دایم آمد و با	سایه الطاف او اندر سرم
گلغذاری گلرخی حوری لقا	گر بخوابد جان شیرین حاضر
یو صاش من نخواهم از یو	عمر نوح طالع اسکندر م
چون مندر مسکنم درش	هر جفت کند دوست آید صابر

عالی شرفم سرساید برش	کلب کوی شاه عبد القادوم
----------------------	-------------------------

خیز در صحن چمن سیر کل احمد نسیم	یاد بوی مصطفی و عارفین نسیم
---------------------------------	-----------------------------

میوزد از بوستان بوی صال کلر خان  
 کلشن فیروزه می بخشد هوای بسن<sup>لطف</sup>  
 ساقیا بر خیزیم عیش را بساید  
 فصل گل آمد بچوش و عند لیبان خسرو  
 نوع و سان چمن در جلوه شد و قتی  
 آنکه محرومه مدام آئینه دار حسن است  
 چشمه لعل لبش آبجیات جاودا  
 نو بهار حاضش مغلدر اخیخت ز کوه  
 گلخزاری گلرخی شکر لب شیرین کلام  
 حریف و افزون از شک تان انیسید  
 سجد گاه بیدلانست طاق ابروی نگار  
 بر عروج سروری نشسته آن بند  
 این چنین سنی تصور کی کند آتش چین  
 شیخ صنعان از برای گلرخی ز ناز  
 خاکروب آستانش تو تیا می چشم با

فوج دل را از شام صبح جان پوریم  
 از تهر تاج بسم الله را بر سریم  
 تا شرب را خوانی را بجام ز کیم  
 جان تقوی ره بن سکر می و ساغیم  
 سر و سیم اندام خود از نیت ز کیم  
 باورت گزینیت شاه کیم و صغیم  
 گرد آن حشر سپهر را ترکیب از کیم  
 سوره خزریانی خلقتش در کیم  
 روز و شب اندر رواق دیده منظریم  
 از فروغ طلعتش خورشید را ز کیم  
 غیر محراب دوا بروش نه در خاطریم  
 جان اسپند خط و خاش نیز در کیم  
 جستجو هر چند که در تخبان از کیم  
 ماهم از پر پوشش خویش را کافریم  
 دیده راروشن خاک کوی آن لبیم

<p>زین بشایر چون زلیخا زنده کی از تنم          همچو هدایتی بر سر از زرشک سپهریم          برک اشجارات و اوراق گل اردشیر          اندران ساعت که از خواب گران سپهریم          دره بر هر کس رسد فی الحال خاکگیر          جو در از زمین او فارغ ز خیر و شریم          از محبت سینه را چون گنج پر گوهریم          چشم دارم تیره بر افلاک چون دریم          شست و شوی روی خود از خیر گوهریم          کی بدون در که بت رخ بر دردیگیریم          مست امیدم لباس مغفرت در بریم</p>	<p>بوی اگر در صباران یوسف کلین          شرد و صلش دهد گریه فرخنده فال          شرح او صافش نینگیند بلوح روزگار          همچو بلبل وصف آن کل است ماورده          برق تشبیرا هم بگذرد از نرواق          بذل اگر پیرمغان یکجور بر من کند          کنده ام بر خاتم دل نقش مهر حبیب          چون ابو بکر و عمر عثمان سیله قضی          عمر خود کردم تبا و روی خود کردم          کردگار ذوالجلا لا بر همه شسی قادر          جامه عصیان برون کن از تنم وقت</p>
---	---

عایشه هر چند که کار می شود  
 حضرت خیر النساء اشافه کوشیم

<p>از باغ و صفاش کل بخیار سپهریم          اگر بر کف پای تو رسد لوح حسینم</p>	<p>رقم همین سر و قد دوست پیغمبر          اوقات خوش و خرم و فرخنده</p>
--	---

من بنیودی طاقت کفایتند  
خواهم تو بکنی غمبخت گذر  
گفتم که بخوبان ندیم دل چکنم و  
مجنون صفتم سکن و ما باشد صحر  
آفاق پرازقه و غوغا بودیم  
اگر دوزخ سوزان بدم با تو توان

آرام نباشد بزمان و برینیم  
افسوس که صیاد اجل گسینیم  
بر خاتم دل مهر تو شد نقشیم  
از فرقت و بجز تو چنین گشتیم  
پیش تو عجز است که بردی دلیم  
بیرارم اگر بنیو بود خلد بریم

عایش شرب و روز بود و روز با  
اگر جور چنانست که من بنیو بینیم

در خون لاشسته چو یاقوت حمیم  
ما از خم است می نایب خوردیم  
دل برده است غارت عقل و خرد  
مجنون صفت بودی هجران شسته ایم  
منت خدایر که نیم شمر دست  
ازین عشق و همت پیم مغان بدم  
عرق گناه و نامه سیاه است

امروز پیش دلبر و فردا ما فیم  
اندر طریق عشق چو ست گندیم  
فرمادوشن شیوه شیرین قلندیم  
درش فراق قرین سمن گندیم  
پرورده نعیم شده بنده پروریم  
هر جا که میریم بر احد مطلقیم  
امیدوار لطف خداوندیم



بهرودیده بکشایم جمال یار منیم  
عجب صنع خداوندی درین سر از منیم



شعاع فر فرخ بر در و دیوار می نسیم  
شکایت چون کنم جور کیه من از خایم  
چو طاروس حجابان آرا عیال می نسیم  
معطر بوی روح افزا زلف یار می نسیم  
بگردم عجایب حلقه ز خار می نسیم  
بهار عارضش را گلشن و گلزار می نسیم  
چو آن رشک پری بر همه دراز می نسیم  
بوصفش وحش و طیران و سحرین می نسیم

مرا چون صورت محبوب آید نظر دایم  
چو لیل زار میس نام گلزار وصال  
سمنبر دلبر عنای پری سپیکر ز سر تا پای  
میان مجلس ندان چون شمع مشتاق  
تراکت همچو برک گل تکلم طوطی بایل  
نسی از سر کوش وزیده عقل و هوشم بزد  
زد و لحنه خشنش ز کوفه وصل می نسیم  
زبان خامه عاجز مانده در وصف جمیل



اگر دعای شاه و ضاع کرد و این حال  
که خود را از وجود خویش تن نیراز می نسیم



بهر چون یوسف گل سپردن چه غم دارم  
عجایب دلبر عنای که شایسته چه غم دارم  
نکار زار زنی سیمتن دارم چه غم دارم

تی شکرب شیرین سخن دارم چه غم دارم  
بصورتخانه چنین نیست تصویر می بر من  
گرو بگرفته گلزار خوش از جنت لمان

دو چشمش ز کس شهلا قرار کسی دانه لبا  
 ترازه مادرستی بدین شکل بدین خوبی  
 دمان در فشان در دملایک سبب دار  
 زهی فرخنده ساعتی که من دارم بجز  
 ز شربت جانه وصلش اگر کجی سر عه یام  
 بدو خال مشکینش باز من جان شیرین  
 گلستان صاش لازاقها خدا حافظ  
 بیاد عارض جانان در جانب بستان  
 شب بجز بسیر آمدنم چون سیر آمد  
 حمیر افشان شود صحرای بوی کیسوی  
 اگر چه چند چیزم که سر از پامیند انم  
 لب لبس بدخشانش بدست هر چند  
 بگلش غدا لب قمری لیل با نجات

دلارامی چو آهوی خنتن دارم چه غم دارم  
 چنین شوخ کمان ابرو که من دارم چه غم دارم  
 صنوبر کلخندار کلبیدن دارم چه غم دارم  
 که فرج آبیوان زین قن دارم چه غم دارم  
 مفر تاج از در عدن دارم چه غم دارم  
 دلفش در کلو چون رسن دارم چه غم دارم  
 عزیزش همچو جان اندر بندارم چه غم دارم  
 یجمع دوستان سیر چنین دارم چه غم دارم  
 بزدم عیش شمع انجمن دارم چه غم دارم  
 بکوش چون مقام خوشین دارم چه غم دارم  
 ز غربت حالیا غم وطن دارم چه غم دارم  
 برای بدیش ملک مین دارم چه غم دارم  
 سخندان طوطی شکر شکن دارم چه غم دارم

نه کارست عایشه ندارد هیچ اندیشه  
 مزید فضل حق را در مبدم دارم چه غم دارم



از کوی وسیله در گذشتم	در وادی بیکه نشستم
هم نام نشان ببادوام	از باده اشتیاقمستم
پروانه شمع وصل یادم	هم عاشق ورنه دومی پرستم
بیگانه ز خویشم ارچو مجنون	از خمیر محبت استم
فصل گل و گل هوای بستان	قفل در تو بهر را شکستم
در دیده مرالباس تقوی	ز نار عبودیت بهستم
مجنوس کند زلف خجانبان	هم ساکن دیر تاکه هستم
خبر منصر تو دل بکین بندم	هم دست طمع ز خلق شستم

عایشه ققاده شاه مردان	از لطف و کرم بگیردستم
-----------------------	-----------------------

حاضر به منت فرخ دایم بنیم	شیدو حسن ترا صبح صفایم بنیم
اهل ارضی و سماوی تو دارند جا	ز کس مست ترا حدین جامی بنیم
طاق ابرو تو شد قبله حاجات	فتح پیشانی تو عقده کسبایم بنیم
بنده لعل گهر بار تو گردیده هیچ	از خط سبز تو بر خضرت امی بنیم
تخل طوبی بخجان نیست بین پر	الف قدر اشع ضیایم بنیم

نظر محبت بر همه اجاب مزید  
 افسر تامله مسل توان بازی نیست  
 حاشی عرصه محشر تو بگیر می دتم  
 نیت خلد برین پر تو کوی تو بود  
 سایلم هر خد بندل ز تو تم نصرت  
 اندازم که رود روح جسم بیرون

تیرشگان تراقتل عدامی بنیم  
 چون تو شمسی دگر ان ذره غامی بنیم  
 بتو مامل مهبت شاه و گدای بنیم  
 خاک نعلین ترا مشک خطامی بنیم  
 که امید همه از خوان سمشا می بنیم  
 من نجات از بد و لطف شامی بنیم

دست عایشه با بؤل گرم هر روز  
 بحر الطاف ترا ایسر و پامی بنیم

از کرده خویش تن ملولم  
 هر چند که فصل زشت دارم  
 باران گرم ز حبر الطاف  
 یارب بد و کیوی محسند  
 حاجات و ای مطلب گل

یارب تو ز لطف کن قبولم  
 صد شکر که امت رسولم  
 از ابر عطا کنی ترولم  
 در خلد برین کنه دخولم  
 هر مقصد خیر کن حصولم

عایشه عنایت از تو خواهد  
 در هر دو سر کنی قبولم

<p>             جگر پر خون دل پر درد دارم              بگریه همچو ابرو نبه دارم              اگر آرد مرده از وصل یارم              معطر کن ز زلف مشکبارم              چو افروز درخ رعنا کارم              کز در روشن شود شبهای نام              سگش را چاکر و خد متگذارم              الهام رسم کن بر حال زارم         </p>	<p>             ز زب دلبسته خود بقیارم              ز جور و محنت و غمهای ایام              ز سر سازم قدم در رکب گذارش              رخ چون ماه و کیسوی معنبر              ز رویش مهر و مهره بندد              دل و جانم فدای شمع عارض              صفاش در نیکبختی بقیارم              به حالت نمیدانم شب از روزم         </p>
<p>             بکن بر عایشه از راه الطاف              نظر از زکین چرخسارم         </p>	
<p>             بست پیچو شهید و شکر تو کجا من کجایم              همه را تو شاه خوبان تو کجا من کجایم              تویی عند لیبستان تو کجا من کجایم              تویی لیل سخندان تو کجا من کجایم              شده بزم عیش بر پا تو کجا من کجایم         </p>	<p>             بت گلرخ سمنبر تو کجا و من کجایم              زت همچو ماه تابان نهی چو غنچه خندان              چون غم می سوی بتان چمن از خندان              گل گلشن گلستان بلطافت چو خوروا              همه کوه دشت و صحرا چمنست نیکبخت افزا         </p>

بفرنگ چین و ماچین به کافران با  
 شته ملک حسن جا و بتوابع سکندر  
 شب و روز انتظارم که رسد نویدم

چو نویستند خود مین تو کجا و کجا  
 توئی بر عدو منطفه تو کجا و کجا  
 ز فراق تیر ارم تو کجا و من کجا


بمبارخ ای ستمگر منی فقیر منظر  
 شده عایت قلندر تو کجا و کجا

حالتی عجب دارم خوشتر نمانم  
 گاه مست و بدوشم که ز سر زودم  
 که چو صبح نورانی که چو شام طلانی  
 که روم میخانه که روم تخیانه  
 گاه عشق میوزم که چو شمع میوزم  
 که شوم چو دیوانه که شوم چو فرزانه  
 که لیس افلاطون گاه می شوم  
 که روم سوی صحرای که نشسته ایتمها

ای کستم کجا بودم در تصکر حیرانم  
 که بیزم عشاقا که چو گلچ بریشانم  
 که تجت سلطانی که فقیر و حیرانم  
 که روم سوی مسجد بذر قرآنم  
 که به مجلس زندان که چو بر نیانم  
 که چو ابرگر یانم که چو غنچه خندانم  
 که پی شفا بخویش گاه ترک مانم  
 که چو عاشق شیدا که بسک زندانم

که بجزت عایت که بفر و اندیشه  
 که غم جگر ریشم که ز خود کزیرانم

مطهر

<p>محمد سرور اولاد آدم          صلاح و صلح کارا و مکرم          مرورا هم دوام حکم محکم          رسد اورا سلام مادام          کمال علم و حلم او معلم          همه دردم را او کرده هم          درود او مرا همراه و همدم          سرم دارد کمال حاج هم          هم الهام آید اورا اسم اکرم          سرور روح و سر ملک سلم          مطهر آل و اولاد مکرم          مدد جسم رسول نهار هم</p>	<p>معطر روح صدر هم دو عالم          اساس او صدور صدر علی          عطا و عدل ملک عصر هم          طلا، احمر او کرد من دل را          مطلع تر هم با و همکار          سرور کل و ذر گوهر روح          دلم دارد بهوار وصل هم          مصور در دلم روح معطر          کلام الله مرا و را کرده ماد          سماع اهل دل اسم محمد          درود و حمد به هم کل هم را          صماح الهی کرد کارا</p>	
	<p>مرا عهد که اول کرده موئے          هم الله معک و الله اعلم</p>	
<p>بچو طاروس ملایک بال و پر شدیم</p>	<p>کاشکی چون باد بر کویت گذر شدیم</p>	

هر صباح و هر مسای قبله حاجات  
چشمه را بحیات گرمی شدی  
اگر خدنگی غمزه از ترکان بمن کردی رها  
گشته ام محبت را چون کس در بصر  
فرش میگردم بر اہت سر سبز خوشاب  
اگر بہار عمر باشد در ریاض آرزو  
بچو مرغ نیم بسمل کی طپیدم چنین  
خاکسارم بردت افتاده بود دست  
حیف اوقاتی کہ ضایع شد مرا بیفاید  
سر بر اہم از لحد برتر تبم گر بگذری

طاق ابروی ترا اندر نظر رسیدم  
ای عزیزا خوشتر از شحد و شکر میدم  
سپیش ناوک شوقت سپیدم  
از دو دیدہ روز و شب در اشک میدم  
چون سلیمان گر خطاب بحر و بر میدم  
داع عشقت را چو لاله بر جلگ میدم  
از گاہ خوب رویان گر حذر میدم  
دز نثارت کردمی اگر سیم زر میدم  
ای مگر کاش ز غلظت خبر میدم  
در نفس همچون مسیحا اگر زر میدم

چون سمندر عالیست در ناز حجت جا

این زمان سازم فدای جان اگر میدم

قول و حدیث مدعیان گمش کی کنم  
شانان کامگار و خدیوان روزگار  
بر کہ کہ یاد آورم از فرقت حیب

عبد و وفای یار فراموشی کی کنم  
غیر از نگار خویش و آغوش کی کنم  
سمع رضانا بالہ جان سوزی کی کنم

امید خود بقادرستیوم حی کنسم  
 راه حجاز و بصره بیکبار طی کنم  
 انکار خجانبوی از جمله شی نسیم

هر چند جفا که بر سرم آید ز روزگار  
 یا خضر نی نجسته مدد ده اهمیتم  
 توفیق خواهم از کرم و لطف ذوالجبال



عالی شہ راز ساغر تو حید است  
 جازا فدای دوست بیکر عمر می کنم



وصل یار و فرقت اغیار میخواهد دم  
 صحن بستان کنسایار میخواهد دم  
 بوسه سازان لعل شکر بار میخواهد دم  
 دست در آغوش آید لیا میخواهد دم  
 باد گل رنگ بسیار میخواهد دم  
 خویش تن راسا کنجسار میخواهد دم  
 گاه خود را مست و کده شیار میخواهد دم  
 غیر دایر همه سبزار میخواهد دم

باز رفتن جانب کلزار میخواهد دم  
 صوت بلبل ناله قمری خروش عنید  
 دلربای مہوشی بکین تن حوری لقا  
 در چمن ہر دم خرامید چ چار و بس  
 ہم زد دست ساقی گل چھپر شیرین بان  
 خوردن خمر مذا و لغز صوت باب  
 همچون مجنون در تنامی بت لیلی  
 چون شدم وابستہ زنجیر زلف شکن



عالی شہ ہر چند کہ کار است  
 لیک آفرش از ان غصا میخواهد دم



ایدوست بیا که انتظانم  
 شب تاب سحر ز شوق روت  
 بود بجز این در گشتنا  
 باد سحری بمن بیاور  
 گر سبزه ز خاک من برید  
 ساقی می ناب در قیخ  
 صحن چمن و هوای بستان  
 مقنون جمال آن سمنبر  
 در خلم تو چون سحر بنیان  
 افروخته شمع عارضت چون  
 مجروح نخبه حسنایم  
 سر مایه عیش جاووانی  
 بر آتش عشق چون سبند  
 خوبان جهان لبی است  
 گلدسته بیاع کامرانی

آشفته زلف مشکبارم  
 از فرقت دوست بیهوشم  
 لب را بلبت اگر گذارم  
 بوی که بر دزد غبارم  
 دست از طلب تو برندم  
 از باد شوق در خمارم  
 خوش باد بروی گلخوارم  
 محقق و نضان و آشکارم  
 خون جگر از دو دیده بارم  
 پروانه وصلت ای نگارم  
 مجوس کند تا بدارم  
 یگبار بیا تو در کنارم  
 از حبه حو لاله واعنارم  
 غیر از تو بد گیر چه کارم  
 هم کامرو او کامگارم



باشد بنظر پریرخ من	خبر و تیوکل چشم خارم
بر من بگریکی ز الطاف	هر چند که فقیر و خار و زارم

عایشه ذلیل گشته یارب	از لطف تو بس امیدوارم
----------------------	-----------------------

گردش مع رخسار تو چون پروانه میگردد	شرب عشق را نوشیده و مستانید
سیر دام چرخم سراز پاوانمیدانم	شدم چون شنایتو خود میگانه میگردد
دل از غم بجان آمد چو بسیل در فغان	گل حن تبار ز دیده و دیوانه میگردد
اگر هر چند بد هوشم که از سر میرود و بوم	لب لب تل ترا بوسیدم و فرزانه میگردد
بصرای عدم چون حشیمان افتاد و خیزد	چو مجنون در بیان فغانم دانیه میگردد
بیاساقی بده جامی ز هم از شر خود کامی	زین بهت پر مغان زندانه میگردد
می خواهم که از دنیا و عقبی فارغ شوم	میسرگشود من ساکن خنجه نمیکردم
چو شد از دیده ام نچسبان جمال آینه با	برای تجویش در پی افسانه میگردد
تا مگردد ام دلبر خاتم از غمش یکسر	برای تخن گوهر هر پیرانه میگردد

اگر آن گل مشکین بدست عایشه آید	زخم بر سر چو تاج خسروی شامانه میگردد
--------------------------------	--------------------------------------

در میان کعبه و تخته را می یافتیم  
 دگر دیدم نشسته در میان گلرخان  
 ز کشتن قبایح هانش چمنه آجیات  
 شیوه شیرین که صد فریاد و خشم می کشد

از شب هجران گذشته صبح گلای یافتیم  
 گرد او پروین و لیک و را چو ما پی یافتیم  
 زیر عنالشبش خال سیاهی یافتیم  
 قاتل چندین هزار را یک گلای یافتیم

عایشه هر مش نمی گنجید بنیان گل  
 پیش لطف سرمدی چون برگ گل یافتیم

عایشه هر مش نمی گنجید بنیان گل  
 پیش لطف سرمدی چون برگ گل یافتیم

بیتوای مونس جان تحت سیل پانجم  
 با تو در دوخ سوزان توان نیست  
 گرچه ابر کرم از چشمه حیوان بار  
 نیست بر لوح ابرغ سیه خط زنگار  
 روز شب کردم و شب روز نیامد یادگار  
 هر کسی کشته خود میدرد و آخر کار

عمر خضار بودم حسمت حافان کلیم  
 بتیو با حور جهان روضه رضوان کلیم  
 بس بیاید بسرم لور لور و م جان کلیم  
 چون سینه نیم رخ تو یوسف کنعان کلیم  
 عمر باد شد اکنون سر و سامان کلیم  
 هستم از فعل بد خویشن شیطان کلیم

عایشه درد تو بگذشته ز قانون  
 چون علاجی نبود سعی بدرمان کلیم

عایشه درد تو بگذشته ز قانون  
 چون علاجی نبود سعی بدرمان کلیم

من بنده عشق دل ربایم

هر چند که براندم بیایم

از کرده خوشی تن بلو لم	از جور و جفای اور صنایم
ای زهره جبین ناز پرور	بیگانه مشو که آشنا یم
تیر مژه تو کرد مسلایم کم	یک بوسه بده بخون بهایم
اقاده بر ایهت ای سمنبر	پا مال جفا چو خاک پایم
من عاشق ورنه و پاکبازم	در زمره عشق پار سایم
یار ب چکنم چه چاره سازم	در سخت بلائی مبتلایم
از ظلم فراق سو کوارم	هم خانه عیشش شد غایم
از گردش صرخ نامساعد	دلدار کجا و من کجا یم
زین پیش مدار تنظف نام	محبوس برشته حیا یم

عایق شکویم ای ستمگر  
پیراهن صبر شد قیام

بچنگ مردم نادان قشاده ام چکنم	بچه چو یوسف کنعان قشاده ام چکنم
چو بلیلی که بکنج قفس بود محبوس	جد از وصل گلستان قشاده ام چکنم
ز گردش فلک و مکر چرخ شعبده باز	رتخت همچو سلیمان قشاده ام چکنم
چو قیس و اله و شیدا زهر لیلی نوی	لبوه و دشت و بیابان قشاده ام چکنم

مرا که خلد برین استانه تو بود  
ندام از چه سبب بانست بکین ایام  
رضعت طالع گشته چند شکوه کنم

جدار روضه رضوان ققاده ام کلینم  
غریب و بسیر و سامان ققاده ام کلینم  
میان آتش حجران ققاده ام کلینم

کرفت عایشه را چون فلک بسین  
مدام زلف پریشان ققاده ام کلینم

آمرزش خویش از خدا می طلبم  
هر چند که گناه من ز حد افزوت  
من عاصی موم و مقام خود را بچنان  
رنجور منم تویی طلیب حاذق  
مرا ای هشت و دو فرخت کاری

از یاد شیر بهر دو سر امی طلبم  
از قادر کبریا عطا می طلبم  
از حرمت شاه سبیا می طلبم  
در دلد خویش را دو امی طلبم  
از قایض فیض تو لغت امی طلبم

عایشه بجز درت بجای نرسد  
ایمان سلامت و حیا می طلبم

من بسته زنجیر زلف بتانم  
شرح غم و حجب تو بخت بدرقها  
عمرم بتنا تو بگذشت چکنم و...

اشفته و سرگشته در سوای جام  
مجنون صفت از دست بشند و...  
نیوز خودم نیست در کتاب تو...

بسل شد م از تیر نگاه تو ستنگر  
 خون شد دم از حسرت ای خسته خوبان  
 بلیل صفت از فرقت ای مهر شکن  
 فهم و خرد عقل بجلی شده زایل  
 تا از تو جدا گشته ام ای هدم و همرا  
 ملک و م از لشکر حسرت شده تاراج  
 میوزم و میازم و مهر روز جدائی  
 عضوم چو رصاص از غم وصل گلزار  
 اوصاف جمیلت توان گفت بقیه

ممنون جفا ما می توانی سروانم  
 و ایچم ز غمت نغمه ز زمان جان بدینم  
 بد هوش و سر سیمه و در شور و وقعا  
 من بنیود می صبر ستاری تو انم  
 شب تاب سحر ناله با فلاک رسا غم  
 من بند که حکم تو شهنشاه جهانم  
 تیسار صفت از دیده خود شک  
 من عاشق دیدار تو پیدا و نهانم  
 بهر موبیدن گر بشود تیغ زبانه

مست از می توحید شد عایشه و رور  
 انیت هم از دولت آن سر مغام

چیران جمال یار خوشیم  
 مجوس کند زلف یارم  
 روزم نظر چو شب یی شد  
 طاقت بجز بگر نمانده ما

مقصون وصال یار خوشیم  
 مجنون عذار یار خوشیم  
 شفت نور کار خوشیم  
 هم سینه فگار یار خوشیم

از فرقت آن نیست جانی  
 کم کرده خویش از که جویم  
 محبوب مرا بمن رسانے  
 یا خضر خجسته پی مدد کن

بی صبر و مترازیار خویشم  
 جوینده شکر یار خویشم  
 سرشته لب کن یار خویشم  
 میبکن یار یار خویشم

عایشه با تش جدایی  
 پروانه ناز یار خویشم

<p>چیدن آن گل حین ارتنا دارم          بوسه زان لعل شکر بار تمنا دارم          عشوه و ناز تو بسیار تمنا دارم          از کف باد به بند و ارتنا دارم          جلوه آن بت عیار تمنا دارم          شیوه شوخ ستم کار تمنا دارم          مژده آمدن یار تمنا دارم          مدوار جعفر طیار تمنا دارم          جرعه از حیدر کرار تمنا دارم</p>	<p>باز رفتن سوی گلزار تمنا دارم          دست در کردن آن سرو قد لاله          میخرامی بچمن منجیح باده فروش          ساقیا معدن الطاف و سخا و کرمی          موسم عیش و نشاط و طرب و عهد شب          گرد خورشید زخت حلقه زنگار شوست          ساعت غرم و فرخنده ز بان سوسه          شاه مقصود بمقصد برساند ما          تشنه لب آمده ام ساقی کوثر مدد</p>
--	--

عایشه گرچه ندارد بسبب این چهره  
فیض از محمد مختار است ادام

ای باد برو بکوسه یارم نی خور بودم نه خواب بهجت برگوشش سلام بچید شیرین صنما چه چاره سازم مستغرق بحب اضطرارم تا جان بودم لغت الب تن ساقی گرمی ز لطف و احسان شکر لب گلخ جفا کیش به چندی که دورم از وصال	گشته برهش دو دیده چاه شب تابحی فرزتظارم تا چند ز سراق خوار دارم چون لسیل سیه شده نهام مجموس دو زلف تابدارم دست از طلب تو برندام از باد و بجز در خوارم در ر بگذر تو چون غبارم از لطف تو بس امیدوارم
--	--

بر عایشه نعمتی جز نیست  
بیا درخ تو جان سپارم

ای یوسف گمپر تو کیتی منم کیه تو مشک ختن تو کیتی منم	ای شیخ بزم اجمن تو کیتی منم بدر منیرست رو تو عطر عیرت بو تو
--	--

نظاره میکردم سحر آمد بحالت نظر  
 خورشید تابان رو تو خلد بر بند کوی تو  
 اندر سرم سودا تو عالم پر از غوغای تو  
 زان طره پر بچ و تاب تا کی کنی من عجب  
 صوت تو چون آب گداز از سپیده عقل و هوش  
 یسین ترنج غنچه شد بدلیع است  
 ای ماه چین و خوش لقادی دلبر شیرین  
 درج دمانت در نشان آجیای جانان  
 ای نازنین به وفا تا کی کنی جور و جفا  
 فکند هم ای دلبر بار لطفین مشکین ترا  
 آفاق را گشتم بی دل را به تم بای

در هر گلستان و چمن تو کبستی من کبستم  
 وی مخزن در عدل تو کبستی من کبستم  
 آوازه هست در هر وطن تو کبستی من کبستم  
 خویست چو بوی یاسمن تو کبستی من کبستم  
 ای لیلی شیرین سخن تو کبستی من کبستم  
 ملک بدیشان و برین تو کبستی من کبستم  
 ای طوطی شکر شکن تو کبستی من کبستم  
 مخفی ترا اندر دقن تو کبستی من کبستم  
 ناب و توان بردی من تو کبستی من کبستم  
 اندر گلو همچون رس تو کبستی من کبستم  
 ای فستق نه هر مرد دران تو کبستی من کبستم

عایشه کو بی صبح و شام صفت دو آینه  
 و ایم خفا و هم علن تو کبستی من کبستم

ساقی مددی که در دستم  
 از عشق بتان شدم چون مجنون  
 بر پیش من چون سپندم  
 شد زلف نگار پای بندم

زبان باد



زان باده که عنسم زدل رباید	یک جرعه بده که مستمندم
در سر بودم چمنار و صلت	چرخ مهر تو دل بکین بندم
گشتی تو مرا چه چاره سازم	خبر قاتل خود دینم پسندم
یک بوسه بخون بهای شوق	بنود عجب سی اگر دهندم
مار اسگ کوی خویش تن خوا	زین مرده بکن تو سر بلندم
دل بود بدستم و ز شوق	در بحر محبت فکندم
در ظلمت حیر و فرج و صلت	اگر گریه کنان و گاه خندم

عایت شکسته سر بلند است  
کافتاده آن قبلندم

عارضت رشک قمر می بینم	دهنت عنجی تر می بینم
زگرس شوخ تو در جلوه گری	هر زمان طسرح دگر می بینم
تیر میگان تو با هر که رسد	ساعتی زیر و زبری بینم
طاق ابرو تو چون قوس قرچ	بر عدد دستخ و ظفر می بینم
تخت پیشانیست ای صفا	چون طسوحی بجز می بینم
ابجیوان شفا بخش ترا	خوشترا شمس و شکر می بینم

قدر عنایت تو ای سر و پهی  
 بیدلان را سر کویت صنمنا  
 وصف گوهر بصفت ناید است

بچو در خلد سحر می بینم  
 مخرن گنج و کھسری بینم  
 سر و پا حبله پهن می بینم

عایشه قوت از فلک

همه خواناب جگر می بینم

ایدریغاعتل خود را با ختم  
 مرغ دل را سر بریدم ناگهان  
 بزشتتم بر بخت روزگار  
 در میان ناخبر جان روز و شب

قدر وقت خویش را ختم  
 در میان خاک و خون انداختم  
 تا بمیدان ندانست تا ختم  
 سوختم همچون سپندم ختم

عایشه گوید ز جور روزگار

زنج خواناب جگر افرا ختم

غم که بیدوست بسر برده ام  
 زخم که از تورست آن مرهم  
 عرصه بین تنگ شد از فرقت  
 شهید بود لب شکر از دست تو

بیچ از آن غم سینه بر خورده ام  
 زهر دهی گر تو شکر خورده ام  
 تیر محبت بیکم خورده ام  
 زهر لایلم گر خورده ام

با تو بصری عدم عایشه  
از خجسته خشک شمر خورده ام

کی باشد از زمان که غم هم جگر می کنم  
رشک بتان که ثانی او در زمانیت  
هر که که یاد آورم از فرقت جیب  
یادم نمی کند و زیاده نمی داند  
غمم گذشت گر چه نیامدیم کف  
ساقی یار باده که آیام عشرتت  
جانم بلب سیده و بسیزارم از وفا

اوقات خویش صرف صراحی و می کنم  
عشقش بجان خریدم و ترک کی کنم  
گوشش غم دینا له جان سوز نمی کنم  
از بخت خود شکایت و از دست می کنم  
جانم فدای ساقی فرخنده بی کنم  
بی خود شویم ترک ز بجهل می کنم  
خواهم که غم و تافله رو می کنم

یگانه گشته عایشه همچون صفت زینب  
کی برداشتمند و پروای می کنم

ساقیا بجز سار آمد جام می مهیا کن  
چهره از خوانی کن عشوه تا توانی کن  
بیخود از خودم کردی جانم دل زینب  
قصد کن کنی تا کی رخ بهمان کنی تا کی

از شراب روحانی طبع از مضاف کن  
ترک کامرانی کن سکر میسر و پاک کن  
دل برون کن از جسم خویش را در برون  
عقل و هوشم از سر رفت چهره را بپیدا کن

خون عاشقان یزیدی از جفانه پرنیزی  
در دم از دو انگشت بنجم از شفا بگذشت

شوخی پر جفای من ساعتی ملاکن  
گشته جفاست را حالیه اما شاکن

جام زر پرازی کن نیک و بد می کن  
چون غزال عاشق رخ بدشت و صحر کن

سوختم در تشنه جگر تو ای سرور و  
بچو شمع از فرق تا پا محو نار و قسم  
روز فطرت سر نوشتم گشته از خون  
چندانم از فراق گلزار سنگدل

محض نده دست از جگر کم برافشان  
چند میداری روا ای دلبر نامهربان  
آه و وای از جور چرخ گردون لایمان  
بار غم اقاد بر من هیچ کوه بیکران

عایشه شد مبتلای طلت شبهای  
شام جگرش را مسح کن در کارستان

در تماشای جمالش شبنم و شایب  
موسم عیش و طرب شب آید بر کن  
جوش گل شده سنبلیله بر چو تالی آید بر کن  
در مساجد زایدان بهر صواب آید بر کن  
مرده صد ساله خندان از تراب آید بر کن

مردهای دل دختر از نقاب آید بر کن  
گل رخ کاین برین شیرین کلام غنچه لب  
بنه چون روئیده گردد چشمه آب حیات  
دچسب هر که خواهد سر و بستان نشانی  
گر بگورستان گذر آرد می عیبی نفس

در تماشای جمالش شبنم و شایب  
موسم عیش و طرب شب آید بر کن  
جوش گل شده سنبلیله بر چو تالی آید بر کن  
در مساجد زایدان بهر صواب آید بر کن  
مرده صد ساله خندان از تراب آید بر کن

شعله خنجر عجب بالتهاب آید برو	آتش عشق ققاده زمرین صبرم بسوزد
از سرشک دیده ام یاقوت نایب برو	موج خون در بحر قلبم چون بجوشد ز رود
ما که مخلوقی ز لطف از عذاب آید برو	پرده بردار از زخمت ای پر تو شبها تا

عم خور عایش کلان سلطان جهان	بچو خورشید جهان گیر از سحر آید برو
-----------------------------	------------------------------------

گلشن عیش و عشرت دلمن	آغینچه باغ قدرتست دلمن
چون شدم آشنای پیر معان	زان سبب خم و حدت دلمن
عشق میوزم و بسی شادم	کز مهر حقیقتست دلمن
خوادم از جام ساقی کوشتر	باده نوشش رعیتست دلمن
ار عطای عیمم یزیله	پچو بحر طریقتست دلمن
در تمنای وصل آن محبوب	چون سحاب افتست دلمن
چون است بر بکم گفتند	قید در دام الفتست دلمن
چون بیاراست بزم عشاقان	در دریای رحمتست دلمن
گنبدی چرخ چونکه گردان شد	باب فیض و سعادت دلمن
بیدلان راه خوف سر باشد	عصه و فتح و نصرتست دلمن

چون قضا و قدر بنا کردند  
خیر و شری که ممکنست بدهر  
عقل و هوشم ر بوده بجز و فراق  
ای عزیز ا ملامت مکن سید  
بهر اوصاف حسن ماه و شان

فانخ ارنج و محنت ست دل من  
از بهر غم فراغت ست دل من  
عاشق بی ملامت ست دل من  
برده آن سر و قامت ست دل من  
عذیب فصاحت ست دل من



عایشه وصل دوست طیبید  
بچو گل از خنت ست دل من



چون نگار ناز نسیم از جایب برو  
گلعداری گل خلی گل چهره گل سپهرین  
انچه خود میدرد پیر این از شوق رخس  
گر بدریا قطره از جوی رخسارش چکد  
مهر و مینینه دار حسن روز افزون است  
زاهدان از خانقاه عابدان از عتکاف  
چون بدقر خانه نش رسد شیخ کبار  
اگر بصحرا می قیامت بگذرد آن سزناو

در تماشای جمالش آفتابید برو  
از حیا از عارضش عطر کلابید برو  
چون سحر که در چمن آن ماه تابید برو  
زین لطافت در صدق و خوشایبید برو  
چون که آن شاهنشاه مالک رقاب آید برو  
از برای دیدنش هر صواب آید برو  
بیخود و دیوانه و مست خواب آید برو  
عاصیان دو تنخ آندم حیا آید برو

خوشه چین خرمشش مکنعان بود	چون که آناه دو هفته از قالی آید بیرون
سینه نام قانون صفت کههای جانم شش	از دل بر حسه تم صوت بآید بیرون

عایشه گوید که یارب غرقه ام در بحر عم	دستگیرش با آلهها که از غدا بآید بیرون
--------------------------------------	---------------------------------------

سحر بوی گلستان شدم بطرف چین	عروس غنچه در دیده بخوشش این
نوامی لیلی بیدل بگوش من چو رسید	قرار و طاقت و بهوش من خود بود
نشسته بود تکی گل رخساری پیگر	ز خویش رقم و خاموش شد زبان
بگفت نهاده یکی ساغری پزار می ناب	بشیره های لیحانه چون غزال خستن
اشاره کرد و بمن داد از ره الطاف	بگفت نوش حلالیت بود چون نوش لبن
اگر قه بوسه زدم گفتم ای شهنوبان	ترا که آبجیاتت گل رخا بدین
ضعیف و تشنه لبم جرمه تصدق کن	ز کوه حسن شرفیت مکن درین زمین
خموش گشت و بمهری سیج تفان کرد	بجن خود متکلب نگفت هیچ سخن
بخجرت مرده و دام زلف مشکینش	سرمه بار زد و بست گردنم بر سن
سمنبری که بود رشک جور خلد برین	دلم قنادی یک عشو هوشن بچاه دقن
نگار هوش شیرین کلام خوش گفت	اگر قه روضه خوان بیک نظاره این

فرق تا بقدم چون بری ز عیب بری  
 چگونه شرح دهم وصف آن خجسته زرد  
 بهار گلشن حشش خزان مباد هرگز  
 دلاچو گوهرش بدید سرفان

گرفته باج العسل اوز ملک یمن  
 مانند فهم و کیاست ز شیوهش بید  
 مراد ما همین دعوتست خفا و علن  
 مانند در صدف دهر قرب ز عدل



مانند طاقت گفتار چرخ عاشر  
 و لیک وصف جمیلت کند لطفین



بهر زد لشکر عیشم سپاه گردش کرد  
 با بغم سرشته طینم معمار فطرت زان  
 بنبار حجر میوزم سپند ما نمیدانم  
 بسودای رخساری لیلی و شی صبر و قنارم  
 بجان آمد دل شکم ز جور چرخ کج رفت  
 مراد رس بود ایم حصار حنر در برین  
 مراد در دیست اندر دل که مغز سخنان  
 در دیدم تا بدامن برین از فرقت دلبر  
 همان روز که تصویر نگارستان بنا کردند

سند بادشاه دل چسان قنارم  
 سبب می آیدم از دیده گلان سلیمان  
 چرا اینطالع شویده ام افتاده در بلبلان  
 ز فرط اشتیاقش گشته ام از خودی مجنون  
 ز نذر فریاد هجران سینه ام هر لحظه چون قانون  
 بیا ایساقی باقی بده زان باده گلگون  
 علاجش را نمیدانند سراطیس و فلاطون  
 عجایب دولتی دار در جمال و سست روزگار  
 بشیر آمد بدل عشقش ولی آید بجان برود



<p>معاذ اللہ ہی حسن کج دار دیشوہ زون          یک نظرہ او شد جمال محو شان          بنا شد حور خوان ہم بدین پائی          بسودای خرس ستم زندان          چو لعل گوہ افشانش کجا باشد در کن          بنا شد سامری هرگز بنیوال دفسون          بسی داغی نہان دم بدل گنجینه ندون          شد چون بلبل شیدا گلزار خوش مفتون          سلیمان ویش کو کجا شد مخزن رود          مراد خویش میجویم ز لطف قادیون</p>	<p>زبان خامه قاصد باوصاف جلیل          بصورت خازنین کی نقوش بدین خوبی          ز سر تا پاری پیکر بود چون مخزن گوهر          بزنجیر سر زلفش مرشد مرغ دل مجوس          نروید چون قدش سروی ستیان از کرم          بسحر ز کس عابد و بوده عقل و ہوشم را          بآب یدہ شویم دفر عارض زہی حیرت          سمنند لبر عنام اشوقش ر بود از جا          زدنیاکر وفاداری ندیدست چہ میانہ          اگر ہر چند جورم ز وصل دلبر بادوم</p>
--	--

چو گردون سلیہ پرورشد ہا نگوشتن  
 بکن اندر اجابت دعوت عارینہ راقم و

<p>رخت شمس و لبت یاقوت زمان          دمانت در لطافت آبیچوان          بود دندان چومر وارید سلطان</p>	<p>گاز نار تین سرو خرامان          بشیرینی ز شکر باج گیسری          ز سر تا پاتومی کان ملاحمت</p>
---	---

منم پروانه شمع و صالت  
بود تا یک نفس از عمر بات و  
ز جور حجر و ایام فراق

ز عکس عارضت مجلس چراغان  
بود ای تو میبازم دل و جان  
سرشک از دید بارم چه طوفان


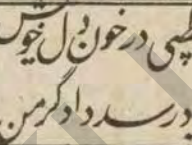

دین محنت سرعاشی دایم  
پناه جوید کجی از شر شیطان

ای موس جان چون تو بر قتی ز بر من  
هر لحظه قرون تر شود اندوه و فرقت  
تا آتش عشق تو بر افروخت در آفاق  
روم شب و شب دوزخ سوزان شده ای  
چون از تو جدا مانده ام ای همدم و همرا  
سودای تو ام در سر و چشم شده چون  
داعی که مر هست بدل از فرقت دلدا  
بمجنون صفتم در طلب دوست بدایم  
افسوس که بی وصل تو عسرم رسیده  
راه حرم و مسجد و میخانه ندانم

از فرقت تو خاک جهان سبب من  
عالم همه نار هست بزیر نظر من  
از شعله آن سوخت همه بال پر من  
میوزم و میازم و نبود گذر من  
سیلاب سرشک است و آن نظر من  
دل روزن آتش شده خون مکن من  
زین داغ بجنبه لاله نذار خبر من  
دزمره هشیار مجوسید اثر من  
اکنون شب داغ سنج سج من  
لطف است که شود پیر مغان بر من

باز

بگذشت مراد غم و اندیشه شب روز خون جگر از دیده رو نیست بدین مرغ دل من گشته اسیر نفس تن در با تهنه ام هر دو جهان در عهقت	یار بچکان رفته قضا و قدر من رحمت نبود هیچ بایشکته من آزاد کن از لطف شه بجز بر من خبر در که حق نیست رجائی که من
---	---

عائیشه چو امیطی در خون لیل خویش باشد که بفریاد رسد او که من	  
--	---

جباب وی است غایب من بصر ای ندامت زار که ریم چو مجنون از فراق لیلی خویش بود زلفش چو دام و دانه خاش بود گلگدسته باغ لطافت زدست چرخ ناهنجار یارب خوش آن روزیکه بود اندر گلستان خوارم از فراق وصل محبوب الایا ایها الساقی کجاست	خراست ایندیل دیوانه من ز خون دل پرستیم بیا من بعالم فاش شد افسانه من عجب امن است دام و دانه من پریرخ دلبر مستانه من کجاست گوهر یکدانه من سمنبر مهوشی جانانه من هراک الله ز نخمخانه من زیر جمی شدی بیگانه من
---	---

بیاد بزم عشاقان نظر کن  
 ز فرط اشتیاق گلخندان  
 مرا هست نازنینی ماه پیکر  
 بجمع بیدلان باده همیسا

فراز سندی شامانه ر من  
 بود خلد برین کاشانه من  
 بتی ترساوشی فزانه من  
 منم شمع و همه پروانه من

بلفت عایشه یارب دار محفوظ  
 ب حفظ خویش تن در دانه من

نیچ روزی جهان غرم و خندان بون  
 ساقیا فصل بهار غنیمت دوش  
 بنبره و آب روان لب شیرین سخنی  
 بزم آراسته شد یار پری چهره گنج  
 خسر و حسن که وصفش بر بیان ناید  
 مهوش گلخ گل پیس برین گل بدنی  
 یک زمان بی می معشوقه مبارکین  
 حلقه بندگی پیس معان کردن گوش  
 رشته الفت محبوب چو ز نار بند

خوشتر از ملکیت تخت سلیمان بون  
 ساغومی بکف جانب بتان بون  
 بیخود و مست و غمخ آب از غنجان بون  
 جان چوپروانه شمع شبستان بون  
 بنده خال خط آنمه تابان بون  
 گرمی شودت فرج دل جان بون  
 تا کی غافل ازین بازی دوران بون  
 خادم دیر شو بر همه سلطان بون  
 عشق و رزی کن حلقه زندان بون

خوش بود عشق تان یک میانگام شباب چون ترا بیکمقی هست درین کوشش شد چو اوراق کلم صحبت یاران بر باد گر با فلاک رسد قصر نشاط و طربت چشم بر هم زدن این سرگرمی گذر جرمت هر چند بقبر بگنجد لیکن دارم امید ز لطف و کرم ربانی	عید پیری چو شد از خویش گریزان بودن همدم و نفس لاله عذاران بودن چون سر زلف تان تیر بریشان بودن آخر از فعل بد خویش بشیمان بودن ای خوش آن قوم که خواننده قرآن بودن متنظر بر کرم و رحمت رحمان بودن جامه مغفرت طلعت ایمان بودن
--	---



عایشه که شرف کون و مکان هست  
کلب کوئی حرم شاه خراسان بودن



کیباره مشور پرده بیرون دبسته آن کجست مشکین یارب که مباد هیچ کس را جاریست نه بجز آن دل افروز دل در کف اختیار من نیست عایشه ضمیمه دل خویش	عالم بجمال تست مقنون رسوا شود عاقبت چو میخون بچون من خسته دل از خون از دیده سرشک غم چو چون پیش که کنم شکایت اکنون خواهد ز عطا و لطف چون
--	--

زنها بقول ناکسان گوشش مکن  
از صحبت یار خود فراموشش مکن

با مردم ناخلف در آمیز باش  
بیدوست اگر آب حیاتت نخشند  
از حق لعل جبرئیل نوشا نم

خرد لب خود دست در آغوشش مکن  
باشد اگر توفاز و نوشش مکن  
ما راضی فراق مدهوشش مکن

عایشه تر اگر مرقی هست بجان  
از ذکر خدای خود فراموشش مکن

صاحب کرم با بنظن مکن  
از شدت غم تنم لطف سود  
تو نادی جمله کرمای  
پژمرده دلم زرنج عصیان  
در باغ یقین بگام رایینه  
من عاصیم و تباه کام  
ای باد نسیم وصل محبوب  
یار بجمبال پاک حسد

این تیره شبی ام سحر کن  
زین ورطه غم ملبد کن  
در معرفتم تو را بسب کن  
از ما عطا تو تازه کن  
هم نخل امید من شکر کن  
میں علم ز لطف زر کن  
در کوچی حاجبندان گذر کن  
از لطف تو دعوتم اثر کن

عایشه عنایت از توجوید  
از صوت خود مراحب کن

فراق سه عشرت ز شاخ سبیل کن تو فرج گوش خرد از صوت بلبل کن بنفشه زارچمن را ز جعد کاکل کن بشیوه حسنت جام زر پر از گل کن گرت ز خار جفای رسد گل کن پایال پر کن و مسموع صیحت غلغل کن	بیا بجانب بتان نظاره گل کن دماغ شوق معطر کن از نسیم سحر بتا ز گلشن است بده گل زیبی بگو باقی گل چهره که کم پیشه چو در ریاض خرامی بشادی رخ گل از آن می که بود در صراحی شامی
---	--

هزار جان غزیرت بدگر عیش  
فدای نام علی شهر آورد دل کن

ز آب دیده که نم کوه و دشت ایچون در دیده جامه بتن از فراق چون ز خلفه ستمش کی توان شدن بجان سیده ام از دست که دش دون نمانده دل من طاقت و قرآن سکون	بکوه و دشت بیابان روم این خون ز شوق گلخ لیلی و شی پری پیکر بدام زلف بت پر جفا گرفتارم چکویم و کلنم نیست چاره و سیم بیارباده که ایام است دال رسید
--	--



شکفته است گل حرا خوشت بصر چمن	ز دست ساقی گل چهره باده گلگون
صراحی می ناب و سنبه رعنا	نواهی بلبل خوشخوان ساعتیون
قاده ام بیلابلی که شرح آن توان	ز گردش فلک و جور صرخ بوقلمون
بشبهت مر سینه و جگر تریست	کجا است حکمت لقمان دلیل فلاطون
غم زمانه که هیچش رمانمی یابم	مگر سببش دو دم لطف قادر چون

بهار جان کرامی بدی گر عایشه را	فدای عارضه بیا و حسن و زعفران
--------------------------------	-------------------------------

وصف آن سلطان خوبان ریا نشوون	باز بینی گلرخ شکر لبی شیرین دهن
بادشاهنش عالمگیر شد چون ماه نور	هر یعل لبش ملک بدخشان و مین
در لطافت بنظیر و در زاکت یک گل	در تحکم در فصاحت بلبل شیرین سخن
مهر و ماه و مشتری پروانه شمع رخسار	صد هزاران یوسفش افتاده چاه گون
آنکه خورشید و قمر آینه دار حسن است	باج گیر و طره شبه ناکش از مشکتن
عقل و هوش و طاقت و صبر و قرارم را بر	مهوشی حوری لقمانی یوسف گلشن
خسرو کشورستان عرصه حرم جمال	هست خدنگت که مخوش عدل صفت
بتلای زلف مشکینش بسی پروچوان	بماست از تیغ ابرویش گرو بی چون



<p>بیقرارم روز و شب از فرقت آن ستمین گویم بحسب ملاحمت در دریای عنان طوطی شکر لسان و سر و آواز چمن مادگستی نژاده مثل او از مردوز شیوه نیکوی او باشد حسن اندر حسن تیشه بجز آن زخم بفرق نخودن گوین مینجورد سنک طلعت بر سردار و رس هر که بیند گشت داند کلو چون بر زمین</p>	<p>چون سیمی از سر کوشش وزیده بخودم گر کس فتان دمانش چشمه آب حیات گلشن رویش بر باعشرت و عیش و طرب ذکر او صافش نمی گنج تقدیر و بیبا گلخند از ستم رشک بتان آزی شکبارم از فراقش همچو ابرو بوجبه هر که چون منصور صادق باشد اندر راه رشته زنجیر زلف آن بت ترسافت</p>
--	--

	<p>عایشه خواهر پند گل بان باغ هم بغیر چهار یار و عشرت سپنج تن</p>	
--	---	---

<p>بهر خدا بحال غریب آن طناب بگذر ازین مراحل فک و دگر بکن بر کوی ما گذر چونیم حرم بکن از دود آه سینه فگار آن خند بکن ای محتسب تو شاه شجاع خنجر بکن</p>	<p>عیسی نفس کلبه اخوان گذر بکن دل برده و غارت دین میکنی چرا جام بلب رسیده زانده بشیما زین ریشتر مسور بنا رحمت تم مایم و جام پاده و سودای آن نگار</p>
--	--

گر میتوان تغیر قضاوت در مکن	ناصح مکن ملامت نیست قیمت
جانز افدای یوسف زرین مکن	در طور عشق که چو زین تو صادقی
میگفت گل که قصه ما مختصر مکن	بشنو که بلبل از سرستی هر چنین

دانی که دوش سرخ بکوش فلک چه	بگذر عشق عایشه یا ترک مکن
-----------------------------	---------------------------

بهر بند از فیض او پیر و جوان ابد شدن	دام صبح سعادت در فشان خواب شدن
میرسد ز وصل او هم شادمان ابد شدن	یوسف گم گشته با یعقوب مجبور اوصال
صوت سخن بلبل شیرین زبان ابد شدن	باد نوروزی وزید و آمد ز گام طرب
مژده ایدل نرزم عیش گلرخان ابد شدن	بوستان افروز گرد و عارض حوری و سحر
مست بهوش از حویچان رخسار ابد شدن	ساقی شکر لبست بخشد ز خمر ناب صاف
باغ و بستان جهان آخرت خان ابد شدن	چند روز خوش بر چون نیست که بوزن
چهره رعنا لیحان ز عفران ابد شدن	مغتنم دان بخیزد ز صحبت گل در چمن
رهبرت چنان هست پیر مغان ابد شدن	ساکن تجانه باش و مردم آرزوی مکن

عایشه هر چند که گه گاری مشنون میزد	بر تو الطاف و عطای سبک این ابد شدن
------------------------------------	------------------------------------

سرو قد هوش غنچه دهن	گلبدن گلخ گل سپهرن
لبک دی لب بل شیر سخن	مهر و هست آئینه دار خست
رشک بتان طوطی شکر شکن	شمع شب افروز بزم سرو
چونکه خراسی تو بصر چین	آب روان باز ستار ز روش
گشته گرفتار بسی بچو من	دام نهادی ز سر زلف خویش
ای صنما قاتل بهر مردون	فتنه دوران چو تو نبود گر
زینت و زیب همه انجمن	رشک و تیر عارض زینا تو
چشم سیاهت چو غزال ختن	ماه نوست طاق دوا بر تو
شعله حسن تو زمین و زمین	شمع صفت سوخت ز تاقه
کی بودش خوف ز دار و دن	صادق عشق هر که جو منصور شد

هست دعا گو تو شام و صبح	عالتش اید و ست و خطا جلن
-------------------------	--------------------------

مشری یازمه باید جهان رست این	حاضرت یارک گل با شرف و این
یا مکر لوح کلام قادر بخت است این	تخت پیشانیست یا صبح سعادت است
یاز بادام ریاض حننه الما و است این	ز کس است یا چشم یا نیندگیستی نما

یار این بروست یا مراحاجات  
 حقه پر گوهرست یا چشمه آسجیات  
 قاضیست این با لایس و ستان ام  
 از خط نبشش ز کوفی داو یا منحصیج  
 آنچه مجبوی نیاشد به سب و بر درگر

یا کمان قنضه سلطان بی پروست این  
 معدین با قوت یا خودیم بلسم این  
 یا مگر شمع هدایت سب و دلهماست این  
 یا بگرد ما تا بان عنبر سارست این  
 ز ابتدا تا انتها بمشیل و بهیت است این

عایت شترش نیک بجز بلوغ روزگار  
 هر چه گویم در صفاتش برتر و زیباست این

تا بکشن خنث روم چنان تیو  
 قسم که خبر سر کویت به نیم بونم نرم  
 گجار و م ز که پرسم مقاصد دل خوش  
 سحر باد و صالت شد م لطف خمین  
 به پیش شمع زخت جاندهم چو پروانه  
 شکلی و طاقت و صبر قرار و تو هم گرفت  
 ز فرقت تو مساویست و بر و برین  
 بدین که ششم شهرم بهر روزیست تو

مرا که دوزخ سوزان بود جهان تیو  
 اگر دهند بمن چشمت کیان تیو  
 مرا که نیست دگر هیچ در جهان تیو  
 که بود لیل شوریده در فغان تیو  
 فکر که سوخت مرا مغر و سخاوان تیو  
 بیاد رفت مرا حمله خانان تیو  
 دما دست مرا دیده خونان تیو  
 گذشته ام ز سمر نام و هم نشان تیو

ندام هیچ دگر بخیر خیال لعل لبست  
 در عت سناق بچیرم ترا چو پسته کن  
 نه میل جنبت فی خوف و مزج میرا  
 فروغ حراجه تا بچون نبودندت  
 تراکت چمن دهر از گل رویت  
 هزار حیف که چو صل و دست میگردد  
 اگر زبان شود هر مو کجا تو اتم گفت

مرا چون نیست گیر هیچ بر زبان بستو  
 که نیست هدم و همراز و همقران بستو  
 بخاطرم نبودند کرا این آن بستو  
 شعاع کو کبه هفت آسمان بستو  
 که نیست زینت و همزیر گلستان بستو  
 بهار عمر گرامی شد مخران بستو  
 چگونه میگردد ساعت زمان بستو

ز بحر و وصل تو ام نیست طاقت بقا  
 که خست عایت را نیز جسم جان بستو

در باغ خلد نیست کلن چو یو  
 خورشید و ماه آینه از جمال تست  
 بگرفتم باج آرام عشرت سر تو  
 نتوان زبان خامه که وصف داد کند  
 ادراک و فهم و صبر قرارم بیاد رفت  
 اگا خذرو می خورش از خون دل نم

مشک تارکته نخل پیش تو  
 عطر و عیسر دم ترند پیش تو  
 بنود نسیم روضه رضوان کو تو  
 انس و ملک شیر فرخنده خو تو  
 عمرم گذشت در هوس آرزو تو  
 شرح فراق خویش نولیم بستو

شب تا سحر نه خواب و نه آرام و ننی یی	از قاصد صبا بکنم جستجو تو
مردم در تظار و رویش ازین مدار	آبجیات تشنه لبان در سو تو
اندر ریاض دهر هزاران به طرف	فکندند اند غلغله و یا هو تو

خوابد مدام عایشه ای شهیار حسن	از عمر خویش بهره نه بیند عدو تو
-------------------------------	---------------------------------

ای فرار تاج شاهی در خور والایتو	صبح دولت پر تو حسن جهان رایتو
تا بود افلاک و انجم سقر اراشی بریا	باد قاف و قیروان تسخیر حکم در تو
تیر باد ابر سرت از شهر سپر روح الاین	تا بود گیتی بنا باد او خنجر حیا
سکه زد بر چرخ گردون زهره و شمس	هم بنامت چون شنند ز صفت و قفا
تخت و تخت خسروی و بجز و همت تلام	خاور کشورستان قصر فلک سای تو
گوهر بحر عطا ای معدن جو دو سخا	حکمت جام جهان بین دیده بنیاد تو
علم و حلم و شرع و دین کنش ز خفی و شکا	قادر چون نهاده در دل والایتو
سایه افکند دست بجای همتت در چرخ	زانکه در ایشار نبود هیچکس همیت تو
فتح و نصرت هم قدر نیست صبا غر و غن	خوان فیض و لطف و احسان در خون تو
تسخیر تو بران میدان مصاف ای نام تو	هم سلاطین جهان منقاد حکم درایتو

آینه صرمن شهر بادیا رویا ورت  
ای شهنشاه بلند ختم بهنجوایم مدلم  
ذکر او صافت می گنج بد بلوح روزگار  
ای سلیمان جاه سکندر طالع فرخ سیر

باد دایم پایمال تهم رخس احدیتو  
باد فرق دشمنان چون خاک نیر پاتو  
بادشاه خامه عاجر مانده در انشایتو  
تا جهان قسیت دایم باد استغیا تو

از لطاف و عنایت بجز وجود ویم  
دربکف عایشه جوید بدل از دریا

پر تو شمس و قمر از عارض ز پاتو  
باد شاه حسنت عالمگیر چون محو  
طاق ابرویت هلال بود جوری لقا  
زینت و زیب چمن دادند گلزار  
در ملاحظت گلزار چون یوسف گلزار  
گوهر بجز تفسیر در دریای عدن  
حقه پر کوهرت آبجیات جاودان  
بوی ریحان میوزد از کویت ای روزگار  
ای سرتاپا بری از غیب چون جور و پر

لیله القدر است از کیوی مشک ایام  
نیست در ملک تجمل هیچکس پرتا تو  
گل آبهوی ختن از زر کس شهر لای تو  
سر و میماند تجمل از قامت رخسایتو  
پر بود عالم ز شور و فتنه و غوغایتو  
خسرت تاج خسروی از لولا لای تو  
جرعه نوشیده خضر از لعل شکر خایتو  
بوستان افروز شد حسن جهان آری تو  
توتیای چشم خوبانست خاک پاتو

بشنوم گر این بشایر کا میدان سلطان حسن  
 ماشا الله چنین کسی رشک نیست

در رواق دیده سازم منزل ما و تو  
 کور بادا چشم آن هر کس بود عدو تو

شیوه شیرین که صد فرما دو خسر و  
 روز و شب عایشه را در بر بود سو یاد

فروزنده مهره از تو تو  
 طلوع سحر از فروغ خرت  
 چو دیدم جمالت ز خود نیخو دم  
 کند سر زلف خم در خمت  
 بنار و کرشمه بنه ال ختن

هلال نوست طاق با بر تو  
 سواد شبست در از تو تو  
 فریم دید چشم جادو تو  
 هر امیکشد هر زمان سو تو  
 نسیم هشت از سر کو تو

شد عایشه را مرغ دل مبتلا  
 بیکدانه خال بر بند تو تو

مجت خوار و زارم کرده تو  
 ربودی از دلم آرام و طاقت  
 ضعیفم از فراق گل چلبیل  
 شکیب و محصل و هوشم رفیق یاد

برندی خستیا رم کرده تو  
 همیشه سعت را رم کرده تو  
 چواشتر زیر بارم کرده تو  
 پریشانی روزگارم کرده تو



چو خاک راه پامال جفایم	چو خاک آستر غبارم کرده تو
زرقرت روز و شب چون بربایم	دو دیده اشکبارم کرده تو

چکوید عایشه داد از جنایت	فقیرو خاک ارم کرده تو
--------------------------	-----------------------

ای شعاع عارض شمس و قمر از تو تو گلخ همین بدن وی طوطی شکر شکن لعل نوشینت بود سر شپه سحیات گلشن جنبت ز گلزار رخسار خفته پرتو صبح سعادت از جبین مهوشت پیموت تابحی داری روا بر ماتم بجالت در نظر گل همچو خار آید سرا اگر فقیم ز آسمان دارم امید زندگی جان بلب آمد مرا در تطارت روز و شب بیدانرا کی بود جایز بلبه ب این سخن باد سرتاپا وجودت در پناه متعال	چون کنم دل برده از من ز کس جان دو تو قامت طوبی نباشد چون قد لحو تو کی بود آن دم که بینم آفتاب کو تو مشک را بنوشم و میسم زلف غم تو تو نگهت فر دوس نبود چون نسیم کو تو کاشکی چون روی زبایت بودی تو آرزو دارم نشینم باز در پرستو تو التجاء دارم نفیتم از حشم ابرو تو قاصد از باد صبا هر دم فرستم سو تو عاشق تست خون گلبرخیار بنوا تو سوره انا فتحنا عمر ز در بازو تو
---	---

چونکه بسیار از دل ام محبت رانهاد  
عایت شد مبتلای حلفت گیسو تو

عزم بلا طایل گذشت در آرزوی تو  
ای گلخ سیمین بنی طوطی شکر شکن  
وافر بود عشاق توئی همچو من مشتاق تو  
ای مهوشی حور لعلی غوغا پرست شهر با  
وصفت نغمه در بیان شکر شیرین دانا

خاطر پریشان گشته ام چون لعل  
عقل و خرد برده ز من در کن جا تو  
از غم کماند قامت چه بویسته چون لبر تو  
از به سری آید صد آه گدای کو تو  
بد رفیرت عاضت مشک فتن کو تو

ای شوخ شناس که عایت دار و آرزو  
باشد که از یاد صبار روزی سایم تو

نکر بگردش کردون و کارخانه او  
بخط نشی دوران نوشته شرح فرق  
زدست بجز بجان آمدست ل شکر  
چو بزم پیشخ بنا کرد ساقی افلا  
ندام آنکه چه نگفته بود در سخن  
چو لاله دراع بدل دارد عایت شب و روز

قاده است به راه دام و دانه او  
باب دید چه بومیم همه سفینه او  
مباد چه چاکسی اهدم و قرین او  
هنوز در دسرم از می شینه او  
چگونه از فلک دون و بغض و کلاه او  
گذشت همچو رصاص از فراق سینه او

کعبه و تخته را تدریج خلعتان ساخته چو ملک خسروی خورشید تابان ساخته طارم فیروزه هم گردون گردان ساخته پس بجز این همه مست عرفان ساخته کشتی دل را غرق بحر طوفان ساخته بیدار روز و شب خاطر پریشان ساخته از برای مشت خاکی خلد رضوان ساخته	آنکه از طین قدش تصویر انسان ساخته مالک املاکی که ممکن نیست انباشن بدست آسمان پرستون ارد قرار از قدرتش ساقی عشقش زخم معرفت چندین نهان در محیط یکباران ملاح شوقش لاجرم همت عالیجنابش را نمیدانم پیر من چگویم وصف لطف شهر با چو بود
--	--

عایشه چندین گار است حق دارد جا مغفرت را از کرم که عیب میان ساخته	
---	--



چون کعبه زار است که از من جدا شده کحل شد خزان بخار جفا مستلا شده نطقش خموش و جس بدام بلا شده این کشور دلم که محبت سران شده از شوق دوست چونکه بگویم صد شده هر چند که سعی میکنمش لا دو شده	ساقی بیار باده که عیشم خوا شده سرخ دلم که بلیل باغ وصال بود طوطی طبع من بشکر افشان دیو بود شد پایمال شکر سلطان حسن چون عقل ز سر پریده و هوشم بیاد رفت در دلیست درد عشق که پیش علاج بود
---	---

در حیرتم که این همه بر من چسبیده زان باده که قسمت اهل رضاشده اندر پیش چهار چشم دوخته دارای هر بین که بحال گداشته مس وجود در طلب کمیاشده بسیار چون تو در بدر و سینه نوشته	رخ و فراق محنت و اندوه و درد غم خواهم می که دارم از خیر و شرده عمر عزیز من ببرد در انتظار گردون کن نیست خبرستم و جور عادتش یار ببحال من نظر از لطف خویش کن تالی کنی تو شکوه ز در فلک خموش
---	--



عایشه خربشکب ترانیت چاره چندین هزار چون تو بنجم شناسنده
--

عطار کرد او را محبت شد طمع دارم وصال وصل شد گرم مامول دارم گردد همراه محل طارم اسرار و در راه مدد مدم رسول الله شد مردم را بدو در محراب همه دارد مطلع سر آگاه	سهمی که آمد اسم الله گرم کرد در دم مهر محبت شد مرد مالوار حمد مسعود دل امرا و اولاد محبت شد مرا مامول روح عطرا آسا سر و کل مرسل صدر عالم صدور طارم صدر معلّا
---	--

دلم دارد طلوع محض و نیم ماه	روس کل بر سل سرور ما
که کرد کوه عمه سالم سرگاه	روم در سده آمال مولا

	الها کرد کارا رحم ارحم	
	دل ماسو گوار در دو صده	

بیادد و از ده اما مسم بده	بیا ساقی از لطف جامم بده
ز می عجمه صبح و شامم بده	قنادم چو سایل بنجاک درت
ز کوانی ز خست ملامم بده	تکبر مکن ز نخیب را صبی نسیم
تو در زیر زلفت مقامم بده	نذارم سکونت نه جای قرار
ز کنج لب لعل کامم بده	ز بجز تو طاقت مرا طاق شد

	همی گوید عایشه ای دادرس	
	ز چرخ فلک اتقامم بده	

مگر از حق نداری اندیش	شوخ گل چهره وفا پیش
جگرم از فراق شد ریش	روز و شب تنهار وصل توام
بر سر خویش منیرم تیش	بچو فرماد بجز شیرینم
نظری کن بحال عایشه	صنما بیزمان برای حسدا

برق آتش بار عشقش بیدلانی سوخته  
 پر تو گلزار حسن آن بت ساصفت  
 دیدم اندر وادی شوقش گریه می رود  
 در ریاض عشرت آتشوخ شک جلا  
 حاضر شمس و قمر چون از نقاب آید بر  
 ای عزیز ازشت در زیبا و ضعیف و مستمند  
 در نگارستان چنین تصویر چینی کشید  
 می ندانم چیست آخر مقصد این بنگدل

موج نار عشقش بر جوانی سوخته  
 بلبل بیخا نمان در آشیانی سوخته  
 راتش سودای بجزش کاروانی سوخته  
 گل بجام دل نچسبیده باغبانی سوخته  
 شعله ز خسار او کون و مکانی سوخته  
 در تمنای بت نامهربانی سوخته  
 تاب خورشید زش دیدم بتانی سوخته  
 در رفاهیت رقیب دوستانی سوخته

عایشه افتاده است در دست گدازان  
 در نور بجز و محنت همچو ناله سوخته

صنما ز دم جسم تو بفرم همیشه  
 رفت عقل و خرد و طاقت بهوشم بر باد  
 کردنا صورت سراق تو دم رایشه  
 خبر تمنای تو ام نیست در گزیده  
 نیست در مخزن دل غریب لعل تو ام  
 غیر عشق تو در گریه هیچ ندارم میشه

شوخ لیلی و شیرین خضکیه در دل  
 بسمل تیغ جفا با تو شد عایشه

بد و چشم چون غزال ختن و خطا لیکن صید دلباشکار جاشته بنظاره اش خلیق علون خفاشته بهر حلقه صد هزاران شد متلاشته صنمی فرشته خوبی بت دلر باشته بچشمیت و تسلطی جهان نفاشته همه گرد آن سمنبر چو ستار باشته صنمی لطیف رعنا در بی بهاشته که ز خون عاشقان شد پر چنانشته بجوالی دو چشم بت دلر باشته بقارخانه فرستم همه پارسا نشته	بتناز پرور من لعیب اندشته بجان ابرویش چو خدنگ غمزه بنها چو جمال دلر بایش بجهان ندید چستی بکند زلف مشکین دل عالمی اسیر شجره چو قدس روش بچمن دگر ز رویه بکارخانه چین نبود بدین شمایل بیان نرم خوبان بود او چو ماه تابان دل عالمی رو بوده بفریب یک نگاری چکنم چه چاره سازم ز جفای آستگر همه شب بظلمت فرق آن پرورش چو بصومعه رسیدم همه زاهدان خدین
--	--



شب و روز بقرارم نه خور و نه خوابم  
دل عاریته چو خند نجر با نشته



سرتاقدم غریق گنا هم چه فایده  
من بعد ازین ندامت و آهم چه فایده

موی سفید و روی سیاهم چه فایده  
غم عزیز خویش تلف کرده ام صبت

خلد برین کوثر و طوبی و قصر و حور  
عهد شباب چون بسر آمد در قضا  
گر انداز خواندم از قبر و فضل دوست

خبر عارض نگار کا هم چه فایده  
هنگام پیری شست و جام چه فایده  
خیب از جناب دوست پناهم چه فایده

جرم و گناه عایشه از حد فرو ن بود  
از لطف او که عفو نخواهم چه فایده

شیشه دل را پر از خون جگر کرد عایشه  
از فراق لیلی خود بقیه رست روز و شب  
سوخت در نار جهانی جامه پیش و طرب  
قیس و ش دیوانه محبوب می باشد مدام  
از جنای چرخ کج بر زقار و سلم روزگار  
عقل از تلک سرش اخراج سود جا گرفت  
از کهن خمیری که نهان در جسم تو جینید

وزندست خاک عالم را بر سر کرد عایشه  
همچو مخبوت خ بسوی بحر و بر کرد عایشه  
هم لب با سخن و محنت را بر کرد عایشه  
از وجود خویش خود را بنحیر کرد عایشه  
چادرانده و ماتم را بر سر کرد عایشه  
قصه نشو و نما مختصر کرد عایشه  
جرعه نوشیده و آنکه ترک سر کرد عایشه

بود اند خواب حیرت کین بود یکدوش  
شام بجان ترا از دستم کرد عایشه

نجام ده عجمه ز ما  
بلطف خویش ایشاه کیا

بیا




چگونه از قضای آسانی رکبید و کمر این حق ناشناسان چو زلف و خال عین بسیار است چو شمع از فرق تا پامی گدازم شدم بنیچو دهمانم چون شنیدم خراشیدی دلم را اندر اندم نه گل ماندن بلوغ از جور ایام	قادم در محیط بیگانه شدم تیر ملامت را نشانه شدم وابسته اندام و دانه کشیده نار حجرت چون بانه نفیروناله چنگ و چمنانه زدی کیسوی مشکین را چو شانه نه بلبل ماندونی آشیانه
---	---

مدام عایشه گوید یا اها بعالم تخم غمازان بنه
--

کجائی آهوی مشکین خواله شمیم کاکل عنبر سر شست بیا یکدم که با هم راز گویم بن ایساقی فرخنده ایام مراد رخسار وصل بایست در آن ساعت که طالع میوشتند	ز حجرت موسم شده و نه نیم صبح می آر و شمسه گر نیز از مردم رزل و زاله تلطف کن شراب دیر سله تخوا هم صیت و وصفیل و قله بر اتم را بعنم دادند حواله
--	--

<p>چو بزم عیش را کردند بهتیا          شنو لب بل سیاه حریفان          بدقر خانه می شاق دادند          چو گل بست تجت کامرانی          باغ عقد بندش زود ستایی          بیار آمد چو گلزار شبابم          جراحات دلم مرهم ز پریت          زنجیر زس چشم سیاه است</p>	<p>ز زمهرت اتم کردند نواله          بوصف گل میخواند رساله          بهر خوبرویانم قباله          صراحی کرد تقطیم میاله          که هستش دختر زینت غاله          خزان تاراج کرد فی الفوراله          مگر لطف تو سار دستماله          مراد اغست بر دل همچو لاله</p>
--	--

<p>بیار عایشه از ابرندامت          بارض رخ سرشک هر دم چوراله</p>	
--	---

<p>کارنا زینین ماه یگانه          فکند اندر میان موج نارم          بود زلف تو دام ودانه خالت          خراشیدی دلم را ای پریرخ          کمان ابرو بدل رجمی نداری</p>	<p>دلم بردی بصد کمر و ترانه          کشیدی چون آتش عشقت بنانه          اگر قارم نمود آندام ودانه          نمودی جسد پر خم را چو شانه          بپیر عنسره ام کردی نشانه</p>
---	--

ترا هر خیزد بلب دست شتاب  
در بغداد از دست بآب  
همه کارش فزونست و فبأ  
بود مرغوی بد را صد بهانه  
که در وی نیست جای جاودانه

بفرم سایه افکن ای هلیون  
مرا چرخ فلک سرگشته دارد  
نگر مزال گیتی را بر سر  
چه خوش گفت این سخن چو  
بدینادله بندد ای عاقل



به بحر عشق بنود عاقبت واقف  
فتاد اندر محیط بیکرانه



است ز بی حرم تبارک و تعالی  
در باغ جهان نیست چنین گلشن  
سرتا قدم عشوه و ناز تو غنچه  
نوشتید چو خضر از دست از لالا  
سر و سیت ز بتان بهشت این قبر و با  
اندر صدف هر چنین لؤلؤی لالا  
بیخود شدم از شیوه شیرین تو لایلا  
آرد چو نسیم از سر کو تیر و توستالا

ای شیوه شیرین تو دل برد عالا  
در گلشن فردوس کلی نیست چو ترو  
عقل و خرد و هوشش بودت بیگبار  
در حق لعل تو که پر آب حیالتت  
شما در امان صنم لاله خدارا  
صرف فلک چشم خردید چه نزدیک  
مجنون صفت از خود خبری هیچ ندانم  
زنت معطر بگرم سنبل و ریحان


چو سخن خداداد ترا حد بسیار نیست  
عالت به بودندت ایختر و والا

ایچو بلبل ز عم گل نفعان آمد اگر پی ناظره حسن تبان آمد ایچو طائوس که از باغ جان آمد بیش حدیث که خاطر نگران آمد ماتا الله بچیان چشمت و شان آمد چند روزی بتماشای جهان آمد	ایدل از دست جفا که بجان آمد دین و دل باخته همچون کدین میخرا می بچین مغرور سرده دی شنیدم که بد بترت شب بخور ایکه از لوجه عشاق نمان میگذرد غم دینای دلی حیف بود با دیده
---	--


عالت به بلبل سید اوصاف ای تو شد  
زانکه هر مویست تیغ زبان آمد

آرام و هوش و صبر قرار بود چون بر توی ز عارض زیان بود یا خط بگردمه مگر از تشک سود حور و پری و انس و ملک هم بود بر سروران هر سر اسر ستوده	ایشه یار حسن ندانم چه بوده عقل و کمال و فهم ضرر از سر بود برد و روز سنبلی تر چیر بسته ای عنصر لطیف ندانم حکاره در قاف قیرون دین چنین بود
---	--

ای معدن عطا بسجا از زوده وصفت چنان کنم که زو صفت	حاتم کینه بنده خاک در شمت هر مو اگر سان شودم برین ضعیف
---	---

عایشه را ز لطف بخوانی بعیدت عرضش اگر بجمع رضایت شود	
--	--

شیرین صنم ز دور دیدم چو ماه در جلوه چو طاووس گلستان ارم مژگان چو خدنگ ابرویش همچو کمان قدش بمثال سر و باغ رضوان انس و ملک است تمسخر نعلش	مهاوش و خردم ر بوده از یک خورشید رخی ماه و شنی کج کلای قال بیک شیوه چشم سپهری خوبان جهان در نظرش رنگ شاه همه دلبستان و چشم سپهری
--	--

عایشه چو اوقبیری شب و روزه در سایه زلف او ست آرام گوی	
--	---

ای زهره جبین شمع شبتان که بود من بدو می صبر و تری تو انم خون شد جگر از حسرت آن عارض گلگون سر حلقه خوبان حجبانی بعبارت	مهر دی دلمن پسته خندان که بود شیرین نخبایل بل خوشخوان که بود دیشب همه شب راحت و ریحان که بود صاحب کرمانب مع احسان که بود
--	---

در خطه حسن نیست بدین شکل و شمایل  
در باغ دلم نیست بجز مهر گیت  
بگذر آخته در نار غمت بجز صام

ای یوسف مصری کنعان که بود  
شما دقد اسر و ضرا مان که بود  
خودم به پیش دل سوزان که بود

عاشق است ز روز اول حلقه بکوب  
اینخبر و خوبان تو سلیمان که بود

شیرین ضهاد و تو هممان که بود  
در آرزوی وصل تو عمر شد بر باد  
ایسر و قباله عذارش کبر لب  
ترسا صفت ماه و شوی عورتها  
رفتی ز برم چشم دو جار است بر آ  
در بادیه حب و فراق من مضطرب  
در باغ حبان نیست گلی چون گل

پروانه نمم شمع شبستان که بود  
فارغ زمن و بنده فرمان که بود  
محبوس سحر زلف پریشان که بود  
گر کوخجدار سرن ایمان که بود  
خودم در یک دیده گریان که بود  
مجنون صنم سیلی دوران که بود  
ایسر و روان زینت بتان که بود

ایدل تو بعالیست بگو شرح حکایت  
اقتاده تو در جاه زخندان که بود

بیا که عشق وزی نیست کار آسان  
طریق عشق بدست را که رسد

خرد عشق بعیدت اگر سمیدانی	جنون عشق مساویست هر زمان با هم
بنیم جسر غم از باده مای رمانی	هر ساله عبادت بتانمی ارزد
که ساقیان لطیف اندود لیجانی	بنوش باده بشرط ادب بین مجلس
ز تخت و حشمت خاقان و تاج سلطانی	کدامی در که پیر معان بود خوشتر

ترا که نیست بضاعت خموشی	که شیوه مای عجیب است اطولانی
-------------------------	------------------------------

ندیدم مثلت از نه تا بمای	لب لعلت خراج پادشاه
نمی ترسی ز خون بیگنای	به تیری غمزه ام کردی نشا
به پیش عارضت چون برگ کاهی	نمی ارزدم سه خوابان عالم
هلاکم کرده از یک نگاهای	دلم بردی و رخ نهان نمودی
نذارم ضرورت دیگر نیای	تو شاه حسن و من هستم گدایت
که باشد آن حیوان در نیای	سینه بچشم خوشترم زین شبای
حذر میکنم ز راه صبح گاهی	ز سیل اشک منطلومان بگریز
ز کام بخش افتادم ای	تو عالی هستی و من مستحقم
ترا کی میتوانم عذر خواهی	اگر سر را قدم سازم بر بهت

کل رویت نمیکند بتقریر  
ندارم تخذ بزجان شین

مباد الملک حنت را  
فدایت میکم خواهی خواهی


بعایت نظر کن از عنایت  
آئی یا آئی یا آئی

شب روز بقرام ز فراق خورد  
رخش بچو ماه تابان قدش بچو مرتبان  
ز سواد چشمش شب داج گشته روزگار  
در معدن ملاحه کل گلشن نزاکت  
بدوام دولت او که مدام بر سر آراست  
چه قیامت جان که بصبح باغ وستان  
نشود ز صف دل خط نقش دوست باطل  
دل مستند از ابوصال اگر نوازد  
جگرم ز غصه خون شد بکه در خویش کرم  
بود آنکه حق پرستی بکند ز تار نقش  
چکنم چه چاره سازم ز فراق آن

بت گلخ شکر لب صنی فرشته جو  
بخدا که حور رضوان بنود بدین کوه  
ز خدنگ تیر مرغان کشته هر طرف عدو  
سحر از نیم کوشش بچمن فریده بود  
که مقیم در گه او زود بهیچ سو  
همه بلبل و نه اران چه فکند همای هو  
دهش اگر ز طوفان زمانه شست  
بنود بخاطر من دگر هیچ آرزو  
نه دلی که طاقت آرد نه زبان گفتگو  
بجراحت دل من دوسه بخیه رفو  
دل عایشه ربوده بشکند زلف و مو



<p>رقم خم میباید دیدم قلند          مست باد پرست میفریود          جمعی نشسته بود زندان کلبا          گفت سلام گفت علیکم گویشی          گفتا تو گیتی و طلب کار چستی          گفتم دست چرخ فلک آمد بچشم          ساقی ضعیف نشسته لبم زخم خوش          ای نو بهار حسن نظر کن بحال من          کین طاق زرنگار تقابا کسی نکرد          پر کرده جام می بمش داد تخت بخت</p>	<p>در پای خم شسته چو سده کند          بر کف نهاده پر ز می ناب ساع          نوشیدند باد چو یاقوت حم          کاند میان مجلس مستی خضر          در بحر نای عشق چو مرغ سمنند          دارم امید آنکه کنی بند پرور          اجرش نهاد با تو خداج کعبه          دل برده ز خلق جهان بچو سنا          از قصر دلق ماند و در خمر واقف          لیکن زبان خموش که جائز الیر</p>
--	--

<p>ران می که در سبوح بخت نهاده          باد الضیب عایش از جام حیدر</p>	
--	--

<p>دل برده است ز من لب لعل سبزه          ای صفدر زمانه که مثلت بدین نیت          ای مه و ماه آینه دار جمال تو</p>	<p>قال خلق وعده خلاف دستم          سر دار حسن وصف شکن فوج شک          سلطان وقت پادشاهت کشور</p>
---	--

چون صید یک نگاه تو شد آهوی  
 سرتاقم کجاست شند طنیت  
 ای گلزار گلرخ و گلچین و زنگار  
 پیر این صبور عشاق را دید  
 از خنده تو پر تو صبوح سعادتت  
 خوبان سلام بارگهت می کنند ملا  
 شرت چگونه گویم و وصف چندان



عمر عزیز با تو که دار در برابر  
 شیرین تری از شهد و شکر زیت  
 بر مهوشان دهر بر سر تو سرود  
 دست محبت تو چو کمال لب  
 پدیدت وز چین تو خورشید خاورد  
 منت خدایا که بر اعدا مطلق  
 بهر حین کف صفت او صابرتر

عاشق صبر کن بخداوند ذوا جلا  
 کج قناعت تو بود هیچ و گوهر

خاک پای یار بودم کاشکی  
 همچو فرش لاله در فصل بهار  
 در میان بزم خوبان همچو جمع  
 هر چه میگفت آن تکلمت یار  
 کی تو اغم دید اورا از غمخور  
 باده نوشش وحدت از خجانه

سبزه گلزار بودم کاشکی  
 در ریش هموار بودم کاشکی  
 پر تو دیدار بودم کاشکی  
 واقف اسرار بودم کاشکی  
 دور از اغیار بودم کاشکی  
 حیدر کرار بودم کاشکی

ساز

<p>همدم عطار بودم کاشک بر درشن زوار بودم کاشک</p>	<p>ساعت فسح زمانی محترم کعبه کوشش حرم حضرت</p>
	<p>خسروایات گوید زمان کلب آن در بار بودم کاشک</p>
<p>که آید مرده از یار چای ز نیخاوش ز سر گیم جو کنم در بلغ عشرت کامران بعید از دوست بلخت زندگان مر ابارب بمط لوبم رسان</p>	<p>مبارک ساعتی فرخ زمان وصالتش گریه بنیم باد دیگر بگردن من گل خوش چمن شدم سرشته چون پر کار ایم نذارم طاقت روز جدائی</p>
	<p>بعایشه نظر کن از عنایت بجق سوره سبع المثانی</p>
<p>لب لعل و زبان شکر دار کاکل همچو مشک تر دار نظر کیمیا اثر دار بامق خسته کی نظر دار</p>	<p>تو که رخسار چون قمر دار شرف مهر و مبد بود رخ تو خسرو خن بر همه جوان میخرامی چو کلبک مست دام</p>

ای ریچهره است همیشه  
دایما بهر قتل مطلوبان  
شرق و غربت مطیع و منقاد  
خامه عاجز شود ز اوصاف

دل بر جسم چون حجر دار  
خجر کبیر در کمر داری  
افسر خسروی بسردار  
رقم حکم بحر و برداری

جد عاشره راز فرقت خویش

زخم ناصور زجر داری

تیغ برهنه حیدر گزارد  
ایش سوار عرصه میدان هر دو  
کان حیا و کفر نسیخا معدن  
نقش محبت بدل خویش گنبد  
شیر خدا و باب شد شیر تویی  
متفرق گناهم و مستوجب آ  
رد خلا لیم که نیز زم میجوی  
میجویم از توفع و ظفر یا علی بد  
دستم بدامن کرمت روزی

در باغ معرفت گل بنجارا  
بر جمله اولیا سر و سر داری  
بحر عطا و ابر گهر بار علی  
در بحر علم لود لودش هوارا  
هم برهنه ما و سالک اطوارا  
فیضت عویم و لطف بحر وارا  
بنو دمرا بحر تو خردار با  
سهلا بلطف در همه دسوارا  
مشکل کشای خلق تهرار با

آن چاکر گوهری که ز بحر شکر تعیت است  
عالیته است مجله چار پیله

صنما کلمه می پرسی	ست لایعظم چه می پرسی
تا جمال تو دیده ام شب روز	هم ز خود غافل چه می پرسی
مانده در دام لفت شکنت	طایر بسلم چه می پرسی
من ز دست جفایت ای محبوب	داغها بردم چه می پرسی
چون سمندر قاده در نام	مسکن و منزلت چه می پرسی
بر تو هر کس بچشم بد نگرد	این دش قاتلم چه می پرسی
چاکر بی زرم ترا دلبر	بند همه مقبل چه می پرسی

شیدا نه گوید عایت  
بردت سایلم چه می پرسی

سر و پستان باغ محبوبی	مجلس افسر و ز عالم حوی
همه در انتظار وصل تو اند	تو چه از میسانه محبوبی
وصف تو در بیان میکند	بصفت حمید منوبی
ای پریم چه خسته خصال	عالیته طالب تو مطلوبی



عرض دارم بجناب تو رسول مد  
 سامی اهل شریعت تنظیم و روح  
 گوهر بحر عطا جلوه جهان را مفضاح  
 خاک نخلین تو بر عرشین برین افزون  
 قمر برج یقین شمع سموات و زمین  
 داد ایا قوت لبست فرج بقوت او  
 چون تو بودی اشری آدم و حوا نند  
 نام تو احمد و محمود مقام آمد  
 منقبت هر چه بگویم بصفیت ناید  
 خامه در ذکر صفات تو تحیر ماند  
 کلب کو تیرا خره و اگر خاقانست  
 حال خود با تو چو گویم شرف انس و  
 عاصیم نامه سیه با تو نیاه آوردم

من اگر نیکم در بد تو قبولم کنی  
 مقتدای رسل و پشت میناه می  
 معدن لطف و خاصیت فضل و کرم  
 ذکر اوصاف جمیلت شکر زین علی  
 شاهسار فلک و بلبل بیت احری  
 مادر دهر نژاد است چو تو پسر زین  
 اری تابی نبود فخر تو بر جسمه تی  
 غنچه نخل حیا سرور ریاض اری  
 شد گدای روح تو یوسف گل پری  
 محرمیت شده بر تارک رسل زین  
 چاکرنت سلیمان و سکنه خدی  
 تو که دانند بهر تر خا و عینی  
 که مرا غیر درت نیست دیگر جان

شاهشایان بعنایت سوی عالمگیر  
 کلب درگاه تو ام صدق بگردن

عالم

<p>سر و با غرق گناه است تو خود میدانی          گرت پشت و پناه است تو خود میدانی          گرت راه ناه است تو خود میدانی          حاصل لطف است تو خود میدانی          روی این بندیا است تو خود میدانی          ذات ستار شفا است تو خود میدانی          می دیرینه نجات است تو خود میدانی          چشم اید بر است تو خود میدانی          فیض عامت همه جا است تو خود میدانی</p>	<p>حال این خسته تباست تو خود میدانی          سفر دور و دراز است و قیام بکین          راه گم کرده شب تا بصر ای عدم          نذر و دم بخر عیسان دگر از گشته خوش          آب رحمت دگر از فیض نشوید مرغین          در و عیسان بگذشتت قانون شفا          جرعه بخش که فارغ کن از خیر و شر          تا امید مکن از رحمت یزدانی          دست امید من و دامن ارباب گم</p>
--	--

	<p>جرم عالیه بقرین کجند لیکن          پیش لطف تو چو گناه است تو خود میدانی</p>	
--	--	---

<p>دیدم صنهی چو آه تابان ایوا          یاقوت لبش چو غنچه خندان ایوا          شیرین بندش چو آب حیوان ایوا          اشوب بلافتنه دوران ایوا</p>	<p>رقم تماشای گلستان ایوا          بنشسته تخت کامرانی مسرو          خورشید خنجر زهره چین          ابرو چو هلال عید و چشم بعتا</p>
---	---

<p>دندان بودش لولوه عظام او          برگردش دو بار چنان او          دل بردن آن سینه خندان او          ز قار خوشش سر و خندان او          تسخیر خاتم سلیمان او          ستران قدم چو جوز ضوان او          مجوس بدم خوبرویان او          افکنده دو طره بر پیشان او          صیت سخنش بلبل خوشان او          اشک تمثال ابرویان او          باشد که رسم چو کینه ان او</p>	<p>طغرائی سیم سیرت تنظیم است          گلزارش نظام فردوس این          استحقاق است تنای حین او          ستران قدم یلیح و فرحت افزا          در قید مجتس قلب زن مرد          آن رشک بری که هست از عیب          شد طایر قلب خسته و مجروح          در زخم نشاط و عشرت و عیش و طرب          گل چهره کلخدا رکلی بی سنی          جاریست دید و فرقتش و لب          بی چند که دور از وصالش لیکن</p>
--	---

<p>شده از رسم جور و بجای فلک          عالیه غریب بحسب طوفان او          انهدار حیوان و انسان          برارنده از موج طوفان او</p>	<p>اگر ما بسبب ساز خالقان تو          به بحر غم افتاده ام روز و شب</p>
---	--



<p> بکار صعب مشکل آسان تو  فروزنده ماه تابان تو  عطا بخش خضاب حیوان تو  که روزی ده مور و مرغان تو  فرستنده وحی و فرقان تو  بقدرت توانی سلیمان تو  چو خلاق کسب و مسلمان تو  چو دهنده سهرنجان تو  نمهدار از شر شیطان تو </p>	<p> منم مضطرب اندر جمیع امور  شب تا من صبح امید کن  گرفتار ظلمات تقسم اله  در غیب یارب برویم کشا  جهان آفریدی ز روحی حبیب  نظر فکنی که بود ضعیف  بود زشت و زیبا همه زان تو  چگونه بنسبت تو اسرار خویش  سیردم بالطف تو خویش را </p>
--	--

بخت از فضل تو عایش را  
که بخشنده فوق و عصیان تو

<p> وین شام تیره ام تو ز لطف تو سحر  فکر خیال با ظلم از سر بدرستی  وز مهر خویش جان و دلم زنده تر  در باغ فیض نخل امیدم عمر </p>	<p> حق قوی من ز رعایت نظر کنی  در کوی معرفت بنیادی بدایتم  از جام معرفت می توحید بدل کن  حاصل ز طاعت من بود غیر معصیت </p>
---	--

یارب بحق غرت جاه و جلال خویش  
 دست ہی زد از قیام چون شوم روان  
 ہنگام نزع شکر شیطان چو در رسد  
 اندر لحد مرا چو گذارند بینوا  
 بہر سوال بہر دو ملائکہ چو در رسند  
 در روز خیر چون شود انبوه کائنات  
 از پیل چو بگذرند خلائق ز مرد و زن  
 پر شمرده خاطر مژگانان شبیا  
 قاضی چو خود شوی و صحبت شافع  
 باز مبدار از رہ بدرت العالمین  
 دستم بدامن کرمت روز تجرین  
 از صرت رسول بکن دعوت قبول

فی الجملہ کار نامی مرا بنویس کہ  
 بخوف و بخیطہ تو مرا آن سفر کنی  
 ایمان من ز فضل سلامت گذر کنی  
 ہول قبور از کرم آسان بر کنی  
 اندم زبان من شہادت مہر کنی  
 در ید رہت ثبت اعمالم امر کنی  
 مارا گذر چو باد نسیم محرر کنی  
 در حب چار یار دلم زندہ سیر کنی  
 از لطف فارغم ز ہمہ خیر و شر کنی  
 در شرع احمدی تو دلم مستقر کنی  
 خلدم عطا از صرت خیر البشیر کنی  
 یارب دعای خستہ دلان را از

عایت بہر دوسردار باوقار  
 از صرت نبی تو مرا معتبر کنی  
 ای دل اندر قید و بند زلف و خالق  
 مجھ چون پروانہ از شمع وصال

سرناده در بیابان تفکر میروی  
 همچو مرغ نیم بهمن مطبی در خاک فحون  
 طوطی طبعم خموشست در تفکر و زود  
 بلبل آساذ شنای گلر خانی بهر زمان  
 ای که اندر اضطراب افتاده در چاه  
 اشکباری از دو دیده همچو ابرو نوبها  
 همچو فریاد از برای مهوشی شیرین  
 از قضا آینه چینی شکست از دست تو  
 آستان مرغ زرین جای زلف و علقه  
 همچو مجنون از برای گلرخی لیصفت

قیس و شش دیوانه حسن و جمال کسیت  
 کشیتغ دو ابروی هسلال کسیت  
 جس بهر شیوه شیرین غزال کسیت  
 بیدل اندر آرزوی نوبه سات کسیت  
 تشنه لعل لب آب زلال کسیت  
 انتظار مرده فرخنده فغان کسیت  
 در سرت سودا چه داری در خیال کسیت  
 سنکسار طعنه سنگ و سفال کسیت  
 از که میجویی جواب و در سوال کسیت  
 در بلا فسانه بهر تیس و قال کسیت

عائیه از ضعف طالع از بجای روزگار  
 همچو خاک ره ندانم با میسالت

جام می پر شراب کن ساق  
 وقت عیش و نشاط فهم بستر  
 ز کس شوخ آن است مگر را

با دعد شهاب کن ساق  
 جو مگر بگذشت شتاب کن ساق  
 لیکر مانی بجواب کن ساق

دوستان جمع و بزم خوشبخت  
تا کیم تظا می داری

فکر سیخ و کباب کن سیاه  
عرضه ام را جواب کن سیاه

عائیه تشنه لب همی گردد  
لطف بجز صواب کن سیاه

الایا ایها الساقی کجایی  
دی نشین که با هم راز گوئیم  
بیاور لطف جام بر زمی کن  
نیم صبح چون بر ما گذر کرد  
ز روی دختر ز پرده بردار  
مرض عشق را عینه از می جز  
دریم جامه زهد ریا را  
بوقت اعتدال اندر گلستان

مرا با تشنه چندین شنبایی  
ندارم طاقت روز جدایی  
که هستی را نمی ندیم قبا  
شندم از تو بوی یوفایی  
که زندان را از نیک پارسایی  
لب ساغر نمی ندیم دوائی  
ز زندی کرده ام در بقیایی  
بیت آور نگار در بایئی

نصیر عشق چون بنیاد کردند  
بکوش عایشه آمد صدایی

دل ز تنهایی بجان آمدند از مهدی

زخم نا صوری که من دارم ندارد مهدی

سوختم از دست چرخ تا مسعود او با روز و شب بر من مساوی شد و روزگار	راز دل را با که گویم می ندیم محرمی خون نشان چون از بیسان دیدم دام پستی
فکر و عقل اندر تجسست سیاح جهان ناقه فهم و خرد در زیر بار عشق ماند	بو که باجم از غشم دوران دلی بر ایمنی طاقت این بار را هرگز ندارد درستی
چونکه ضیاء ازل دام محبت می نهاد پادشاه وقت خود بودم ندانم دروغ	بتلا شد دل بدم زلف خم اندر خمی با ختم از دست خود همچون سلیمان خاتمی
وصف تخینش نمیکند بلوح روزگار	خسرو خوبان و رشک مهر و ماه انجمنی

عایشه سرتاقدم شد محمود را در وقت اجر خود را از تو خواهم کرد کار عالمی	
--	--

ایدوست بتیغ غم بلام کردی عقل و خرد و هوشن بکیارم رفت	دل غرق بخون و سینه جام کردی سرتاقدم چو شت خام کردی
در سر چو مگرفت سودای تو جا	محتاج بیک سجده تا کم کردی

عایشه اسیرت مژگان تو شد هر چند که ندانم تو با کم کردی	
--	--

ای نوبهار حسن بهبتان خوشتر است و شمع انجمن شبستان خوشتر آمد	
--	--

جوش گلست وقت ملت و نیم خوش  
 ایامه تقای سر و قد و خوشام من  
 چشمت مثال نرگس و ابرو هلال عید  
 محراب ابرو تو بود قبله گاه من  
 لایعظم شیوه شیرینت ایسم  
 عمر حبیب مرگ رفیقت مزید باد  
 یه فراق خرمین دل را بسا داد  
 ستر اقدم چو شمع همیوزم آنست  
 پروانه وار محو جمال صنوبرم  
 خونبار گشت خیم من از بجزت ای پر  
 فرخند ساعتی که یابم نشان دوست  
 در انتظار وصل دو چشمم چهار شد

ای با ده نوش مجلس بزندان خوش آمد  
 بلبل نوا بصحن گلستان خوش آمد  
 شکر دمان چو پسته خندان خوش آمد  
 صبح وصال شام غریبان خوش آمد  
 آب حیات و چشمه حیوان خوش آمد  
 ساعت کعب نهاده خرامان خوش آمد  
 دیوانه و اربیب و سامان خوش آمد  
 سر و ریاض روضه رضوان خوش آمد  
 ایش سوار عرصه میدان خوش آمد  
 ای نور چشم دیده گریان خوش آمد  
 ای صیقل حجت بختجان خوش آمد  
 ای هدیه با بلیان خوش آمد

عالیته جس گشته بزندان روزگار  
 فی احواله از ارادت سبحان خوش آمد

ای روح روان من کجایی

ای راحت جان من کجایی

<p>تا چند تو از برم جدایی  اید از دست بیستوایی  یارب تو مرادی رنایی</p>	<p>خون شد بکرم ز فرقت تو  بر آتش بجز چون سپندم  مستغرق بجز اضطر اعم</p>
<p>عایشه ز فرقت صراست  در کسب لبت بود شفا نی</p>	
<p>بسبب تشنگی و عارض زیبا دار  بسبب از یک نگهی زرش هملا دار  بامین مضطرب حیران تو چه پروا دار  صد بهران چون خسته و شیدا دار  خط آرازه کی از جانب معلا دار  آنچه بسباب طرب هست مهتا دار  شیوه سامری در بردن مهتا دار  در نهان خانه دل شکستان جا دار  تو که در دین من مسکن ما و ادا دار  بار قیدبان تو چنان ذوق تماشا دار</p>	<p>تو که چون سرو سبزی قامت عدا دار  تیر مرغان جگر دوز تو بر هر که رسد  میخرامی بچمن بهره اغیار بنا دار  ای گدایان ترا سلطنت خلا فانی  خسروان بنده گو تو و لیکن تو شها  موسم عیش و نشاط و تنگام سرور  پر تو مهر و مه از عارض روح افزا دار  شرح اوصاف جمیل تو بنگنجد به بیان  خواب مخور زفته زمین الصیغم لاله خدا  پیش شمع خست عایشه چو پروانه بسو</p>

<p>شک پری مهلک جان تابکی  ای بت تر باصفت سنگدل  چشم دو چار است بره انتظار  ایضا ماف کرمی ناب کن  فضل کز وقت نیست ساقیا  باده بچوش آمده لبریز شد  بلبل سیدل تبت ای گل  عمر گذشت به پیچونیم سحر  شرق و غروب از تو خنک  سوختم این راز زبان تابکی  دیدم بر است نگران تابکی  در غم تو شکفتان تابکی  چهره گلنار خزان تابکی  حسرت ماه رمضان تابکی  منظر ای پیرخان تابکی  این همه گی شور و فغان تابکی  در پی اسباب جهان تابکی  هیچ کند رتبان تابکی</p>	<p>شک پری مهلک جان تابکی  ای بت تر باصفت سنگدل  چشم دو چار است بره انتظار  ایضا ماف کرمی ناب کن  فضل کز وقت نیست ساقیا  باده بچوش آمده لبریز شد  بلبل سیدل تبت ای گل  عمر گذشت به پیچونیم سحر  شرق و غروب از تو خنک</p>
--	---

عالت تحت بهواگر رود

پچوسلیمان زمان تابکی

<p>آتش بجان افروغن سیم سبب  درس فراق آنوخن سمرخاران تابکی  اندر بیابان غمت اقان فخران تابکی  چون لطف عنبر تو بخاطر پریشان تابکی</p>	<p>در نار عفت سوختن خورشید تابکی  در گنج مکتب خانه استاد هجرت روز تابکی  مجنون صفت دیوانه ام از خوشترین تابکی  از مهر تو آشفته ام بیچاره و سرشته ام تابکی</p>
---	---



از فرقت دیدار تو چون دست دایم  
 در الفت شیدا شدم در کوچه‌ها رسوا  
 در آرزوی وصل تو عمر غم‌زیم بی‌تلف  
 من حلقه در گوش تو ام مغموم و مدست تو ام  
 من عاشق زار تو ام از جان خبر مدار تو ام  
 جان از لعل بی‌باید ز تو ام کن  
 از ضعف طالع مانده ام کشتی بی‌چراغ  
 جلا دسنگین دل چرخوفی نداری باد  
 ایشهریارانجمن خادم ترا هر دور  
 شکر لب شیرین سخن ای یوسف گلشن  
 شد موسم عشق و طرب جان از غمت بیدار

سیلاب شک از دیده ام چون کینگان  
 ز نار عشق اندر گلو چون شیخ صنعان  
 از دست نطمت اینچنین باه و افغان تا  
 بنود ترا بر من نظر سلطان خوبان تا  
 هر که نظر بنود ترا بر این غریبان تا  
 امروز و فردا میکشی این سوخ و دوان تا  
 عرق محیط بیگران در موج طوفان تا  
 قفل خلاق میکشی زیر ترکان تا  
 مظلومه را داری رو او در میدان تا  
 دور از گلستان خست چمن پر کینگان تا  
 پنهان کنی رخ را ز من ایچو در رضوان تا

عائشه را حوت جگر ناله چو بلبل در سحر  
 در آرزوی رویتو در سه گلستان تا

دلبر امکنم چه می‌پرسی ایجر افکنم در ایدام فراق	ظاهر و باطنم چه می‌پرسی طایر گلشنم چه می‌پرسی
---	--

هم ز جو تو کرده پسر این  
رشته الفت چو زاری  
پنج قمری ز بندگی شب و روز

حاک تا دامنم چه می پرسی  
در گلو افکنم چه می پرسی  
طوق برگردم چه می پرسی

فصل حق شد مدد بعالیته

بخت شد تو نسیم چه می پرسی

ای رحمت جامن کجایی  
کی باد صبار سازد ای دست  
غایب ز رخسار نماید دیگر  
اوقات خوش زمان محمود  
وین شیوه ندانمت که اموات  
بیمار و ضعیف مستمندم  
از خسته لطف کام بخت

دل برده و رخ می مایی  
از آمدنت بمن ندایی  
در آینه دم صفائی  
باشد که بسویم بیایی  
چشمت بمن دولت بجایی  
از غسل لب بود صفائی  
بجز عیبی کنم گدایی

عالت زکوة حسن جوید

الطاف نوشتت به بندو

دل ز من برده بجای تیرین سخن

مبوستی خوش کنی یوسف گل سزنی

نیست چون گلشن بروشن گلستان ام  
 خم زلفین وی از مشک حقن کرده  
 لبه سلسله موی ولایت حور و سر  
 عیبی دیگر که با مرده روان بخش باز  
 همه شب تا ببحر مست شراب ناز  
 غمزه سامیش برده ز رشخ کبار  
 نیست بلوغ لبخبر خط زنگاری او  
 حقیر گهرش بیخ و شری توان کرد  
 کی بود ساعت میمون که منور سازد  
 موسم عیش و نشاط است کجا شد  
 شرح برزم همه خوبان همان انصاف  
 آن بر چهره که ستر اقدم اعیان است  
 بوستان گهت فردوسین بنی  
 پسر وزی بجان خرم و خندان پسر  
 ساقی نقد روان صرف می نگین

ای سنبه تیره بنظم زمین و زمینی  
 نخل از لعل لبش که معقیق بینی  
 هست پروانه شمعش از مرد وونی  
 رشک خوبان جهان مهره بخنی  
 بیدلان را بودش آب شفا در قنی  
 بلبل باغ ارم سر و ریاض ارمی  
 شیوه و عشوه او فرح دل جاوی  
 نیست در بحر فلک شبه در حدنی  
 اوبه تشریف قدم کلبه بیت اخرنی  
 گو به بین جلوه آنچه شکن درنی  
 زلفت و فیب همه ماه و شی گلبدنی  
 من چگونه صفت خن خن در حسنی  
 معتمه صحبت یاران و شمیم سنی  
 که بخراک سینه است و گر حاوینی  
 زاب انگور کین غسل و زبر کس نهنی

دلم را ز غمها دمی شاد کن  
 که عمر گذشته نیاید بخت  
 معنی بزین صوت خنک و ز با  
 نوای عساقانه فریاد کن  
 شبستان عشرت غنیمت شمار  
 معنی بیاسوی استان شویم  
 سحر که پوشست گلشن روح فرا  
 چو در صحنم غنچه خندان شود  
 معنی پیروز و رکاشانه را  
 سحر که چو لبس با و ازشد  
 بود در نشاط از همه ماسک  
 معنی بزین غم از غمخون  
 بمن جبهه عبادۀ ناب آر  
 شب خلقت عاشقان روز ما  
 معنی بیاسار کن جنگ و عود

زیاران فرست یکی با کن  
 نه بینی پیش در دوستان سلف  
 که بچو در زانی شود شیخ و شاعر  
 دلم را زانده و غم نامگان  
 مباحث ایمن از بازی روزگار  
 دمی فارغ از بیت الاضربان  
 چو غلده برین بگشس دل را  
 همه بوستان غنچه فشان شود  
 زمانی بهوش آرد بوانه را  
 زمین و زمان عشوه بر دازد  
 برقص است ز شادی ملک  
 که صوت و تفسیرش بر باید چون  
 کز روشک غم شود تار تار  
 بت سیحس مجلس افروز باد  
 بیاران رفته هم از آن روز

بگو و صف محبوب شیرین سخن  
 پر پوش چو بردار دانه نقاب  
 معنی تو با ساقی گلخندار  
 بکن در قسح خمیراوت فاما  
 خم سینه را بر می ناب کن  
 معنی دف و چنگ ساز کن  
 حکایات پهران فی کن بیان  
 بود قوت عشاق خون جگر  
 معنی بزین سازش امانه را  
 سرود و ترنم بود مختصم  
 می ناب در ساغر زرنگار  
 معنی بط و چنگ و نی دکشت  
 ز ایام رفته رساند خبر  
 سرانجام عالم چو یکدم بود  
 معنی بزین ساز عشق و سرو

شکر لعل چون غزال ختن  
 ز رویش شود مهر و مهر در جاب  
 بکن مشورت بزم کن ختیا  
 قضیش همچو جان بدو چشم  
 دلم را ز کج غم در یاب کن  
 به نشو و نما عشوه پرداز کن  
 که نبود در قصه در میان  
 مدام آه سردش بود چشم تر  
 بر قص آر تصویر بخانه برا  
 خوش است جام با ده ز دست صمیم  
 لطیفست بسا وقت فصیح  
 نصیرش بجان شعله است  
 بیشتر چو گل بر بن سیم بود  
 بعزت بزی چون ترا دم بود  
 که از ورطه غم بیایم نفور

نذیده کام دل را کس ازین بکار نبرد  
 ترا اگر باغ وستان چون بهشت جلا و دران باغ  
 شراب ناب میوشی لب لدا میبوی  
 ز بی آریک گلها زنی الحام بلبل با  
 بحکمت که توئی آفتاب بقوت تو ستار  
 اگر داری تو عمر نوح و خمر و نوحت کند  
 خدیوانی که بر حقوق نظام دشت تپد او  
 سلاطینی که قاف و قیروان بودند منقاد  
 وزیرانی که در دشتش خطاب بجز و بر بود  
 گروهی مهوشان چون کجند فون بر جلا

عروس ز آل دنیا را همیشه بود جوان  
 تا سف آنکه باغ خوش آن خضران  
 نه می ماندند آن ساقی نه آن سرور و آن  
 نه گل ماندند مل ماندند جمع دو کونستان  
 در یغا چرخان ساعت که خود را تاوان  
 چه حاصل چون اجل آید این بدینان  
 سوار مرکب چو مین بگورستان بولان  
 سیک ناگاه از ان شان بنام فی نشان  
 ز شتهام بر تیغ قضای جسم و جان  
 مشو غافل باینکه که خود را در میان

الاعانت تبدیل ندامت و بد حاصل  
 مباشر از یاد حق غافل که لطفت بستان

ساقی نامه

چکویم من از فتنه روزگار  
 بجهان و همه کار او طلبت  
 که دلها ز جور و سیت پایدار  
 نه بندد برودل اگر طلبت

بود کردش سایه و آفتاب	همه کار و بار جهان خزا
مهر رخ سپیده گر عای قله	بجز غم ندارد در کجا صلی
سر انجام عالم دهد او بساد	فلک بچکس را نداد است مرد
سکندر بجای جانشینش چه شد	سیاهان و تاج و کینش چه شد
بین تاج و تخت فریدون چه شد	نگر حمت و گنج قارون چه شد
نه دارا و جمشید و نی قهرش	نه قارون بماند و نه سیم و زرش
ز حاتم سخاوت تا قاف ماند	ز نوشیروان عدل و انصاف ماند
نیایی از ایشان تو نام و نشان	بسپا پادشاهان کشورستان
نه جم ماندنی کی و نی کی قبا	سر اسر بود کارگردون فساد
بیاطن بودش کیش همچو زهر	تا روزنگ ماند و نه همیشه بدهر
ز تاج کیسانی نیایی اثر	بگردی تو گر شرق و مغرب اگر
ز هجران بهر رشته را ز کن	مغنی بی ساز آغاز کن
شود فرج دلها از زود فرو	بود مایه شادمانی سرود
ز دند هر طرف طبل اسکندر	سر پرده زد خسرو خاوریه
که باشد در و خرمی روز و شب	مغنی بزین ساز عیش و طرب

شوخ بالا شجری دل حجری عریده جو  
عایشه داعیه اوست خفا و علنی

دل برده و رخ غمی منیائی  
حاصل چه ز خون بیگناه  
هر چند که بگشتنم رضایی  
یا قوت لبست بود شقایبی  
خورشید جبین و مه تقیائی

ای رشک تبار تو از کجائی  
ای قاتل صدمه از بیدل  
زین پیش مدار انتظارم  
بیمار و ضعیف و مستندم  
گلدسته باغ کامرانی

عایشه فقیه و ناتوانست

ذو وجود و عطا و هم خجائی

پیش شمع عارضت و آنه نوایم  
بچو قیوم جامه بر تن از ظلمت دوری  
در میان دیک دال از شمعیت بوختی

چهره گلزار را چون ایصم فرمستی  
گفته ام رسوای عشقت چه زلف عالم  
شعله زد چون ناز شوقت بیجا بالاکم

عایشه بدین صفت از بحر وصل گلزار

این قدر گفتار بسیار از کجا آموختی

اگر قمار غم دهرم تو کردی

چو مخنون شهر شهرم تو کردی



شناور اندرین بحرم تو کردی	بکوه و دشت میکشتم شب و روز
معیشت تلخ چون زهرم تو کردی	زمن پنهان نشینی بار قیامان

تکفوت عایشه السیطان خوبان	تضرع از من و هوسم تو کردی
---------------------------	---------------------------

اجابت کن من با جامم الهی	براری جمله جا با جامم
همیشه دارا شاتم الهی	بدین احمد آن سالار مرسل
ز شر کل آفاتم الهی	بجفظ خویش تن داری نگاهم
عطا فرما هر دایم الهی	بکوی معرفت بنمای ابرم
سعادت ساز او قائم الهی	بحق مصطفی ختم نبوت
رایمان بخش مشکاتم الهی	چو نهادر لحد محبوبس کردم
مقید کن بطبعاتم الهی	برون کن فکرباطل از دماغم

ایمین عایشه راورد ز بانست	یده دیدار و حساتم الهی
---------------------------	------------------------

گذر میکن درین وادی عجایک روان	غزیر اگر میخواهی که سیر این جهان
جهان و جمله کار او سر اسیر امتحان	جای می آیدت عالم و شایات دنیاوت

مخو غنم ز بهر رباط خراب

سر اسیر غم آمد اور اخطا

از غم بخوان کجندل در ربا

که هر نکته اشش است در خوشا

بیاسانی گل رخ سیمین

هوا مشکبار است گلشن لطیف

ز مرد شده فرش در بوستان

جلوس باطین بصد زین و فر

نیشش بود همچو خلد برین

فرج بخشی گلشن روزگار

باغد لیلیان شیرین سخن

باطین عشرت چو گلزار شد

جوان بخت شد موم اعتماد

فلک جمله ناز آراسته

ز تالف بگوشم چو آواز شد

مبشرت یار بود دل ربا

تاشای بستان بصحن چمن

تجر کرده در بر باستان

دمی خوش بود مجلس دوستان

بشد جلوه گر غنچه وقت سحر

بطبع و صفایش هر از آفرین

معطر بود سپهر چو زلف نگار

درید است بر خود نوای پیرین

سحاب طرب نیز در بار شد

مرا این دوشش امباد از اول

عروس معانیت پیر است

دلچسپ بلبیل بیروا شد

باید شنیدن بسبح رضا

<p> خزان زود آید بگلزار عمر  از ان می گزویر گرد و جوان  رقاصان بی مغام کنند  کزین هر دو باشد سر انجام من  رخش را به بنیم ز بهر صواب  سیکچر عیش دفع درد سراسر  زنوشیدنش حل شود مشکل  حلاوت پذیریت در هر زمان  چو ابروی دلدار بپوشتم  زنوشیدنش فکر و غم ز یاد  ز آب حیاتش به پرورده دهد  فرج یابد از خوردنش در زمان  شرابی که از درد باشد مدا  بدلج کشاید در مغنوی  که اخر نو بدست در زمین </p>	<p> دمی بی می و عیش گذار عمر  بیاساقی مهوشی در فشان  ز لیخاوش از سر بواجتم کند  بده از لب جام می کام من  بکن دختر ز برون از حجاب  بیاساقی زان می که تن پرور  بمن ده که روشاد گردد دلم  زنوشیدن باده از غوان  ضعیف دل آزرده و ختام  بیاساقی زان می که فرج ویت  بیاساقی زان می که غم بپوشد  بیاساقی زان می که روح روان  بکن باقی ساغم پر شیراب  که از خوردن او شود دل می  ز گلزار جن بتان گل چین </p>
---	---

غنیمت بود پخیزی نشاط  
 شراب کهن ریزد جام زر  
 بیاساقی صبح روشن ضمیر  
 گرم کن گرم پیشه ترضی است  
 ازان می که بخود خویشم کند  
 بیاساقی بهوشی دل ربا  
 ربا یاجم از جمله خوف و خطر  
 بیاسایم از حجب دورد فرا  
 چو زهرم شد تلخ کام مذاق  
 بیاساقی عشرت بزم خاص  
 ازان می که فرج دل جان بود  
 ملول من اگر گردش روزگار  
 بمن تنگ شد عرصه خرمی  
 بیاساقی ان می که شرب شفا  
 بیاساقی زان باده مشکبو

که جاوید نبود مؤبد باط  
 کند فارغم از همه خیر و شر  
 دلم گشته در دام ظلمت است  
 بروی سخن از سعادت ضیا  
 دوای دل ریش ریشم کند  
 بده از می احمر روح فزرا  
 زمانی ز خود سازد خمیر  
 برون آیم از ورطه استیاق  
 اگر گردش قدام بدت نفا  
 بده باده که زرنج یاجم خلاص  
 که از بوی وی غم گریزان بود  
 گرم کن که از غم شوم بنگار  
 که طاقت ندارم بجز می دی  
 ز نوشیدنش دفع رنج و غنا  
 بمن ده که داری نهان در

زیادتی زان می که بخت جیات	ز نوشتنش حل شود مشکلات
بمن ده که آسوده خاطر شوم	ز فیض عمیش مکار شوم
ازان می که آینه قلب را	ز رنگ ضلالت بخت صفا
رنا یاجم از جور سحر دوار	ضمیمه شود ایندی پاره پا
بیاساقی شادمانی کنیم	ز عشق صنم کامرانی کنیم
بیاساقی زان باده ارغوان	کنند پیر صد ساله را او جوان
بگنجد از حسن تی سیمین	ملازم صفت باغبانی کنیم
ز باغ وصالش بچشم گلگی	بان دل ربا جان قشانی کنیم
بنا ایم بلبش از آینه آفتاب	بوصف رخس در قشانی کنیم
بیاساقی جام کجسر وی	بمن ده که دل گردد از وی خوی
بیاساقی زان باده اشتیاق	ز کج عریایم نجات از فراق
دمی خوش بزی مقنم دان نفس	بروی شطی خانه دار می چنین
چو دینای دون یکدمی بخت	چو سپهرین بود شهیدی بخت
بیاساقی زان باده لعل نگ	کنند پاک ز آینه قلب رنگ
مخو ز غم مخو ز غم مخو ز زینهار	نذار د فلک لحه اعتبار

سر اسر بود کارگردون مس	بنام جهان افروز کوش ولس
در رهت افتاده چون خاکم نظر کن از کجا	کشته ماران خون تر میکنی سر تا دم
گر جداسازی ستگر بندندم چون فلج	هر زمان شرح جهانای تو خواهند درم
بجایا سوختی در مار حیرم لاجرم	
بچو شمع از فرق تا یا از وقت سوختما	بچو لیلی جامه برتن از لالت سوختما
قیس اسد زین عشقت روز و شب سوختم	چهره خود را بخواب بگرانور سوختم
بمروت تابکی داری رو ابرام	
دل بدستم بود می گفتم بگرد کویتو	از لب صبحدم روزی شنیدم بوی تو
عقل و هوشم برده از سر غمزه جادو تو	کی بود آن دم که بنیم آفتاب رویتو
آیا بکی نسیان کنی رخ پرده بردارم	
بجالت بوستان عیش را بنظیره	شهره شهرم بهرت بر شکیب چاره
چون کنم صبر و قراری در دل آواره	غیر بد عیدی رسوم عالم مکاره
از حساب چرخ بیرون باید و بدم	
جامه برتن چاک دایم همچوستان میره	ساغری بر کفست سوی گلستان میره

دشت تاریک پوشم شبتان میرو	رشته بگردن بر غمت پرتان میرو
	چون تو محبوبی باشی در عرب هم در غم
نزد صرف خرد از جان خریدار توام	اشکارا و نهان من عاشق زار توام
بسته زنجیر زلف مشک آشار توام	کشته تیغ دوا بروی ستمگار توام
بوی ریحان می زودین طبع فریج و غم	
عقل و هوش فهم دارک و خرد روی	کلعداری گل رخ گلچه گل سپهرین
هر دم نالید ز بخت همچو قانون در بند	زار نام از فرات همچو بلبل در چین
	یک تبسم کن بویم مر ترا باد قسم
میکنی برین نمی ترسی یواز روز	آفرینوخ خیار پیشه تا کی این جفا
چون خدا قاضی شود شافع محمد مصطفی	روز محشر دست من در دهنست ای سفا
	ای عزیز از کرده خود میکنی آخر ندیم
میکنم شب تا سحر که ناله های زار زار	از فرات شکبارم همچو ابرو بها
عائشه شدم چشم دو چارش بر آه انتظار	از شراب عشق تو هستم مدایم در خمار
	خوف از حق باید و قسم از رسول محکم
	بر جمع بند

ای شک تبار بجایی	دل برده و رخ نمی نیایی
انسی ملکی پری ندانم	در ملک وجود بی بهایی
از بهر خدا بسیار زانی	در دیده من جو روشنائی
زین پیش مدار انتظارم	هر چند که بقبل مرضائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم	یار بمراد دل رسانم
--------------------------	--------------------

ایسور یا ض شادمانی	سرمایه عیش جاودانی
من مجسرت را بجان خریدم	افسوس تو قدر من بدانی
از حد لغس بی بهایت	یک لحظه سخن تو در فشانی
در کشور من بی نظیری	آیا چکنم که بدگمانی

هر چند که ضعیف و ناتوانم	یار بمراد دل رسانم
--------------------------	--------------------

ای گوهر معدن ملکات	وی بلبل گلشن فصاحت
شب بالبح ندانم آرامم	تو تخته تراز و استراحت
در دیده ضیا و رحمت جان	مثل تو ندیده ام در انسان



ایچو فرشته خوندانم | عالم بحبال شست حیران

هر چند که ضعیف و ناتوانم  
یارب برادر دل رسانم

ای ختبر برج کامرانی  
یکساعت و محطه و دقیقه  
از جور تو روی برتسایم  
من بنیتو ترار کی توانم  
تا کی تو خشم من نهانی  
بی شست حرام زنده گانی  
اگر آره بفرق من انی  
تو راحت روح هم روانی

هر چند که ضعیف و ناتوانم  
یارب برادر دل رسانم

ای دلبر گل رخ شکر لب  
شوق تو بوخت چمن سپند  
خوادم گرم ز کوه بخش  
این رسم و رسوم بیوفائی  
وز فرقت شست روز من  
سرتا بقدم در آتش تب  
ایکبوسه از ان ترنج غنغب  
جایز نبود بپایح مذهب

هر چند که ضعیف و ناتوانم  
یارب برادر دل رسانم

حاجات روای مستمند ایخمر و جمله ارجبندان بالاتری از همه بلبندان هم لعل لب چغنی خندان	ای مهم ریش دروندان خورشید مهست نخل نژاد محبوب قلوب بیدلانی شمشاد ریاض و عتوه و نانا
--	--

هر چند که ضعیف و ناتوانم یار بمراد دل رسانم	
--	--

رویت نور و کیویت و غیر باروی تو کی شود برابر اطراف جهان گرفتار وز مخزن لعل و ذر و گوهر	ای زیره حسین ناز پرور شمس و قمر است با بد بهر چند هم لشکر خن عالم آرا از بهر خند ابد ز گوهر
---	--

هر چند که ضعیف و ناتوانم یار بمراد دل رسانم	
--	--

آیا خند خشی این دل ریش آخر خند ای خود بندیش مجنون صفت نموده درویش	اید لبر مهوش جاکیش بسمل شده ام ز یک نکاش لیلی صفاد و چشم مست
---	--

کندم ز جفایت ایتمگر | پیر این صبر در بر نوش

هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رساغم

ممد و دو سائیه های  
از حسن تو میکنم گدایی  
در دیده کشم چو طوطیایی  
ای چشم و چراغ روشنائی

هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رساغم

خورشید قفا حجه گو کب  
افسون لب بد لب بایی  
خوانی اگر م ز کلب کویت  
فرخنده زمان و ساعت سعد  
از وقت تست روز من  
چون شیوه سامری مجرب  
بهر زهن در جاه و منصب  
بیرون شود اختر م ز عقب

هر چند که ضعیف و ناتوانم | یارب بمراد دل رساغم

ایونس قلب آمیده  
دیدم چو جمال دل ربایت  
خوبان حجان بسی بدیدم  
سروی که ز بوستان خلده

جانم ز غمت بلب رسید  
عقل و خردم ز سر پریده  
چشمم چو جمال تو ندیده  
در پیش قدرت بود خمیده

هر چند که ضعیف و ناتوانم  
یار بمراد دل رسام

ای کبر فزین و زینت و فر  
تنهانه منم اسیر زلفت  
اقفاده بجاک استانت  
بر من نظری کن از غنا

دلها به تکلمت میختر  
در قید تو عاقبت یکسر  
دار او کیان و هم سکندر  
دست من و دامنت مجتبر

هر چند که ضعیف و ناتوانم  
یار بمراد دل رسام

ای صبح ز عارضت منور  
افتاده دلم لبت شوق  
هستی تو به بزم پاکبازان

شیرین دهنش پوشت همد  
از عشق تو گشته اقم بند  
بر طارم چرخ قبه زر

در آتش بحسب چون بماند یارب بمراد دل رسام	عائنه گرفته مسکن خویش هر چند که ضعیف و ناتوانم
واسوخت	
یار بسیار ولی یار و فادار نماند همدم خویش بعالم نه دو دیدیم یک هم بجان روز و شب از دست خودمانم هم ز کردار بد خویش شیمان نبود غم عجب تو کجا اینقدر در اندیشه کجا نه غلط بلکه سر اسیمه چو مجنون شدم جز تمنای وصال تو ندارم هوس هم بدام سر زلف تو گر قارم باد دست کردی تو بخون دلم نیک خفا چون سر زلف خودم نیز پریشان دار گلرخ از دیدن خود سار تو فارغ باش جس در دایره گردش بر کارم باد	ای در نیجا بجان مردم بسیار نماند شرح نتوان که چهار بر سرم آمد فلک تا که از مادر گیتی بوجد آمده ام بچکس چون من سرگشته پریشان نبود من کجا عشق کجا شوق جفا پیشه کجا روز و شب از غمت اید و دست چک شدم تو پندار که غیر از تو دهم دل کسی بچکس سپس چون خسته نگونسار مباد بسبب از تیغ جفا تیوشدم لیسنا باکی جور و شتم بر من حیران داری بر سرگشته خویش ای دیدن او شاد کس عین سینه مجروح و دل افکار

عشرت از گلشن این در ندیدم هرگز  
 گردش چرخ سر اسر همه جورست و خطا  
 هر کجا سر و قد برزفت با میگرد  
 التفاتش نبود بر من بیدل حکیم  
 عالمی زیر نگیں با سپه سلیمان دارد  
 کوه اگر چه بلند است ریشش منبت  
 سوختم شمع صفت من ز عمت تا با  
 آه سرد از دل برود ز جرمی آرد  
 داد از دست فلک وای بیدادی او  
 من ز دست تو چرخ بجان آمده  
 لشکر حسن بتان کشور دل کرد خرا  
 اشکارا و هفتان شیفته توام  
 مجلس عیش و طرب جمله میادار  
 نیست بر من نظرت شوخ بختا پیشه  
 عمر اندر سر سودای نگار آخر شد

زین چمن یک گل خیا را خیمه هرگز  
 زین ستم پیشه ندیدست احدی نه در  
 دیده اندر عقبش قبله نما میگرد  
 آه ازین قصه و افسانه نشد حکیم  
 او چه پروای من بمیر و سامان دار  
 چون نداری تز کجبر من خسته نظر  
 تا کی منیت ترا ایصنما خوف خدا  
 دیده سیلابه ز خوناب جگر می آرد  
 بحر از درد و اطمینت دگر شادی او  
 بلبل آساز خفاش بفعان آمده  
 نیست بیدادی شان در عدد و حد  
 بسته سلسله سنبلی گیسوی توام  
 بار قیامان همه شب زوق و تماشاوار  
 میکند جنگ جفایت جگر من ریش را  
 دیده بچودم و ایام بهار آخر شد

ایدر نع عمد شبام بخم و رنج گذشت  
 خرم آرزو که گلزار حالت بسنم  
 سفله پرورش تا نام نماند اصل و نسب  
 نزد صراف فلک گردش دور گردون  
 خون دل از مره امم چکد از جوهر  
 بر جراحات دلم زد نمک مجوری  
 روز و شب گشته مساوی بمن از جور  
 چندار لعل شکر بار تو دورم دار  
 این قدر کبر مکن منجبه باده فروش  
 این بعید است مروت صنمی لاله عدل  
 موسم عیش و طرب میکند باده نوش  
 صنمی لب شکر و خمرداب از کجف  
 طاق ابروی صنم قبله حاجات بود  
 چند روزی بجان خرم خندان میباش  
 گل ز گلزار خورش چیده بدامان میبایر

ما ماند عاقبت کار من و کج گذشت  
 گل عشرت ز گلستان وصالتم جنم  
 روز روشن همه بر اهل حسرت است  
 قدر ضمیره شد از گوهر یکدانه فروتن  
 نیست همچون من سرگشته بیاد منه  
 چشم دو چار شدیم بجز فراق دور  
 سینه ام شیش شد و تلخ شد کام من  
 از وصال گل نجی رفووم دار  
 ز آتش بحر تو ام دیکت کیست بجز  
 که بجز باده کلنگ رود فصل بهار  
 غم خورشاد ببری چند شنیدی در موش  
 تا توان بی می معشوق مکن عمر  
 فرج پیشانی افشحه مهات بود  
 همدم و همنفس لاله غداران میباش  
 عشق بازی کن سر حلقه زندان ش

خون شد از حسرت آن لعل روان بچکن  
 مرده فرج وی آورد بمن با دجر  
 لشکر خن بر پی خانه دل زیر و زبر  
 شکوه از نجات بد خویش چنان شرح کنم  
 در خالص شوم جو در سه تا بدم  
 باشد آن روز که آید میان سنگ محک  
 نقد عمر همه بر باد بود آیتوش  
 بنده حال و خط و عارض و مژگان شد  
 پیرین چاک و غمخوان ز کجای آبی  
 دست نمانست ایخس و شیرین دنیا  
 بد ز مهر تو بلک دل خود کاشته ام  
 چونکه در روز ازل خامه تقدیر زد  
 صبرم سوی گلستان پو آیتوشدم  
 قاصد خوشبهر از باد صبا می آمد  
 بچو محزون تمنای تو مشتاق شدم

عقل و هوش و خردم جمله رو دست  
 نیخود از شوق وصالش شدم از کوچه  
 کرد بسیار چو من بلکه هزاران در  
 مهتر آگیرم بس دل خود طرح کنم  
 هست بر تار کم از دروغ تو موم  
 چون طلائعش و صفای شوم الله و  
 جان فدای نگهی زگرش هلاکت  
 دگرستان خست بلین خوشنشان  
 ایشها بلکه تو در کوی گدای آبی  
 گذری کن بر تربت خونین کفنا  
 همچنان مردمک دیده ترا داشته ام  
 عشق تو در دل این خسته چو آید  
 عنایب صفت و صفت آیتوشدم  
 بوی زلفین تو چون مشک خطای آمد  
 بهر لیلی صفتی شخصی آفاق شدم



آسیاوش لبم چرخ فلک میگردد	از فراقت ز سنا تا لبک میگردد
چندانم نعمت طاقت کفهار نامند	که هر صبر شهر نصیبت خریدار نامند
کی بود ساعت معهود و زمان محمود	که بداد دل عایشه رسد حی و دود

## موعظه

بیایستنوا میومن نیک زاد	مده عمر خود را بخلقت بساد
ش روز در ذکر کسب جا بکوش	می وحدت از جام عرفان بنوش
بکن نه چیب تفکر برون	ببین قدرت قادر بچگون
بنی آدم از مشت طین فرسید	بقدرت سم او زمین آسید
بکن باد نخوت برون از دماغ	چو ترش رفتله نوز در سراع
میازار از خود دل بیچکس	مبین در تحارت بمور و کس
مرجان دل بیچکس را خوش	حذر کن ز دود درون پایش
که دل گنج سیرت خسانی بود	لفیض ابد جاودانی بود
بتن جامه نظم و عصیان بنوش	ز ناز از گفتار بد کن خموش
مکن بر ضعیف و غریبان ستم	تبارک زن از نیک نامی رقم
دل مو منست عرش پروردگار	مرجان دل حسته راز نهار

گرامی داری زایز و جهان  
 ممکن عادت خویش جور و جهان  
 میاز اهر گز دل عالم و جهان  
 تواضع بخلق خدا پیشه کن  
 بلند دل برین کهنه دیر خراب  
 غرور و تکبر ممکن گوشت دار  
 هر آنکس که لطف و سخا کار است  
 الهاب اعزاز سلطان دین  
 محیط کرم در بحر عطا  
 بحق نبی سرور کائنات  
 بحق شاهنشاہ جو دو سخا  
 الهاب اعزاز در دستیم  
 باعزاز پاکان روشن ضمیر  
 مستغفرانی که وقت سحر  
 برویم دری از کرم باز کن

انکوی میسکن بخلق جهان  
 اگر خوف داری ز روز جزا  
 اگر خواهی از بهفت فرخ خلاص  
 ز قهر خداوندان دست کن  
 فرج نیست در وی بدون از غذا  
 بدین محمد کن افتخار  
 بهشت آرزو مند دیدار او  
 شه انبیا سید المرسلین  
 شفیع امم ز بدن بسیار  
 ز نام ولایت عاصیان است  
 ممکن با امیدم ز فضل و عطا  
 نظر کن بحالم ز لطف تویم  
 کجا هم نخت او عندم پذیر  
 بر آرزوهای ز سوز حسرت  
 بدینا و دینم سرافراز کن

پوشان برین خلعت مخمست	بنوشان ما شرت معرفت
بلطف و کرم حل کنی مشکلم	بکن رنگ غفلت تو پاک ازلم
باحسان و لطف تو شربت ایم	تو قادر خدائی و ما بنده ایم
چو ذات کریمت بود عذر خواه	نیم نا امید ارچه دارم گناه
که بر مس جان لطف تو کمیست	ز ما در پد مهر بانی تر است
بعین عنایت بحالم بین	اطها تو فی ارحم الراحمین
فضل عمیمت امید و	گر عیاش را جرم هست بشما

فی الرباعیات و القطعات

برنا وضعیف ناتوان بایدت	مرشاه و گدازین جهان بایدت
بلیل اصدافوس و فغان بایدت	این کله و عیش انخران در عقبست

رباعی

باغ وستان ب جمله چو خارست ما	روز روشن نظ چون شب است ما
خلد رضوان نظ نیز چون نارست ما	بی رخ دوست اگر خلد برینم بخشند

رباعی

دل صد پاره شب و روز بدارست ما	چون تو رفتی بر برم چشم دو چارست ما
-------------------------------	------------------------------------

نیست بصفحه دل خرافت قامت تو	بتیوار شاه گدایان همه عارست
-----------------------------	-----------------------------

رباعی

از دست تو شد خراب ملک دل من	شد کوی فراق ابی صنم منزل من
میسوزم و میسازم و میگیرم غم را	جز اشک ندانست بدمت و حاصل من

رباعی

بلک غربت افتادم خندایا	دل پر حسرت افتادم خندایا
برون آری مرا زین ورطه غم	بحق شاه شاهان غوث الاعظم

رباعی

که گفته بود که عایشه خوار و زار شود	دو چارم دم ناخشنو نابکار شود
فدا دهم به بیانی که شرح نتوان کرد	مگر حمایت من لطف کرد کار شود

رباعی

من داغ بدست خود نهادم حکیرا	سرشته چو من به سبز بود کیرا
بگذشته مرا مرض قانون شفا	چون رفت مرا از نظر آن نور کیرا

رباعی

از دست فلک دامن صبرم چاست	عالم لبم چو گردش افلاک است
---------------------------	----------------------------

افسوس افسوس هزار ارمان ارمان	چون خوابکه آغز بد و مشت خاست
رباعی	
سر پای عیش و شادمانی لبس	وی چشم و چراغ زندگانی لبس
گر جو رجنان مین شود بم بتر	من مچس ترا کی بد هم جای در
رباعی	
افسوس که گلرخان کفن پوشیدند	از باده موت هر یکی نوشیدند
کردند و داع الی یوم الحشر	بیهوده دور روز در جهان کوشیدند
رباعی	
عشق تو مرا ضرب دارد	بجز تو مرا کباب دارد
یار چه قیامت نداشت	کین طره پیچ و تاب دارد
رباعی	
دربستان بحر شد از مهر یک کلی	بهوش و خرد بود ز من صوت بلیلی
در گوش گل نسیم سخن گفت این سخن	بر باد رفت جمعیت چند غافل
رباعی	
سیمین بدن کلرخ یا قوت لبی	دل برده ز من بیک نگاه عجبی

در چاه ذوق تیرش آب حیات	کج کرده کلمه مست زمانه عیبی
-------------------------	-----------------------------

رباعی

چشمم همه شب نغمه از غم فراق یا	در وصف رخسار کشته باغم دریا
خواهم ز عطش او کرم ربانی	تیری که بشد شست من باز با

رباعی

بر اسل زمانه سیم وز رمی بار	بر من ز قضا نمار و جبری بار
عایش بجان رسیده از جور فلک	غم بر سر غم مر بر رمی بار

رباعی

کل چهره کلک رخ سمنه	مثلت بجان زاده مادر
تا دین ام آن جمال مهوش	عقل و خردم پرین از سر

رباعی

از دین من خون جگر می بار	و ز شعر خوشم شهد و شکر می بار
از بگردم ابر ز بان شد سیراب	در مدح نبی در و کفر می بار

رباعی

این تیره ششم صین مانند	وین شام غم صبا مانند
------------------------	----------------------

بنی شمع جمال عالم آرا	آئینه دل صفت ندارد
-----------------------	--------------------

رباعی

ای ز هر چه بین ناز پروا	شکر لب مهوشی ستمگر
الطاف بود اگر منانی	در دین من رواق و طنبر

رباعی

ای رشک بتان خطه چین	بردی دل من بنار و تملکین
گر رنجبه کنی فت دم را کرا	آهم فرش بهت گنم ریاحین

رباعی

شیرین صنمی حوروشی لاله غذا	منصو و شو شلم زنجش دبا
مجتون آسار عشق لب صفتی	پیر این صبر من درید آخر کار

رباعی

قربان رخ و فدای بوبیت	هر کس که بیدید بسویت
خواهم که بند و الفقار حید	صد پاره شود دل عدویت

رباعی

ای گوهر جبر لامکانی	سرمایه عیش جاودا پنه
---------------------	----------------------

زین فخر رسد سرم با فلک	اگر کلب درت مرا بنجوانی
رباعی	
یکبار در اگر بیهوشم رویت	شمرده دلم تازه شود از بویت
عقل و خرد و صبر و قرار و شوم	فی الجمله بود ز کس جادویت
رباعی	
کسیت آنکس رخ نقاب دارد	با ما چه سر عتاب دارد
دنیایچه بود شجبه او	نقشی که بروی آب دارد
رباعی	
عایشه را غم ساقی دوان بود	خالق از روزازل خانه ویران بود
آخیز حق رسدت شکل کن مشکوه کن	حمدند شرف خلعت ایمان بود
رباعی	
از وطن آواره در ملک افتاد	یوسف اندر چاه منین نفاق افتاد
یا محی الدین رحم کن بلطف او سعا	طایر و صلم بدام شتیاق افتاد
رباعی	
مجنون عشق ماه و شانست عایشه	منقول بحجراته رخااست عایشه

بسم الله الرحمن الرحیم



بوی گلر خان کعبه دلم می	بلیل صفت بشور و فغانست عا
-------------------------	---------------------------

رباعی

نگس پرچم ررانا زم	کسر آبدار رانا زم
صف بصف بسته فوج شکر کاش	قاتل صند سر ررانا زم

رباعی

شب باز گوی آن لارام	آمد دلم ر بود آرام
بسیار طیندش چه حال	مرغی که فکاده است در دام

رباعی

کنیمای سعادت عشق بود	افضل از هر عبادت عشق بود
وادی عشق طی کن عایشه	بهر از مرادت عشق بود

رباعی

ای صبح سعادت ازین پیداست	سرتاق دست ملیح و فرحت افزاست
عایشه از آن زمان ز خود بخیرت	مشاطه حسن چون جمالت آراست

رباعی

هرگز از یاد من آن بونس حاجی نرود	عمر مگذرشته و ایام جوانی نرود
----------------------------------	-------------------------------

پیرو بر نامه رقتند دل پر حسرت

لیک بد مہری این عالم فانی ز رود

رباعی

دل بہر ہوشان تبویج و فغان غلط  
عاشقی و محنت ہجران ایام فراق

داستان عشق را پایان بنا شد چو شرط  
درازل شد سر نوشتم جملہ از بخت قسط

رباعی

امروز دلم چو کاسہ پر خونست  
میسوزم و میسازم و میکرمیم زار

چشمم شبیہ دجلہ چو خونست  
حال من سرگشته ندانم چو

رباعی

مست لایعقل چو چارہ کنم  
روز و شب در ہوا می تخلص

از خدا غافل چو چارہ کنم  
دینی با ظلم چو چارہ کنم

رباعی

غیر از تو جملہ خلق عارست مرا  
ہر چند کہ گناہ من حد افزوست

روشنی عطایت شب تابست مرا  
فضل و کرم تو می شمارست مرا

رباعی

ای خالق خلق صفت تو رحمت

عایت غریب و بیکیس و حیرت

از لطیف

از لطف نظر بحال زارش مسکین	چون بحر عنایت تویی پایاست
رباعی	
ای صاحب فضل لطف تو بسیار	کار من مستحق عجب دشوار است
بکشا که بسته ز کارم قیاح	ذات تو کریم و قادر و ستار است
رباعی	
یک جرعه ز جام معرفت بخش مرا	خلعت ز لباس مغفرت بخش مرا
آندم که شود طوطی طبعم خاموش	از لطف و کرم تو مستر بخش مرا
رباعی	
صد شکر که باب تو به از دست منون	امید بفضل کار سازست منون
هر چند که جرم من ننگ بدست است	مارا توبس راز و نیازت منون
رباعی	
واحسرتا دروغ نماز دست تجملی	از بوستان عیش نخچیم یک گلی
میگفت نسیم صبح گلزار عقل و هوش	در فکر خویش باش چو اینده غافل
رباعی	
دیشب همه شب بخوابد بی برن	با عیش و نشاط و خرمی دلبرن

از خواب گران چشم و بیدار شدم	دیدم نه رواق بود و منظران
------------------------------	---------------------------

رباعی

شیرین صنمی لبش خوشکتر	از ناز بکف بخت ساه سا
نشسته بزم عیش همچون	بر طارم چرخ قبه زر

رباعی

ای شمع منیرم و بجوڑی	سرمایه انبساط عیش طربی
چون قبله نادیده ترا در	کج کرده کلبه بمن چو در بی

رباعی

ای مهر و هست خجل ز روی	مشک سخن است بواد موی
در وصف تو خامه گشته قاصد	هم عطر بود شمیم بویت

رباعی

مردم صمد در آرزوی	قاصد ز صبا گنم بسویت
لیلی صفت بادش و پادشاه	مجنون شده ام بحسب جویت

رباعی

بزم نگارم نگر رسول عربی	چون سرور انبیا و عالی سببی
-------------------------	----------------------------

هر چند که مضطرب و پریشان شده	جز لطف تو انمیرد در جهان
رباعی	
چار تاج شریعتم بر سر	چار شمع حقیقتم بر مهر
چار در طریقتم در کف	معرفت چار ساقی کوثر
رباعی	
یا علی ولی تو دستم گیر	زوج بنی نبی تو دستم گیر
شاه مردان و شیرین زده	حیدر متقی تو دستم گیر
رباعی	
تا خد نامی انتظانم	دست از کرم تو بر ندانم
هر چند ضعیف و ناتوانم	از لطف تو بس امید دارم
رباعی	
وا حسرتا چونم گرامی بسر	بسم قاصد اجل ز عجب نبرد
لبا بنجر خباب نیست بچکر	آنجا مگر بدامن آن در کرد
رباعی	
اشفته روی گلغندام	مجنونم و زلف مشکبام

از فرقت همچو ابر نیسان در و گه سر از دودید باران

رباعی

بهر کرم جوش شد و بنده سیاه  
ظنی که کرده بن ابلیس بد شرت  
بهر خند نازب سیاه سیاه  
سلطان بن غنی سگهان باطل

رباعی

بلبل ز فراق وصل گل می ناله  
دنیایم گدشت عجبی چه بود  
مخمور می از برای مل می ناله  
عایش برای خبر و گل می ناله

رباعی

آنکه اورا نیست هم تانی بلکه خوی  
هست امیدم بدان حی قدیمم  
قادر چون بد از ندم مرد و زن  
از عنایت گوشه چشمی شاید سوی کز

رباعی

خانه عیش مرا چرخ فلک ویرانه است  
طایر بجران نگر چون جمله آورد برزم  
بزم ایام شبایم را عجب غمخانه است  
عقل و شوهر را بود از خودم بگایا

رباعی

بهنکام سحر گل بچین چی خست  
بلبل بفرغان و نسن چی خست

نیکو طبع

من گریه کنم چو حساب نیسان	افلاک بجال از من خمی خندان
---------------------------	----------------------------

رباعی

عیش آباد دلم ماتم سرشده ای و آ	بلبل شیرین سخن از من جدا شده ای و آ
شهر در کام مذاقم زهر قابل گشته است	مسترت چون تیر از تم باشده ای و آ

رباعی

فیض آباد دلم از دست غم ویرانه	خانه عیش و نشاطم عاقبت غمخانه
آنکه چون جانش گرامی استم آن از	حسرت از طالع سرگشته ام بریکانه

رباعی

مرا طالع زخون دل نوشتند	باب غم وجودم را سرشتند
بلک فطرتم باران محنت	همی بار د چون بد وجودتند

رباعی

گردون لبم چو تپا میگرد	اسود نطن صبح ضیا میگرد
هر جا که رود نگار اندر عقبش	دو دین من مبتله نامی گرد

رباعی

چون چرخ فلک دین سر میگرد	در گلشن دین دلر با میگرد
--------------------------	--------------------------

غیر از گل عارضش کل باغ جهان	در دین من خارج جفا میگرد
-----------------------------	--------------------------

رباعی

دامن صبرم درید از دست یار ناز	کی بود کان گوهر یکدانه را از کعب
چون کنم با من موافق نه خست و آزار	لیک میجویم مد از بهت شاه

رباعی

می گزینی غمی غزال از من حلیم طرب	من بهت شهرة آفاق گشتم چو خود
زار نامم همچو بلبل در گلستان فراق	حسرتا بر باد چون گل رفت ایام

رباعی

چشمم از فراق تا میگذرم روز و شب	من عشقت بخود تو مست از آب
تا بکی داری او بر ما جفا ای بی وفا	خوف کن از ایزد شرم از شهنته عز

رباعی

چونم عیش زندان هست کردند	مر از خم عرفان مست کردند
چون تحمل دوستی سر زد بعالم	مر اباد لر با پیوست کردند

رباعی

زار نامم زار گیریم زار سوزم زار زار	از فراق مونس جانی چو ابر نوبها
-------------------------------------	--------------------------------



چون کنم و احسنه فوس و ارمون در	بیوصال آن پرین کمان بچشم گشته
--------------------------------	-------------------------------

رباعی

من چند کرمت بجاندام	با هیچ کس تجب اندام
داغم که تونی بحسب درو عالم	غیر از تو در حرف نداندام

رباعی

طالب عیاشی مطلق و کلینیت	راغب عیاشی مفرغ و کلینیت
جستجوی وصل در دعا شایر	از تیا بی نیست مجوئن کلینیت

رباعی

دیشب همه شب باه واقفال بودم	مجنوس در زلف عجب افشان بودم
دیدم چو جمال عالم آرایش را	از یک نكش چو غنچه خندان بودم

رباعی

طهور عابد بیاطن با ده نوتی	لقصد بیدلان تا چند گوتی
بکن خوف از خدا شرم از ضلالت	عجب گندمهای جو فروشی

رباعی

ز کوه حسن خوبان دل افروز	بود یکس بوستان از دروغها
--------------------------	--------------------------

بکن بدش سخی را سربند	سخن کوتاه شد و اندام
----------------------	----------------------

رباعی

ممن از شاهمان شد بشارت	بکن اندر ساری دل عمارت
مرتب ساز آنجا مجلس خاص	در آید میدان بهر زیارت

رباعی

دیشب همه شب بگرد کوش بودم	پروان صفت باز ویش بودم
افروخت چو شمع عارض مهر و شاد	میسو ختم و زین بهوش بودم

رباعی

گلزار رخس چو روضه رضوات	شیرین دهنش چو غنچه خندانست
هم لعل لبش خراج تسلیم وجود	چاه ذقش چو چشمه حیوانست

رباعی

شب تاب سحر گریه زاری ام	خون جگر از دین جاری ام
هر چند که دورم از وصال محفو	امید فضل و لطف باری ام

رباعی

پله روزگار تنگ آمد	چرخ کردون بمن سببک آمد
--------------------	------------------------

عایش بر درت بینه آمد	الغیاث از کرم علی ولی
رباعی	
زجاج و ساغر ت بی مل نباشد ترا پروای خبر و وکل نباشد	تو گل باشی و عمرت گل نباشد شبت باد ابرایت و رعیت
رباعی	
از دست فلک سپید نیست علامت هم خاک مرا از آب غم داد منراج	شام همه شام روز من چون شب روزی که سرشت طینت آدم را
رباعی	
در ایشان جایون مقام گر گشند ترا که عایش مسکن بر آب چون خشن شد	کسان جور فلک رفت ناکسان گشند در رخ و داد نهران ز آرا فوس
رباعی	
در سگ مقربان مرانده کنی مامل که دایم توم فرخنده کنی	یار بدل من عشق تو دزدند شمرنده مکن بنزد مخلوقاتم
رباعی	
بخبر گوی تو ما دانی ندارم	بخبر لطف تو بجانمی ندارم

همیدانم توئی در هر دو عالم	بجز ذات تو مولائی ندارم
----------------------------	-------------------------

رباعی

ایکدمست از بادیه چون ارغوان گردیده	جامه صبرم بدست ظلم چون درین
پر جفای بی مروتیست نبود نظر	اسی سنگر ناله زارم کز شکر شنیده

رباعی

غریز من جهان خبر خداست	فقیرو منعم و شاه و کلامینما
سمندهم شتابان رود چو باد صبا	جوان و پیر و رجال و نسامینما

رباعی

ای دردم از لطف درمان یارب	ناجی ز هلاک بوج طوفان یارب
یادی ز کرم کریمت از خطا	هم فضل تو محمود و عصیان یارب

رباعی

صیاد ازل چو دام تقدیر بخت	از خال تو دانه بجز زویر بخت
دامش ز کند زلف مشکین تو بود	مرغ دل مرد و زن به بد بخت

رباعی

خیر من باد اقل و آس	بدویسوی سیدالابرار
---------------------	--------------------

از عطای میسم لم نیلی	حاجتم را بلطف بخش برادر
رباعی	
یار بر سالت رسول ثقلین	از صرمت دعوت امام الشرفین
عذر من پذیر و عفو کن تقصیرم	عذر من ز حسن پذیر و عفو من حسین
رباعی	
غنچه یست که دیدار من گزید	مرب لعل ترا خلق مسخر کرد
کرد رانی بچمن سر و قد لاله غذا	نخل از رشک رخت غنچه گم کرد
رباعی	
شاه شاهان خسرو روشن ضمیر	آستان بجای بر بنا و پیر
ساکن البعد ایدر دستگیر	عایشه افتاده است دستگیر
رباعی	
بجز لطف تو ام نمودر جاو	بجز ذات تو ام نبود خداو
اغثنی یا غیاث استغیثین	تو بیشک صاحب فضل و عطاو
رباعی	
از لیل روزیکه خالق کرده ام	از جام محنت و اندوه مستم

فتادم در محیط بیکرآ	مدیاشاه مردان گیرد ستم
---------------------	------------------------

رباعی

بدون از ذات پاکت یا طهی	به مخلوقم منین باشد پناهی
انگشتی یا نغایت تغیشین	تو خود مر بیکس از آنکجه گاست

رباعی

بمن سلطان بمنیت عطا کرد	خلاصم از همه جور و حفا کرد
کشاده باب رحمت بر اویم	شب تار مرا صبح ضیا کرد

رباعی

روزیکه کوس عشق بر افلاک نبرد	صوتش بنام مردم میاک نبرد
پیر این صبور حرمی دیدلان شو	رقصید تا بدامن خود چاک نبرد

رباعی

داغ بجران بدلم را آتش جانسوز بماند	زخم نا صورت من از تیر جگر دورماند
گل برفت از نظرم خار چشم جگر کرد	شاخ شمشاد شکست کند هم سوزماند

رباعی

عارض محرمه راه راقربان	خط مشک سیاه راقربان
------------------------	---------------------

کلرخ کجگاه رستربان	زینت و زینب قوم درانی
--------------------	-----------------------

رباعی

اندو محمد و علی یارت با	ای فیض طلب انکهدار است
هم خار بهر دو چشم اغیارت با	فرش قدس نبل و ریحان با

رباعی

بقربان دو لعل ابدارت	بقربان دو چشم رخسارت
رضدق دل کنم مردم تبار	همینخواهم که تقد جان شیرین

رباعی

مدفون تراب در کتیا دار تو	عایشه نوز دل بدنیادار
بی فیض طلب چگونه احیا دار تو	صادق بود آنکه جان جان جدا

رباعی

چون نزدی برای فیض طلب	مادر یوفای فیض طلب
یا ایم رخساک پای فیض طلب	کحل آساکشم بدیده خویش

رباعی

مرا از فرقت دیوانه کردی	بکوه و دشت و صحرا خانه کردی
-------------------------	-----------------------------

از عشقت از جندایم چون	میان مردمان افسانه کردی
رباعی	
ناز قلبم چو در شراره شود	نرم چون موم سنگ خاره شود
چونکه من ناطهای زار کنم	جگر شیر پاره پاره شود
رباعی	
از دست فلک دامن صبرم چات	چون روح و روان من زیر خات
میوزم و میسازم و میگریزم زان	گردون بستم چو گردش افلاک
رباعی	
عایشه تا میتوانی روز و شب باین	از ندامت خاک عالم بر سر خود باد
باختی یکدانه دینی بجای خویشرا	رشک ماه و مهر و یاد از قامت شاد
رباعی	
فیض طلب فضل حق نگهدارت	سید المرسلین شود یارت
بجمال و جلال شاه عرب	سهل بادو جمع دشواریت
رباعی	
شهید کبیرم ای نور دیده	از هجرت جان مرا بر لب رسیده



چوشمع از فرق تا پا محو کتم	مرعقل و خرد از سر پین
رباعی	
شهد کس برای روح روم	نماند سطاقت تاب تو نم
بنار کوره جبر و فقت	مخرق گشته مغز استخوانم
رباعی	
شهید کس بر مادر کجا تو	بیان کرم در بنیوان تو
بدم بجز افتادم شب و روز	در بغداد از دست جفا تو
رباعی	
کجانی طوطی شیرین بزم	کجانی بلبل بنیان نامم
نذارم طاقت ایام فقت	کجانی قوت روح و روغم
رباعی	
چو کوه نور من تاراج کردند	مرا بانا کسان محتاج کردند
چو خاک راه پامال جنبانم	دلم بردار چون حلاج کردند
رباعی	
بجز پرتو شراق خست	دارندم خسران و آبر

بر آتش بچ چون سپندم	در زار سراق چون سهندم
---------------------	-----------------------

رباعی

حیف دست نزار حیف که شیران نامدا	ضایع شود دست لعینان ناکار
یار بر آنکه سینه شیرم هفت نمود	بریده باد سوزتن وی نبد و القفا

رباعی

غریب و بسکین و حیران و مضطرب عاشر	دل شکسته توج کبر عاشر
ز دست حیدر کرار بجز خود و سخا	پایه گیر و نوش آب کوشش عاشر

رباعی

حق تعالی در ازل چون طنبی آدم سر	سر نوشت بد بستم راز خون دل تو
خبر جناب کبریا با کس ندارم حساب	فی ما خونی زد و فوخ فی بود میل

رباعی

از غم فرزند مادر با منی میزند چرا	همچو مخبون رخ به بحر و برنی گیر چرا
کنده نیم سوز می ماند بنار سوسنا	همچو شمع از فرق تا پا دینی گیر چرا

رباعی

غزیم دل از خانان بر گرفت	سکونت بیابر قلندر گرفت
--------------------------	------------------------

بنار غمش مادر سینه ریش	از ستر تا قدم شمع سان در گرفت
------------------------	-------------------------------

رباعی

کیست آنکه عایش نام دارد	در کلبه غم صفت ام دارد
از حجب بر بدل چو لاله داغی	از دست فلک مدام دارد

رباعی

کوریک دین را تو بنیان کن	فیض طلب را بنخیر پدید کن
ز نون اش کن بحق علم قدیم	تا همه سروی تو امضا کن

رباعی

کجانی سرو سیم اندام مادر	کجانی شیر دشمن کام مادر
بسرخاک ندامت باد کرد	کجانی غرت و اکرام مادر

رباعی

بلبل شیرین سخنم آرزوست	طوطی شکرش کنم آرزوست
چشم دو چارست بره انتظنا	یوسف گل پیرنم آرزوست

رباعی

بقربانت شوم ای شاخ شمشاد	بقربانت شوم ای سرو آزار
--------------------------	-------------------------

زبان آن کسے بزیڈا	کہ کوید نخل من از پادفت
-------------------	-------------------------

رباعی

نوبهار گلشن جنت خزان شد ای سپر	مادر گشته ات را خاک عالم شد سپر
چون نغمه واحسه تا فوس در مان بزم	کاشکی پیش از تو رفتی مادر است همچون

رباعی

شہر زنان و دشت یلان خانہ	مجنون فیض طلب دل دیوانہ
روزم بست ہوشب بخودم خویز	کھتارم دوزن ہمہ افسانہ بست

رباعی

ماد فیض طلب گوشتین است شرف	لعل یکدانه ازو زیر زمین است شرف
سینہ مجروح فل افکار و جگر پر خوت	مردمان دطلب تاج و نگین است شرف

رباعی

قادر اند فیض طلب از تو میخواہم حیا	ہم بحق ذات پاک بہترین ممکنات
پیش قدر تہائی سہل است حیالیت	ترد مخلوقات تو سہ چند نماید مشکلات

رباعی

نگر چرخ گردون چہامی کند	کل و بیس از خود جدا می کند
-------------------------	----------------------------

نخار جفا مستلامی کند	نخاز می کند گلشن عیش را
رباعی	
مونس قلب آر میده من	فیض طلب نور سر درودین
هم عصای قد خمیده من	مرهم ریش سینه مادر
رباعی	
صنفر میدان شدی هم شاعر شیرین	رنجها بسیار بردم ای ضیای چشمین
خورد تو همیشه را برفق خود چون گوشتین	عاقبت از گردش افلاک و بخت گون
رباعی	
در میان نار بحران و بگشتم بی سلب	از غم بگذرانده خود تیرم روز و شب
هم بحق ذات پاک سید عالمی سلب	باز میخواهم حیاتش از حق لایموت
رباعی	
خیال جاہلی از سر بدر کن	یاسای فیض طلب ترک نظر کن
بجال مادر کیس نظر کن	اگر چه چند داری ذوق کشمیر
رباعی	
شهید اکبر و هم داع بر بگری	گفته بود پامیروی لب آبی

ز دست کلب و خالان کشیم	آفتاب رخ ز تابوت شیرانی
------------------------	-------------------------

رباعی

کجانی طلبستان ملاح	کجانی بلبل شیرین فضا
بقرانست شوم ای نور دیده	کجانی مرهم قلب جراح

رباعی

مادر عم تکیه زان بیند یارب	آن یکده که نام او بود فیض طلب
بگرفته رکاب حضرت شاه شهید	عبد الله است امت شاه عز

رباعی

داد از دست چرخ و اولیا	عادتش هست جور و ظلم و جفا
واژگونست سر سرب کارش	مرده در خانه زنده در صحرا

رباعی

سردی ز مهر بر آرزو رخ ماست	احرار سقره شعله مطبخ ماست
این چرخ بمن چگونه بجز قمار	کشیشست مردم دوزخ ماست

رباعی

بیض آباد بابر شه رسیدم	جوانی دفن خاک تیره دیدم
------------------------	-------------------------

چو بود او فیض طلب بنی فاضل <sup>خواستند</sup>	گر بیان رالی دامن دریدم
رباعی	
ای فلک تا بکیم گوشه اشین میداد	در یکتای مرا زیر زمین میداد
عایش گم شد از غم ز غم فیض طلب	از کجا یافته ما از چه کین میداد
قطعه	
نشست عایش اندر کعبه مسجد	تو ننگش را بکن آتش سب
نذار و بچسب خردات بی چون	نخا ده تاج بسم آتش بر
قطعه	
منت خلق را چرا بکشم	کز تو خالق بداد من بری
دست امید من بدامانت	نیست عایش را بجز تو کسی
قطعه	
کردگار ابوی عایش	نظر بکین ز لطف و رحمت خویش
بدویسوی سیدالابرار	هم با غر از جاه و غرّت خویش
قطعه	
روزیکه صرخه ایضا عقد بسته اند	ما را بمهر و زخمی بان خطاب شد

پر سید چند نکته زار باب معرفت	منت خدایه که سوالم جواب شد
-------------------------------	----------------------------

شکوی

بدین شکار همایون که کرد	مرا از فراقش جگر خون که کرد
هر آنکس که کرد دست شکار همایون	گر قرار بادا به محبت سر خدا

فی الشکایت

تعب از چنین سلطان بنغور	که عالیجاه کرده باغیان را
بنار کوره طعن و قسبان	دما دم مسکند از مخلصان را
بستم گا و خراب مال کردند	خوابه خانه اشخص زنان را
عدو ممتاز و هم مخلص گدا کردند	تقرب نیست کند دوستان را
بخون سینه یک دانه من	چسان پرورد کرد دشمنان را
بنی تر سز آه این جگر سوز	نمود از سه خوف مستعان را
نمک باشد جراحات دلم را	بلرز آرز زمین و آسمان را
ندارد عدل و انصاف و معروت	نگرده غور این بیخیمان را
کند طغیان چون موج بحر مستلیم	گذر بود از و سیر و جوان را
شهنشاه بلند اختر مدایم	بکن حاصل دعای بیکیان را



بقای چرخ گردون بادوست  
بدادم رس که گویم بهر حکا

نظر کن بهر کار جهان را  
دعای عمر و جاه کامران را

آغاز مثنوی

غز ز در ایام محمود شاه  
فتح تمام نمود غم کشمیر چون  
یکی تو پوچی باشی آن شاه بود  
بهر فرشیجای فیض طلب نام  
ز روید بهستان چو سه و قد  
هلال مه نمود و بروی او  
دو چشمش ز بادام خلد بین  
خارج بدیشان ز لعل لبش  
بگر درخش خطا و شک ختن  
نخنده بقیر او صاف او  
چو شد عرصه زرم آراسته  
سپاه اجل حمله آورد بر او

وزیری بد او را چو گویم در  
روان شد بجمعی ز شیران ز  
که ثانی و رانیست در بحر  
ذوی الفهم و ادراک صاحب  
چو شمس جمالش نیابد  
ضیای صیقلش طلوع  
تنش بود چون سیم و زرین  
دانش بدی حجت بر کعبه  
لسان حکم چو شه و شکر  
بسیرت ملائک بصورت  
شهادت پذیرفت آن نامور  
بسیخ قضای سینه را کرد سپر

دلی پر حسرت الی رستخیز  
 ز دار لطف سوسوی دار بقا  
 ز سر تا قدم مادرش همچو شمع  
 اطفا فلک را کنی سر نگون  
 ندانم بدرگاه رب العباد  
 بدی خانه سال اولست پنج  
 ز نجات بد الفت صد هفت  
 ماند بجزوات ایزد کس  
 کند عایش از فراق پیر

شدش خایه عیش زیر وزیر  
 گرفته رکاب شبیر و شبیر  
 بشد محو و غرقت بخون جگر  
 ربودم چنان تلخ غرت زهر  
 چرا دعوتم راست اید اثر  
 که چون برق کردش غمش گذر  
 چو ز غوطه در موج خون نخب  
 صبوری گزین قصه کن مختصر  
 بدست ندم خاک عالم سبر

قطعه

تو پچی باشی ای سپ ایامی  
 فیض طلب را کجا فرستادی  
 ناقص العقل این چه کاری بود  
 همچو فرهاد بجهر شرنیت  
 آنجیوان ز کف شدت افروز

غیر سلطان نرقه عایش  
 که نکردی ز اول اندیش  
 جگر ت از فراق شد ریش  
 چون زدی تو بفرق خودیش  
 فلک تنک زد چو بر شیشه

بانی

باختی خاتم سلیمان  
شیر مردان و صفدر پیش

ایضا

یار این گل که راجه بود سبب	خود پسندی نداشت فیصل ب
جان شیرین خود سپرده برب	خورد بر سینه اش ز دست قیضا
صاحب علم و حلم و عقل و ادب	سینه اش پر ز نور عرفان بود
شاهمایا ز اجل شدش عجب	طوطی طبع وی چون خوان شد
رفت وقت نشاط و عیش و طرب	برزخ حیات خویش نخورد
قوم بارگونی ز اصل و نسب	خان خانان میر افغان بود
خاص از امتان شاه عرب	مخلص هر چهار یار پاسبی
سنگ از آسمان قاده عجب	بر سر مادرش ز رحمت خدا
رورم از گردش فلک شده	کوه نورم ز کف بشدای واک
ریخت از دست نارسیده لب	ساعرم پر ز آب حیوان بود
هست فنوش فریب و شغب	داو از دست چرخ کج رقاب
برقیبان گذاشت جاه و حسب	نام و هست نشان او بکجاست
صفدر رور جنگ فیصل طلب	تو بچی باشی حسین ابن علی

روز عایشه لیلۃ الدجاج

ششم تختش بخان شد سنجب

ایضاً

شهباز فرشته خوی مادر  
رفتی زیرم باه و افسوس  
ای صاحب ننگ و نام نخت  
ای سرور یاض کامرا پنه  
ای یوسف ثانی ز زمانه  
در خانه و در سفر بجر حال  
گر گشته ملکه که گوش کرد  
گفتم که مرو بسوی کشمیر

یجبار بسوی مادر  
پر حسرت و آرزوی مادر  
هم باعث آبروی مادر  
گلدسته مشکبوی مادر  
ستار صفت دم نکوی مادر  
بودی تو بجز سجوی مادر  
زین ماتم و های و هوی مادر  
نشیدی تو گفتگوی مادر

ایضاً

شغال شیر کش آیا که مست  
که ز دین گله را بر سینه تو  
چسان بردی بیازید آن گونسا  
ندستم فلک دمی نخواذ

منید انم که آن سگ احد است  
اصیل است ده است او یا خلا  
عجایب نخته کار است چه است  
که مرغ زیرک آخر او بد است

چونرم چرخ را راست سیاقی  
 ذوی الحکم و حیا فرزانه فرزند  
 شب و روز از فراق جانان  
 از آن روزیکه رفتی از برن  
 ز بخت روز من شد لیلۃ الالح  
 ز غمهایت مرا قوت دل جان  
 چون مخنون شهرة آفاق گشتم  
 ز دست چرخ گردن داوید  
 فلک ساغر جهان ساقی اصل  
 مرا خ فلک بر سر ز بخت  
 ز جرم خونخوار غم راحت جان  
 قرار و مسکنت ای نورید

می بجران مراد ایم میاست  
 چو لاله بر دلم داغست  
 سمندر و اردنارم مقاست  
 نشاط و غم می بر من حسرت  
 مساوی روز و شب بر من خوشبخت  
 ز خوناب جگر صبح و شام  
 ز فرقت همچو زهر تلخ نکاست  
 شهیدم شاعر شیرین کلاست  
 از نوشیدن مهر خاص و عات  
 چون سنگ آسیا دایم دوست  
 شفیعیت مید و الا حسرت  
 رجا از فضل حق دار السلامت

ایضا

تو رضائی که بی پسر باشم  
 از فراق یگانه فیض طلب

زخم ناصور بر جگر باشم  
 سینه مجروح و دین تیر باشم

تا یکی از بجای پسر خ کبود  
 حی میوم قادر اتا چن  
 همچو منر ما د ازید حسرت  
 بهر گلزار حسن آن محبوب  
 غرقه در بحر بحر و محنت و غم  
 از می اشتیاق و فراق و  
 عایشه تا یکی بدین منوال

بتماشای کا و خرباشم  
 دور از وصل شیرین باشم  
 خورده بر من سرق و تبر باشم  
 زار چون بلبل سحر باشم  
 قید در دام شور و شر باشم  
 مست و مدهوش و شیخ باشم  
 بی بسز زار و در بدر باشم

ایضا

ارجمند آرزوی چند در دل دایمی  
 خواستی سر رشته جاه و جلال آرزوی  
 غم کردی سوی کشمیر و بدام قوت  
 بر نشستی بر بزم باد پا کردی و داع  
 با خدای خود توکل کرده زفتی در مصداق  
 صاحب عقل و خرد بودی قضا شویدی  
 رعد سان غریب چون آه صدای سیمنا

می ندانستی که اندر خاک منزل دایمی  
 در سرت سودا می خام و فکر باطل دایمی  
 مادرت را همچو مرغ نیم کبسل دایمی  
 سوی میدان شهادت خست و محمل دایمی  
 خویش را از بازی ایام غافل دایمی  
 سینپیش ناوک و ران مقابل دایمی  
 اندر لن ساعی عجب حال مشکل دایمی

چشم لطف از تو سلطان عدل دشتی	جان شیرین باختی در خدمت محمود شایسته
سرو آسا از ندامت پای دکل دشتی	بشکند دست قضا نخل مراد مرام را
یوسف ثانی چون کل و شمایل دشتی	میگردازد مادر چمن شمع از ستر ناقه
عونت آن دم کس نشد از سر کامل دشتی	نور چشمها گلر خاشاک لب شیرین کلام
ورنه دو فهم و خود فرزند عاقل دشتی	بپسکس از خود قضا را زدند درای عایش

الضیاء

تاریحان مادرش از قدم با سر گرفت	سرو آزاد مرا چون خاک اندر بر گرفت
اشک طوفان غم روی زمین بگیر گرفت	خانه عیشم خراب آباد شد از فرقتش
سویج خواب دلم تا دامن مجسم گرفت	بسلم از تیغ کج برانش ز فوط اشتیاق
دو دماغه و آستخوان بر صرخه نیلوف گرفت	کرد فلک مرغ دلم بر آتش محنت کسان
زنگ بخت تیره ام نینده خاور گرفت	رور و شب بر من مساوی شد جور و کلاه
انتظارش در رواق دیدم منظر گرفت	گلخاری گلخنی گلپه گل سپهرین
دماغ حسرت بدلتش چون لاله احمر گرفت	فیض طلب بود و ندانم و راه اندیش
برق آتشبار آسم تا شریاد گرفت	از فراق وصل آن شمع شبستان شیر
مادریام اندر ماتمش اکثر گرفت	خلعت غم در بر و هم چادر اسود بر

طایر نحسی مراد زیر بال و پر گرفت  
عایشه از بال لطف ساقی کوثر گرفت

چون بهای سایه پرور از سرمه پرواز کرد  
لافتی الاعلی لاسیف الازدوالفقار

ایضاً

همز سلاکت قم درانی بدر کردی مرا  
دور از وصل غم ز لب شکر کردی مرا  
از ندامت خاک عالم را بسر کردی مرا  
بر خوردم زین حدیقه بی ثمر کردی مرا  
سرخ کرد و درون بافت بی بال پر کردی مرا  
حنک کشید از که بود و بی سپر کردی مرا  
این چه اسرار است نام دل حجر کردی مرا

ای فلک سرگشته و خویج جگر کردی مرا  
کو کب تخم شد مجوس زندان مرغ  
غرق بحر حیرت هرگز نمی یابم کمن  
باغ امیدم در عدل آینه نرسد  
طوطی طبعم اسیر دام بحران گشته است  
حق چه ناحق شد بمن چون امین ستانم  
عایشه از کوره هجرت بروشد چون حدیقه

ایضاً

مشری در رقص آمد هر طرح نماز کرد  
این بلای ناکهانی از کجا آواز کرد  
آنکه محروم ز وصل همدم هم از کرد  
بشکن دستی که قصدینه شهباز کرد

مطرب و روان چو آنک سماع آغاز کرد  
خو استم بکنید زرم عیش را بر پانسم  
بی نصیب از فضل حق از لطف بغیر شو  
کور باد چشم آن کلب لعین ناباکا



عایشه باذیال کرم دست جا  
چون هست عطا و کرم لطف تو بسیار

واقف رازهای پنهان  
شاه مردان و شیرزبان  
قوت روح و راحت جان  
شاه شاهان و میر میران  
زوج بنت حبیب سبحان  
صفدر و سوار میدان  
هم قوام چهارارکان  
ورق نانوشته میخوان  
از جبین تو بصر نوران  
ساقی بزم جام عرفان  
بر همه شریا ز خاقان  
ملجا و لطف مستمندان  
هم ریش درد مندان

یا علی علم غیب میدان  
هم امام و صحاب یار و دو  
هم امین و امان و ملک و جود  
والی سرد و کون شاه نجف  
کنز الطاف و معدن کرمی  
اشکار و نهان خفی و جلی  
کاشف ستر باطن و ظاهر  
عالم اسرار عالم ملکوت  
اسد الدغال بی حید  
زینت و زینت و زینت  
در دریای لامکان هستی  
فایض و فیض بخش و فیض  
هم حبیب و طیب و هم شاکر

الغياث الغياث سرور دين  
 راه گم کرده ام هدايت کن  
 عقده از کار بسته ام بکشا  
 دستگيرم شواز بر احيى  
 نظر لطف حيد رکزار  
 دامن بنيل تو بحسباج بود  
 شافع المذنبين على ولى  
 خامه عاجر شود ز اوصاف  
 وصف تو در بيان نبي گنجد  
 اسد الله سرم فدای تو باد  
 همچو کلب اوفتاده در کويت

هم تو جده شهر خراسان  
 سالک وضامن غریبان  
 کار بار تو مشکل آسان  
 او فقام به بحر طوفان  
 کشتی من شد دست طوفان  
 وار يانی مراز حیران  
 ماحی جرم جملہ عصیان  
 هر چه خواهی کنی تو بتوان  
 رفعت را نباشد امرگان  
 دل و جانم تراست قربان  
 اگر بر این راه مرا گر خوان

دست عایش دامن کرم  
 در سخا نیست تو توسطان

در دریای معانی یا علی موشی ضیا  
 سر زرد الی کهر هم سحر یار بحر و بر  
 گنج اسرار نهانی یا علی موشی ضیا  
 مصطفی را دو دمانی یا علی موشی ضیا

کربان

کوکب برج یقین شمع سحر افشاین  
معدن گنج و سخا صبح سعادت زیا  
پرتو اکیسه لطفت مس جانرا کیمیا  
در بیابان فراق افتاده ام دستم بگیر  
در شریعت در حقیقت در طریقت معر  
در شجاعت در سخاوت در مروت بی نظیر  
در ریاض شاه مردان غنچه پر معرفت  
هم ولی هم زکی هم امام و هم امیر  
سالک سیر سلوکی صاحبان پیشوا  
بر تو ظاهر آشکارا و نهان در هر امر  
بر خس خشکی گراندازی نظری بحال  
شانی الامراض هستی در دمنده از دوا  
غرق بحر اضطرابم لطف میدرد  
شئی نند بردت افتاده ام چون سالی  
بر تمام رخ ز کویت یا امیر المؤمنین

شاهساز لامکانی یا علی موسی رضا  
کام بخش و کامرانی یا علی موسی رضا  
خسر و صاحبقرانی یا علی موسی رضا  
دستگیر بیکسانی یا علی موسی رضا  
بلبل باغ جهانی یا علی موسی رضا  
در تکلم در فغانی یا علی موسی رضا  
مبلجا پیر و جوانی یا علی موسی رضا  
هم امین و هم امانی یا علی موسی رضا  
رهنمای گمرانی یا علی موسی رضا  
صفحه نوشته خوانی یا علی موسی رضا  
از غنایت میتوانی یا علی موسی رضا  
هم طبیب مهربانی یا علی موسی رضا  
چون غریب از اضمانی یا علی موسی رضا  
تجیه گاه انس و جاننی یا علی موسی رضا  
اگر برانی در بخوانی یا علی موسی رضا

بجز فیض و لطف و احسان ترا نبود کنا  
دست امید من و دامان الطاف و کرم  
بر جمیع عاجزان و مضطربان منبویا

جرعه مارا چشانی یا علی موسی رضا  
هم به مقصودم رسانی یا علی موسی رضا  
مشفق و شیرین زبانی یا علی موسی رضا

عایشه دار در جاشاه خراسان  
فیض شش جاودانی یا علی موسی رضا

تاج پیران میر پیران غوث الاعظم دستگیر  
مست و حد حایم مالامال حق شناسیده  
شمع ایوان هدایت گم باز از هر سناما  
سروری هم رهبری بر اولیا و تقیاسا  
دو دمان بهترین آسیا و مرقضی  
در دریای شریعت معدن لطف و کرم  
در طایفه معرفت شاهباز لامکان  
باطن و ظواهر خفی و آشکارا و نهمان  
گوهر کنز سعادت آقا شمس و عودین  
یا محی الذین علی بهر خدا فریاد رس

نور سبحان شاه شاهان غوث الاعظم دستگیر  
سینه چو کج برفان غوث الاعظم دستگیر  
افتخار جمله پیران غوث الاعظم دستگیر  
بدر عالم قطب رحمان غوث الاعظم دستگیر  
صبح غزت شمس در آن غوث الاعظم دستگیر  
در حقیقت جسم راجان غوث الاعظم دستگیر  
عند ایسیغ رضوان غوث الاعظم دستگیر  
ای صالک تائبان غوث الاعظم دستگیر  
بر تو ظاهر سر زردان غوث الاعظم دستگیر  
هم فقیر هم شاه جیلان غوث الاعظم دستگیر

هم ولی هم میر و مولانا و سید الغیاث  
مدح ابجد و ذوالاحسان غوث الاعظم دستگیر

ساکن البغداد شیخ و خواجه مخدوم عیاش  
بذل خواهد از تو سلطان غوث الاعظم دستگیر

یا احمد جام زین فیض	تو صاحب لطف و هم پیوسته
با دلی حقیقت ز ما پیوسته	هم طلی مرسم طویله
یک جبر عذرا جام تست دریا	در فطنت و جاهه بس فیضیده
هم مخزن فیض کبریا پیوسته	محبوب آله و هم خلیله
گم کرده خویش از تو جویم	نماز عنایتت بسیده
بنگیز عطا بحال زارم	شاید که رسم ازین ذلیله

عایش ز بر تو سعادت  
جوید اثری تو خود و کیله

پیر کامل خست بر جلیستین	قطب درگاه آله العالیین
مست حدت در نظم و در بطون	از می خنخانه صدق و یستین
واقف اسرارهای بل نزل	کاشف ستموات و زمین
ای که داری آشکارا و نخوان	پر تو نور سعادت جبرستین

هستی از اولاد پاک مصطفی  
جمع تو با اولیا تقویا  
یا ولی الله جلویم شرح خویش  
شدت بستی مراد بر خیرم  
مشد کامل نفس یادم بر سر  
عفو خواه از حق گنامان  
میریحی اسم قدرت شد ظهور  
دیده الطاف بجا سومی من  
هر زمان عونت مرا با داد

هم ولی وهم زکی وهم امین  
حشر تو باد الفخیر المسلمین  
مضطرم سچاره ام اندو گمین  
مهربانان با کی باشم چنین  
وار هم از محنت دنیا وین  
تا نباشم در شمار مشرکین  
هم علوی نزد خیر الوترین  
عاجزم من نفس و شیطان دین  
عاقبت خیرم بود روپین

عاش از محنت جوید مدد  
فضل از پروردگار جمعین

منه و کرمه با تمام رسید قصاید حمدیه و نعتیه و مدحیه از کلام بلبل شاخار معا  
طوطی شکرستان شیرین بیانی اعنی نتیجہ افکار البکار  
مجموعه مغفوره افغان درانی غفرانده لب اولاد اید  
ولا تسادبها و لساعیها آمین

۱۲۰

خامه لطیف

ACKU

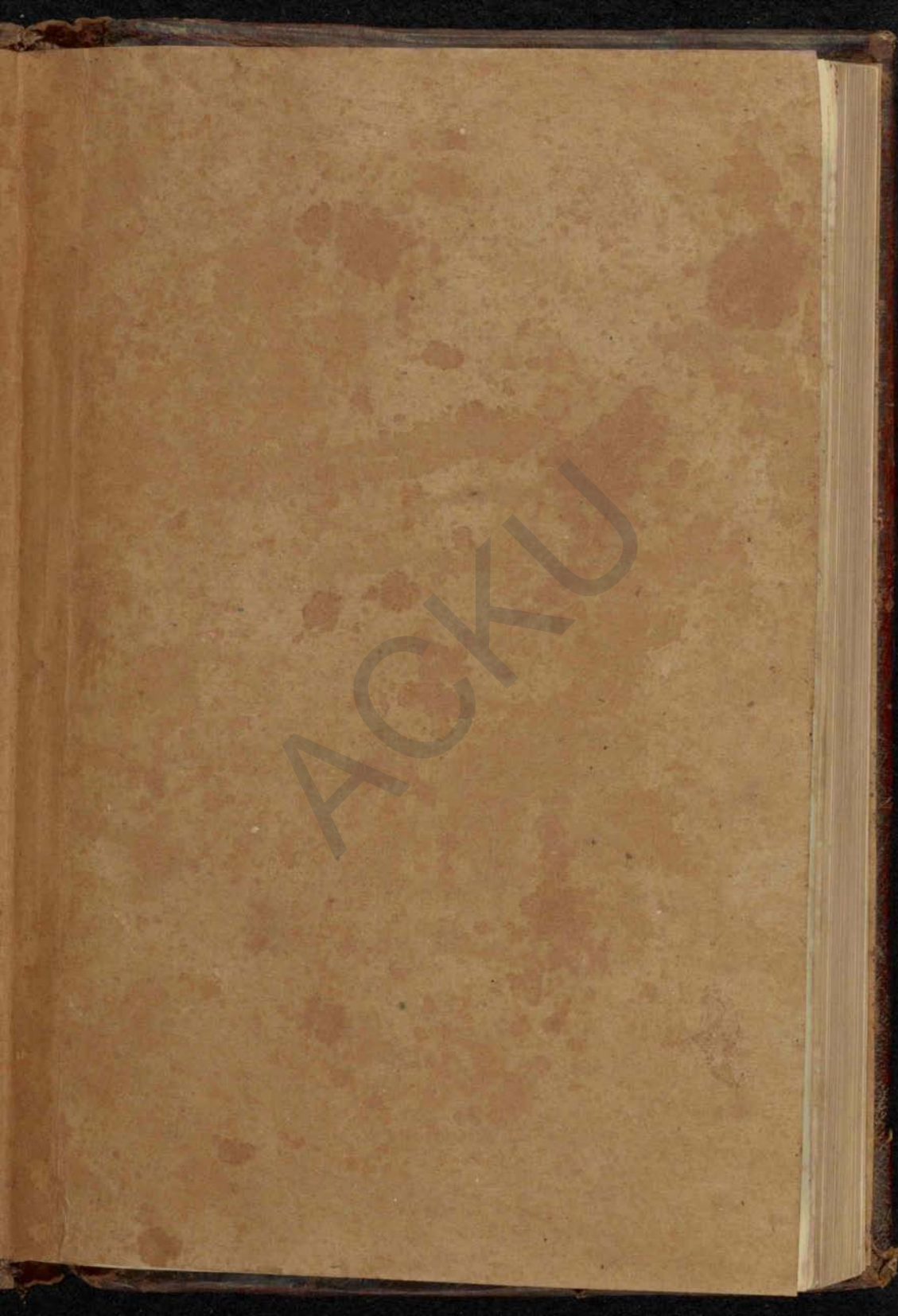
2001281212

Handwritten text in Arabic script, partially visible on the right edge of the page.

ACKU



ACKU



ACKU

